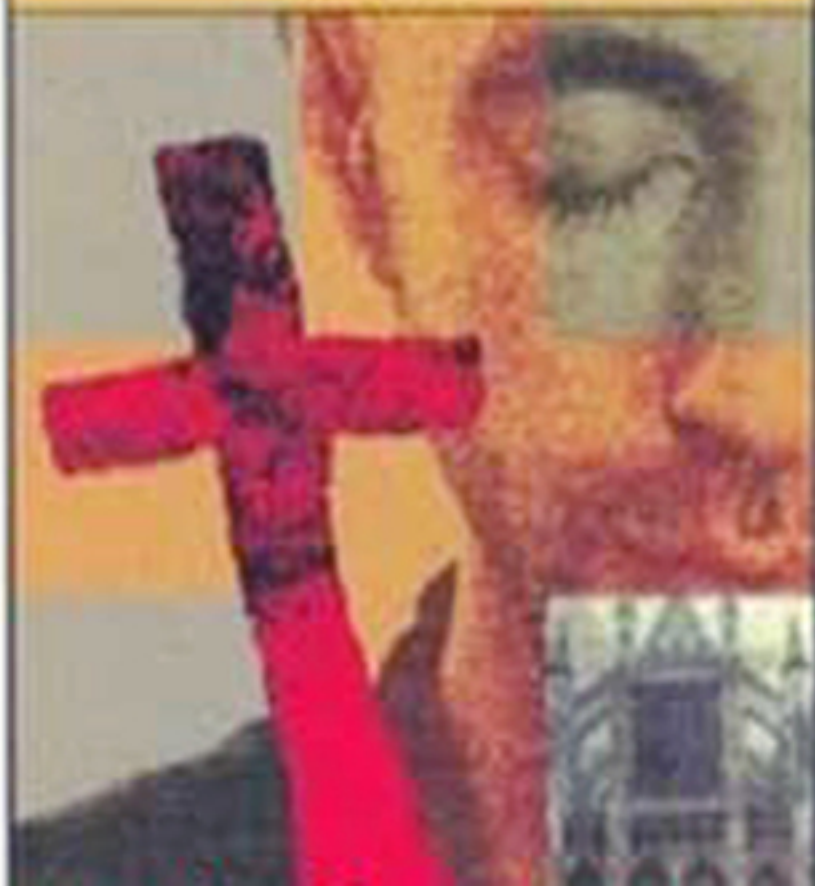




گراہام گرین

جان کلام

ترجمہ: پروفیسر



نویسنده، گرامر کریم

جان کلام

مترجم، حسین حجازی

این کتاب ترجمه شده از متن اصلی :

THE HEART OF THE MATTER
GRAHAM GREENE

چاپ : کبری

صحافی : پژمان

تیراژ : ۴۰۰۰ جلد.

چاپ اول آذرماه ۱۳۶۵

ناشر : نشر بهاران تلفن : ۸۳۵۱۲۲

مرکز پخش، انتشارات آسیا خیابان جمهوری ۳۹۲۰۱۴

مقدمه مترجم

گراهام گرین GRAHAM GREENE یکی از نویسندگان بزرگ عصر حاضر است که تحت تأثیر تجارب تلخ کودکی، آلام ورنجها و ناسازگاریهای عاطفی دوران جوانی، و نابسامانیهای دوره بحران اقتصادی بزرگ جهانی (دهه ۴۰ - ۱۹۳۰) که منجر به ظهور فاشیزم و جنگ جهانی دوم شد، دنیای تخیلی بیمانندی را در رمانهای خود بازآفرید.

دنیائی که شخصیتهای داستانی گراهام گرین در آن بسر میبرند دنیائی رو به اضمحلال و در حال انحطاط اخلاقی است که بزعم او بدی و شر در همه ابعاد زندگی آنها حضور و رسوخ دارد. رمانهای جدی این نویسنده عموماً "پیرامون وضعیت اخلاقی و اعتقادی انسان دور میزند. و مسائلی از قبیل گناه، شر و زشتخوئی، شکست و نامرادی و بطور کلی عوالم درون و نفسانیات آدمی با چیره دستی کم نظیری موشکافی میگردد.

اغلب داستانهای جدی و رمانهای غیر جدی وی که بنام داستانهای سرگرم کننده شهرت یافته اند علاوه بر کثرت انتشار و تجدید چاپ مکرر بصورت فیلم های موفق بر پرده سینما آمده اند.

گراهام گرین در ۱۹۰۴ در هرتفوردشایر HERTFORDSHIRE انگلستان بدنیا آمد. پدرش مدیر یکی از مدارس ملی بود و گراهام اولین سالهای تحصیلی خود را در آن مدرسه گذرانید. گراهام خردسال نخستین برداشت از شر و بدی بمعنای کلی آنرا در آن مدرسه تجربه کرد و از همان

سالها با لعل، خشونت، اندوه مالیخولیائی و انزجار آشنا شد. این تجارب کودکی تاثیر دیرپائی در تمام دوران زندگی گراهام گرین بجای گذارد. روح حساسش تاب تحمل زشتیها، کژیها، خشونتها و ناراستیهای مدرسه را نیاورد. هنگامیکه از مدرسه گریخت وی را به لندن بخانه روانکاو فرستادند. گرین بعدها از ایامی که در خانه روانکاو بسر برد بعنوان شادترین روزگار زندگیش یاد نمود. پس از آن به دانشگاه آکسفورد راه یافت و در سال ۱۹۲۵ که فارغ التحصیل شد مجموعه کوچکی از اشعار خود را تحت عنوان "آوریل شیرین زبان" BABBLING APRIL منتشر ساخت.

در سال ۱۹۲۶ کلیسای انگلیسی را رها نمود و به کلیسای کاتولیک پیوست و به آئین کاتولیک گروید. چندی در سمت گزارشگر برای نشریه "جورنال" کار کرد و سپس مدتی با روزنامه معروف تایمز همکاری نمود. با انتشار اولین رمانش در ۱۹۲۹ از همکاری با روزنامه مزبور دست کشید و مستقلاً به کار داستان نویسی و نقد سینمائی و ادبی پرداخت.

گراهام گرین در سالهای جنگ جهانی دوم به استخدام وزارت امور خارجه بریتانیا درآمد و در مأموریت دوسالهای که در غرب آفریقا (کشور سیرالئون) یافت داستان معروف "جان کلام" — THE HEART OF THE MATTER را به رشته تحریر درآورد که در سال ۱۹۴۸ منتشر گردید و بعنوان یکی از بهترین آثار او در عالم ادبیات جای باز نمود.

گرین تا کنون بیش از سی رمان و داستان کوتاه و نمایشنامه و همچنین تعداد کثیری مقالات نقد ادبی و سینمائی نوشته و بعنوان یکی از نویسندگان چیره دست معاصر شهرت بین المللی یافته است. دیوید لاج DAVID LODGE استاد ادبیات انگلیسی دانشگاه برمنگهام در باره او گفته است: "در میان رمان نویسهای بریتانیائی همسل گرین یافتن نویسندهای همطراز او دشوار است".

این نویسنده در ایران نیز، با ترجمه های متعددی که از سالها قبل از

برخی آثارش بعمل آمده، از شهرت خاصی برخوردار میباشد.

کتاب حاضر که تحت عنوان "جان کلام" بفارسی برگردانیده شده بخاطر شهرت جهانی که دارد تا کنون بیش از چهل بار در انگلستان و آمریکا تجدید چاپ شده است.

در مقدمه تعدادی از داستانهای گراهام گرین که تا این زمان بفارسی ترجمه شده هر جا که ذکر آثار او بمیان آمد ما ز این کتاب بعنوان "جان کلام" نام برده شده. همچنین در چند نقد ادبی که بزبان فارسی از کارهای گراهام گرین بعمل آمده، از جمله رساله‌ای که اختصاصاً "به نقد و بررسی کلیه آثار این نویسنده پرداخته (ودرسال ۱۳۵۳ توسط شرکت سهامی کتابهای جیبی و با همکاری مؤسسه انتشارات فرانکلین منتشر گردیده) از کتاب حاضر در زبان فارسی بنام "جان کلام" یاد شده است.

از طرفی با توجه به متن انگلیسی داستان و آنجا که عبارت THE HEART OF THE MATTER بکار رفته عنوان "جوهر حقیقت" میتواند رساتر بمعنی باشد. همچنین با توجه به محور اصلی رمان ممکنست از عنوان "مسئولیت و ترحم" استفاده کرد. با این وجود، بجهت آنکه عنوان "جان کلام" در ذهن خوانندگان علاقمند ترجمه آثار این نویسنده پیشاپیش جای گرفته ناگزیر همین عنوان برای ترجمه این کتاب حفظ گردیده است.

حسین حجازی

کتاب اول

بخش یک

فصل اول

۱

ویلسون در بالکن هتل بدفورد نشسته و زانوهای سرخ بیهوش را به نرده آهنین تکیه داده بود. روز یکشنبه بود و ناقوس صبحگاهی کلیسا میخواست. در آنسوی خیابان پوند دختر مدرسه های سیاهپوست با لباس ورزشی سورمهای جلوی پنجره های دبیرستان نشسته و سرگرم کار خسته کننده فر دادن موهای سیخ سیخی خودشان بودند. ویلسون دستی به سبیل تازه روئیده اش کشید و در انتظار لیوان مشروبی که دستور داده بود، در افکار خود فرو رفت. در آنجا، روبه خیابان نشسته بود ولی صورتش را برگردانیده و به دریا مینگریست. ارپوست آفتاب خورده اش معلوم بود چندان وقتی نیست که از همان دریا پا به این بندر گذاشته. بی توجهیش به دختر مدرسه های روبرو هم همین را نشان میداد. مثل شاخص هوا سنجی بود که هنوز هوای آفتابی را نشان میداد در حالیکه شاخص دیگر از مدتی قبل نشان دهنده هوای طوفانی بود.

در پائین بالکن خدمه سیاهپوست بطرف کلیسا در حرکت بودند، اما خرامیدن زنان آنها در لباسهای بلند سرخ و آبی پرزرق و برق توجه ویلسون

را برنمیانگیخت، در آن بالکن فقط او بود و یک مرد ریشوی عمامای هندی که اصرار داشت برای این تازه وارد کف بینی کند، در چنین روز و ساعتی سفیدپوستان در شهر نمیآمدند، همه به کنار دریا که پنج مایل تا آنجا فاصله داشت میرفتند، اما ویلسون اتومبیل نداشت، بشدت احساس تنهایی میکرد، شیب شیروانیهای حلبی ساختمان مدرسه، روبرواز هر طرف بسوی دریا بود، سایبان آهنی موج دار بالای سر او سروصدای خشکی داشت و با هر بار پریدن لاشخوری از روی آن سروصدای ناهنجارش بیشتر میشد.

از دور سه افسر که از یک کشتی تجارتي پیاده شده و از اسکله بالا میآمدند نمایان شدند، چند پسر کوچک با کلاه مدرسه بلافاصله دور و بر آنها را گرفتند، رنگ مکرر آوار خوانی پسرکها، مثل سرود مدرسه، آرام به گوش ویلسون میرسید: "کاپیتان میخواد برقصه، خواهر من قشنگه، کاپیتان میخواد برقصه، خواهر من معلم قشنگه"

فالگیر هندی فکرش با ارقام و اعداد درهم و برهمی مثل خط استرلاب و صورت خرج روزانه اش که در پشت یک پاکت یادداشت کرده بود مشغول بود.

هنگامیکه ویلسون دوباره چشمش را به خیابان انداخت افسرها از دست بچه ها گریخته بودند و شاگرد مدرسه ها این بار بدور یک ملوان درشت انجام حلقه زده بودند؛ بچه ها با همان حالتی که بمدرسه میروند ملوان را به طرف فاحشه خانه ای که در نزدیکی اداره پلیس بود کشاندند.

یک پسر سهاله لیوان مشروب ویلسون را آورد و ویلسون آرام آرام خودش را با آن مشغول کرد زیرا جز اینکه به اطاق داغ و گنیشش برگردد و کتاب داستان یا شعری بدست گیرد کار دیگری نمیتوانست بکند. ویلسون به شعر علاقه داشت ولی شعر را در خلوت مثل ماده مخدر - بمغزش میرساند. هر جا که میرفت دیوان شعر "گنج طلائی" همراهش بود، ولی فقط شبها، آنهم بمقدار کم، از آن "مصرف" میکرد - یک گرده از لانگفلو یا یک ناخن از

مالکان یا مک اولی. ذوق عاشقانه‌ای داشت و اشعار رمانتیک را می‌پسندید. برای خودنمایی در محافل، والاس شاعر محبوبش بود. عمیقاً "میخواست از نظر ظاهر با دیگران فرقی نداشته باشد؛ سبیلش را کوتاه و کوچک نگاه میداشت کمترین بهترین مشخصه مشترک با سایر افراد بود. ولی چشمهایش او را از دیگران متمایز میکرد — همان چشمهای نافذی که حالا با افسردگی به خیابان پوند دوخته شده بود.

صدائی گفت "ببخشید، شما ویلسون هستید؟"

ویلسون سرش را چرخاند، مرد میانسال شلوار کوتاهی را دید با صورت چروکیده برنگ گاه

— بله منم

— اسم من هریس است. اجازه میدهید بنشینم؟

— بفرمائید. آقای هریس

— شما حسابدار جدید حکومتی هستید؟

— بله. مشروب میل دارید؟

اگر لطف کنید من یک لیوان آب لیمو میخورم. وسط روز مشروب نمیخورم. فالگیر هندی از کنار میزش برخاست، خود را به هریس نزدیک کرد و گفت: آقای هریس شما مرا میشناسید. از هنر من برای دوستان بگوئید. شاید ایشان کواهی‌ها و معرفی نامه‌هایی را که دارم ببینند. اینها را مقامات بزرگ دادماند". یک دسته پاکتهای درهم و برهم زیر بغلش بود.

هریس گفت "کم شو، بزن به چاک، مردک ولگرد"

ویلسون پرسید: اسم مرا از کجا میدانستید؟

هریس جواب داد: اسم شما را در یک تلگرام دیدم. من مامور سانسور تلگرامها هستم. چه شغلی! چه جایی!

کف بین هندی گفت: آقای هریس، می‌بینم که بخت و اقبال شما خیلی عوض شده. اگر ممکنست چند لحظه‌ای با من به حمام بیائید...."

هریس باز هم با تندى گفت: برو گم شو، مردک مزخرف.

ویلسون پرسید: حمام چرا؟

— او همیشه در حمام فالگیری میکند. شاید بخاطر اینکه آنجا دنج و محرمانه است. تا حالا بفکرم نرسیده بود علتش را ببرسم.

— شما آقای هریس خیلی وقته اینجا نژید؟

— هیجده ماه کسل کننده

قصد دارید باز هم بمانید یا به وطن برمیگردید؟

هریس نگاهی از روی شیروانیهای مقابل هتل به لنگرگاه انداخت و گفت: "کشتی ها همه به جا های دیگر میروند. ولی اگر من پایم به خاک وطن برسد دیگر هرگز به اینجا برنمیگردم". صدایش را پائین آورد، لبی به لیوان آب لیموئی که در دستش بود زد و با بیزاری گفت "از اینجا متنفرم. از آدمهای اینجا بیزارم، از این سیاههای کثیف بدم میآید. ویلسون گفت: این پیشخدمت من که بد نیست.

هریس: این پیشخدمت ها بد نیستند. این که شما میگوئید، یک سیاهپوست است. اما آنها را، نگاهشان کن، آنها حتی سیاهپوست اصیل هم نیستند. آنها هم از اهالی هند غربی (West India) هستند و تمام این سواحل آفریقا را گرفته اند: مغازدارها، فروشنده ها، کارمندان شهرداری، روسای دادگاهها، کلانترها، قاضی ها... و خدا میداند. در این مستعمره هر جا که سیاهپوست واقعی هست همه خوبند.

من از یک سیاهپوست بدی ندیدم. رنگهای همرا خدا اینطور آفریده اما خدا میداند که این سیاههای هند غربی و بیگانه های دیگر که اینجا هستند چه موجوداتی هستند. دولت هم از آنها میترسد. پلیسها از آنها حساب میبرند. آنها را نگاه کن، آن اسکویی را ببین."

لاشخوری بال زد و جثه سنگینش را بروی شیروانی بالای سر آنها جابجا کرد. ویلسون نگاه بی علاقه اش را به جهت حرکت یک عابر ناشناس انداخت.

از نظر او در آن مرد چهارشانه سفید مو که تک و تنها در خیابان میرفت چیز جالبی دیده نمیشد. ویلسون نمیدانست این لحظاتی که در آنجا بر او میگذشت از آن دقایقی است که هرگز فراموش نخواهد شد: داغ کوچکی بر حافظه اش نقش بسته بود، داعی که هر زمان، با بیاد آمدن چیزهای خاصی به سوزش خواهد افتاد - مزه جین در نیمروز، بوی گل در زیر یک بالکن، صدای خشکی کورقه آهن موج دار، از دیوار به دیوار پریدن مرغی زشت. هریس در دنباله حرفهایش گفت: بله، اورامی بینی؟ او آنها را دوست دارد، با آنها آمیزش میکند"

ویلسون پرسید: آن انیفورم پلیس است؟
 هریس: بله، نیروی پلیس بزرگ ما! این شعر را شنیده‌اید: هرگز نیابند گم شده‌ای را؟

ویلسون گفت: من شعر نمیخوانم". نگاهش اسکوبی را که به بالای خیابان آفتاب گرفته و گرم رسیده بود تعقیب میکرد.
 اسکوبی ایستاد و با مرد سیاه چهره‌ای که کلاه لبه پهن بسر داشت چند کلمه‌ای صحبت کرد. پلیس سیاهپوستی رد شد و به اسکوبی احترام نظامی گذاشت. اسکوبی به راه خود ادامه داد.
 هریس گفت: اگر حقیقت داشته باشد احتمالاً "از عربهای سوریه هم پول میگیرد.

— عربهای سوریه؟

— بله. برج بابل واقعی همینجا است! آفریقایها، هندیها، سوریه‌ها، سیاه‌های هند غربی، انگلیسها، اسکاتلندی‌ها در اداره کار، کشیش‌های ایرلندی، کشیش‌های فرانسوی.

— سوریه‌ها اینجا چه میکنند؟

— پول در می‌آورند. همه فروشگاهها و مغازه‌های این کشور و اکثر مغازه‌های همین شهر مال آنها است. قاچاق الماس، خرید و فروش الماس و هر کاری

میکند.

— تصور میکنم اینجا قاجاق الماس زیاد است.

— بله، آلمانیها پولهای گزافی میدهند.

— او زن ندارد؟

— کی؟ آها، اسکویی. پس چه. زن دارد. شاید اگر زن منهم مثل زن او بودن هم باسیاهها آمیزش میکردم. بزودی او را می بینی. او ادیب و روشنفکر این شهر است. به شعر و هنر علاقه دارد. یک نمایشگاه هنری برای ملوانان از کار افتاده درست کرده. یک چیزهایی مثل اشعار و نقاشیهای آبرنگ و کارهای چوبی مدرسمای و از این چیزها جمع کرده. بیچاره اسکویی. یک لیوان دیگر جین میخوری؟
ویلسون گفت " بدم نمیآید".

۲

اسکویی وارد خیابان جیمز شد و از جلو ساختمان فرمانداری گذشت. این عمارت با ایوانهای سرتاسریش اسکویی را همیشه بیاد بیمارستان میانداخت. پانزده سال بود که ناظر بستری شدن دسته دسته مریضهای مختلف بود. در پایان هر هیجده ماه، به نوبت، تعدادی مریض رنجور و عصبی مرخص میشدند و یک عده دیگر جایشان را می گرفتند. مریضهای جورواجور — کارمندان فرمانداری، کارمندان اداره کشاورزی، کارمندان امور دارائی مدیران مشاغل عامه و از این قبیل. شاهد تغییرات روحی یک یک آنها بود — بروز رفتارهای ناهنجار، عرق خوری، و تندخوئیهای ناگهانی بعد از یکسال سکوت و تحمل و رضایت. کارمندان سیاهپوست وظائف بالینی و رسیدگی به بیماران را مثل دکترها انجام میدادند و محترمانه و باروی گشاده هرگونه بدرفتاری بیماران را تحمل میکردند. همیشه هم حق بجانب بیمار بود.

در انتهای خیابان، جلوی یک درخت کهنسال، آنجا که نخستین گروه اروپائیان اولین روز ورود خود به این ساحل بیروح را گذراندند، اداره پلیس و دادسراها بنا شده بود - بنای سنگی بزرگ مثل هارت و پورت یک آدم توخالی - پهلوان پنبه. در داخل آن هیبت گنده، انسانها مثل دانه‌ای خشک در پوسته ای بزرگ و توخالی تلق تلق میخوردند تا در یک گوشه‌ای جای بگیرند.

در راهرو تنگ و تاریک عقب ساختمان و مراطاق بازجویی و در سلولها اسکوبی همیشه بوی رذالت و بی عدالتی انسان را حس میکرد؛ بوی باغ وحش بوی گرد و کثافت، بوی مدفوع و ادرار و بوی عدم آزادی. هر روز آنجا را تمیز میکردند ولی بوی گند اصلاً "ذایل نمیشد. این بوها در لباس و روپوش زندانیها و پلیسها مثل دود سیگار مانده بود.

اسکوبی از پله‌ها بالا رفت، به راست پیچید و از راهرو کنار عمارت گذشت، وارد اطاق شد. در اطاق یک میز، دو صندلی چوبی، یک قفسه چند دستبند آهنی زنگ زده آویخته بر دیوار مثل یک کلاه کهنه، و یک کابینت پرورنده. دفتر اسکوبی لخت و کسالت آور بود اما نه از نظر خودش. او در آنجا احساس راحتی و لذتی داشت. دیگر همکارانش این احساس رضایت و لذت را با گرد آوردن تدریجی خرت و پرت‌هایی مثل قاب عکس و کتابهای بیمورد، جاسیگاری یا دگاری فلان مسافرت و زینتی‌های رومیزی، در خود بوجود می‌آوردند. برعکس، اسکوبی این احساس را با ساده نگاه داشتن اطاق در خود بوجود آورده بود. او پانزده سال قبل که کارش را در اینجا آغاز کرده بود، خیلی چیزها را در دفتر کارش جمع کرده بود؛ عکسی از همسرش با چند کوسن چرمی نو، یک میل راحت و یک نقشه رنگی دیواری بزرگ از بندر. نقشه را به جوانترها داده بود. دیگر احتیاجی به آن نداشت زیرا نقشه کامل این مستعمره ساحلی را همیشه در چشم حافظه‌اش داشت. از خلیج کونا تا مدلی حوزه وظایف و ماموریتش بود. کوسنها و میل راحت را هم چون

دید اینگونه وسائل رفاهی در این شهر دم کرده جز مایه ناراحتی نیست خیلی زود از سریاز کرد. هر قسمتی از بدن که در این مبلها قرار میگرفت خیس عرق میشد. آخر سر هم با آمدن همسرش باین شهر دیگر وجود عکس او را هم ضروری نمیدید. همسر اسکوپی در اولین سال جنگ پیش او آمده بودو حالا اینجا ماندگار شده و نمیتوانست خارج شود. وجود خطر زیر دریائیه‌ها اجباراً "او را همانقدر در این شهر ماندنی کرده بود که دسبندهای آویخته بر دیوار اطاق کار اسکوپی. بعلاوه، آن عکس مربوط به اوائل ازدواجشان بود و اسکوپی دیگر مایل نبود به یاد آن چهره جا نیفتاده و سیمای ساده و آرام با لبهائی که اجباراً "بدستور عکاس متبسم شده بود، بیفتد. سرد و گرم چشیدن ها و ناملایمات پانزده سال زندگی لطافت و سادگی را از چهره او برده بود و اسکوپی همیشه خود را مسئول میدانست. او جلو دار این راه بوده است. ناملایماتی که بر همسرش گذشته بود ناملایماتی بوده که او انتخاب کرده بود. او چهره همسرش را چروکیده کرده بود.

اسکوپی پشت میز سادماش نشست و در همان لحظه درجه داری در آستانه در پاشنه‌هایش را بهم گفت و گفت "قربان؟"

— گزارشی داری؟

— قربان، رئیس پلیس میخواهند شما را ببینند.

— چیزی در برگه اتهامات هست؟

— دوتا سیاهپوست در پائین شهر دعوا کرده‌اند.

— دعوا روی زن بوده؟

— بله قربان

— دیگر چی

— دوشیز ویلبر فورس میخواهد شما را ببیند، قربان، به او گفتم شما

به کلیسارفتمايد تا برود و برگردد ولی نرفت، میگوید از اینجا تکان نمیخورم.

— دوشیزه ویلبر فورس کیست، گروه‌بان؟

— نمیدانم قربان . اهل شارپ تون است قربان .
 — بسیار خوب ، بعد از دیدار بار رئیس می بینمش . اما حواست باشد دیگر
 کسی نیاید .

— چشم قربان .

اسکوبی کما ز راهرو بطرف اطاق رئیس پلیس میرفت دختر را که تنها
 روی نیمکت کنار دیوار نشسته بود دید ولی نخواست دوباره نگاهش کند .
 فقط تصویر کمرنگی از یک قیافه آفریقائی با پیراهن نخی تمیز به چشمش
 خورد و دیگر هم در ذهنش نماند . داشت فکر میکرد که حالا به رئیس چه
 بگوید . در تمام هفته فکرش به آن موضوع مشغول بود .

رئیس پلیس مردی پنجاه و سه ساله بود . سالهای زیادی از دوره
 خدمتش در این مستعمره گذشته بود . او با بیست و دو سال سابقه خدمت
 در اینجا از نظر طول خدمت مسن ترین افراد بود .

— بنشین اسکوبی . من بعد از آخرین دوره خدمت دارم باز نشسته میشوم .
 — اطلاع دارم .

— فکر میکنم همه میدانند .

— من از مردم که در این باره صحبت میکردند شنیدم
 — تو نفر دوم اینجا هستی . آیا مردم میدانند چه کسی جانشین من میشود ؟
 — مردم میدانند که چه کسی جانشین شما نمیشود .

— این حرف به صلاح نیست . من خیلی برای این کار زحمت کشیده ام
 ولی تو آدم عجیبی هستی . بیجهت مردم را با خودت دشمن میکنی . میخواهی
 ادای آدمهای درستکار را در بیاوری مثل یک پیغمبر .
 — فکر نمیکنم من آنطور درست کار باشم .

— مسئله اینست که چه میخواهی بکنی ؟ یک نفر بنام بیکر که از شما جوانتر
 است کاندید ریاست پلیس اینجا شده میخواهند او را از کامبیا به اینجا
 بفرستند . آنوقت تو علاقمند نیستی ؟ میخواهی استعفا بدهی ، میخواهی

بازنشسته بشوی، یا میخواهی از اینجا منتقل بشوی؟

— من همین جا میمانم.

— همسرت دوست ندارد اینجا بماند.

— برای رفتن من از اینجا دیر شده.

اسکوبی باخود گفت: بیچاره لوئیز. اگر به اختیار او می گذاشتم حالا کجا میبودیم؟ پیش خود فکر کرد در اصل نباید به اینجا میآمدیم — جای بهتر، خوش آب و هوا تر با مزایا و حقوق و موقعیت بهتر. اگر جای دیگری بودیم لوئیز راه پیشرفتش باز بود و میتوانست نردبان ترقی را خیلی سریع پیماید و از دست آدمهای بدجنس خلاص شود. اسکوبی با احساس گناهی که همیشه داشت، مثل اینکه مسئول اتفاقی غیر قابل پیش بینی در آینده باشد، باخود فکر کرد "من او را به اینجا آوردم". با صدای بلند به رئیس گفت: شما میدانید من اینجا را دوست دارم.

— اینرا میدانم ولی نمیدانم چرا؟

اسکوبی فقط سر بسته گفت: "شبهای این جا خیلی خوبست"

— میدانی اسکوبی در فرمانداری علیه تو چه حرفهایی میزنند؟

— لابد عربهای سوری مرا خریده اند؟

— هنوز به این حرفها نرسیده. این مربوط به مرحله بعدی است. نه

اسکوبی، شاینها نی با دخترهای سیاه پوست آمیزش دارید. میدانی اسکوبی آنها فکر میکنند این زن ها که تو پنهانی با آنها سرو سری داری ممکنست همسر یکی از آنها باشد. خیلی به غیرت آنها برخورد.

— حالا بفرض من با یک دختر سیاه پوست معاشقه کنم. آنها نباید —

فکرهای دیگری بکنند.

— کسی که قبل از شما در اینجا خدمت میکرد با خیلی دخترها رفت و آمد

داشت ولی این موضوع هیچکس را خشمگین نکرد. در مورد او از جهتی دیگر عصبانی بودند. میگفتند او بواشکی عرق خوری میکند. اگر او آشکارا شراب

خواری میکرد نسبت به او خشمگین نمیشدند، اسکویی، نمیدانی چه خوکهای کثیفی هستند.

— معاون اول فرمانداری آدم بدی نیست، اونهم سیاهپوست است، رئیس پلیس خندید و گفت: نه، معاون اول فرمانداری خیلی خوب است! آدم عجیبی هستی اسکویی، اسکویی درستکار.

اسکویی از راهرو به طرف دفتر خودش برگشت. دخترک در تاریکی راهرو همچنان نشسته بود. پاهای برهنه‌اش را مثل مجسمه‌راست هم گذاشته بود. گوئی آن پاها متعلق به آن اندام آراسته به پیراهن تمیز و مرتب نبود.

— دوشیزه ویلبر فورس هستی؟

— بله قربان

— اینجا زندگی میکنی؟

— نه قربان، من در تاون تون هستم

— خیلی خوب، داخل شو

اسکویی جلوتر وارد دفترش شد و پشت میز نشست. روی میز مداد نبود. کتوها را باز کرد. در آنجا هم همه چیز بهم ریخته بود. کاغذ و پاکت، چند تا مداد پاک کن و یک تسبیح پاره، ولی مداد نبود. از دختر پرسید "چه شده؟ چه کاری داری؟" چشمش بهمیک عکس دسته جمعی که در کنار دریا گرفته شده بود افتاد: زن خودش، زن فرماندار مستعمره، رئیس فرهنگ که چیزها بالا برده بود مثل ماهی مرده، و زن رئیس دارائی. همه سفید و لختی مثل زال، دهن‌ها همه خندان و باز. دختر گفت: "از دست خانم صاحبخانه. دیشب خانم را بهم ریخت. آمد و تمام برده‌ها را پائین کشید و صندوقم را با هر چه داشتم دزدید و برد."

— مستاجر زیاد داشتی؟

— فقط سه تا قربان

اسکویی کاملاً "بماین ماجراها آشنائی داشت: مستاجری می‌آمد یک

اطلاق یکنفره را (اطلاق تکی را) هفتای پنج شلینگ اجاره میکرد ، بعد با چند تا تخته سه لائی پرده گذاری میکرد و اطلاق تکی را به چند اطاقک جداگانه تقسیم میکرد و هر کدام را هفتای یک شلینگ اجاره میداد . اثاثیه هر اطاقک هم عبارت بود از یک صندوق با چند تا ظرف چینی و لیوان مسروقه از اینجا و آنجا ، یک تخت خواب از تخته پاره ها ، و یک چراغ بادی . شیشه این چراغ بادیها هم دوام نداشت و اغلب می شکست و شعله چراغ به نفت می افتاد . آتش به پرده های تخته سه لائی سرایت میکرد و موجب آتش سوزیهای متعدد و مکرر میشد . آنوقت صاحبخانه سراسیمه خودش را به خانه این مستاجر میرساند و تخته ها را از جا میکند و گاهی هم چراغهای همه آن خورده مستاجرین را جمع میکرد و میرفت . سروصدای بهم خوردن این همه چراغهای ربوده شده زیادتر و زیادتر میشد تا به گوش ساکنین منطقه اروپائی نشین میرسید و فردای آنشب سوزهای برای صحبت هائی در باشگاه میشد که مثلاً " برای عشق بازی یا برای پول هم نمیتوانند چراغ روشن کنند " .

اسکوبی باتندی به دختر گفت " صاحبخانهات میگفت تو خیلی در دسر درست میکنی ، خیلی مستاجر آورده ای . خیلی چراغ روشن میکنی " .

— نه قربان ، من از آن چراغ بازیها نکردم .

— خانم بازی چطور ؟ ای بدجنس ! چرا اینجا آمدی ؟ چرا به سرجوخه

لامینا در شارب تون مراجعه نکردی ؟

— قربان ، اون برادر صاحبخانه است .

— او برادرش است ؟ از یک پدر و از یک مادر ؟

— نه قربان از یک پدرند .

این گفتگو مثل پند و اندرز بین یک کشیش و یک خادم بود . اسکوبی خوب میدانست اگر یکی از مامورینش ، مثلاً " سرجوخه لامینا ، در این زمینه تحقیق کنند چه اتفاقی خواهد افتاد . خانم صاحبخانه خواهد گفت که به

مستاجر ش گفتم پرده‌ها را بردارد و چون او گوش نکرده خودش این کار را کرده . وجود صندوق چینی آلات را هم انکار خواهد کرد . سرجوخه هم حرفهای صاحبخانه را تأیید خواهد نمود . بعد معلوم میشود که او برادر صاحبخانه نیست و روابط مشکوکی - احتمالا " روابط نامشروع - با هم دارند . آنوقت رشوه - که اسم محترمانه اش پول چای است - دست بدست میشود و طوفان جنگ و دعوا که آنقدر جدی بود فروکش میکند ، پرده‌ها دوباره برپا میشوند صحبت صندوقهای چینی آلات هم تمام میشود ، و آخر سر نتیجه اینکه چند تا پلیس هم به نوائی میرسند و چند شلینگی گیرشان می‌آید .

اسکوبی آنوقت‌ها کم‌تازه‌کار بود خودش را در این بازجوئیه‌ها و تحقیقات گرفتار کرده بود . بارها از نقش بیطرفی و بی نظری خارج میشد و به اعتقاد خود از مستاجر بیگناه و بیچاره در برابر صاحبخانه ثروتمند و مجرم جانبداری میکرد . اما طولی نکشید دریافت که جرم و بیگناهی و ثروت در این ماجرا همه باهم مربوطند : مستاجر مظلوم با اجازه دادن مجدد آن اطاقی که در اصل یکنفره بوده هفت‌م‌ای پنج شلینگ به جیب میزد و درواقع سکونت خودش در آنجا رایگان تمام میشد . اسکوبی از آن به بعد کوشیده بود تا اینگونه دعاواها را در همان ابتدا سروسامان دهد ، به این ترتیب که برای شاکی خاطر نشان و استدلال میکرد که تحقیقات بی فایده است و فقط مایه هدر رفتن وقت و پول آنها میشود . گاهی اوقات حتی انجام تحقیقات را بکلی قابل قبول نمیدانست . نتیجه این بی تفاوتی سنگ‌پرانی به شیشه اتومبیلش و پاره کردن لاستیک چرخهایش و لقب " مرد بدجنس " بود که در طول این خدمت طولانی و اندوهبار به او چسبانده شد . در آن گرما و رطوبت این موضوع خیلی رنجش میداد . نمیتوانست آنرا تحمل کند و نادیده بگیرد . از چندی قبل هم آرزوی بدست آوردن اعتماد و شفقت این مردم در دلش پیدا شده بود . در آن سال دچار تب و لرز شد و تقریبا " بکلی ناتوان از خدمت گردید .

دختر صبورانه منتظر تصمیم سرگرد اسکوبی ایستاده بود. آنها هر وقت و هر کجا که صبر و تحمل لازمه پیشرفت منظورشان بود حوصله نامحدودی بخرج میدادند و صبر میکردند. و هرگاه هم که از عجله وی طاعتی چیزی ممکن بود نصیبشان بشود بی تابی و بی صبریشان هیچ حد و مرزی نداشت. یک وقت تمام مدت روز ساکت و آرام در پشت درخانه سفید پوستی برای تقاضای چیزی که در قدرت اعطایش نبود می نشستند، یک وقت دیگر برای اینکه نوبتشان برای گرفتن یک سهمیه از یک فروشگاه جلوتر بیفتد فریاد و دعوا و ناسزا براه می انداختند.

اسکوبی لحظهای هم به زیبایی دختر اندیشید. برایش عجیب بود که پانزده سال قبل زیبایی این دختر با آن سینه های برجسته موزون و کمرباریک نظرش را جلب نمیکرده و مثل همه هم رنگانش بوده. در آن سالها همسرش را زیبا میدانست و در آن موقع یک سفید پوست او را بیاد زال نمی انداخت. بیچاره لوئیز.

به دخترک گفت "این ورقه را به آن گروهیان که پشت آن میز نشسته بده".

دخترک گفت: متشکرم قربان.

اسکوبی خندید و گفت "با من دیگر کاری نداری. سعی کن حقیقت را به او بگوئی" سپس ناظر خارج شدن دختر از دفتر تاریخش شد همانطور که ناظر هدر رفتن پانزده سال از عمرش در این محل بود.

۳

اسکوبی در نزاغ دائمی مسکن رودست خورده بود. او در مدت آخرین مرخصیش خانه ای را که در گیپ استیشن، منطقه اروپائی نشین شهر، داشت از دست داده بود و بجای او یک بازرس عالی رتبه اداره بهداری بنام فلووز

خانه را اشغال کرده بود. اسکوبی حالا در یک خانه دو طبقه‌ای که در اصل متعلق به یک بازرگان عرب در محله پائین دست منطقه کیپ استیشن بود. زندگی میکرد؛ خانهای که در یک زمین با تلافی احیا شده ساخته شده بود و هر وقت باران می‌آمد مجدداً تبدیل به باتلاق میشد. پنجره‌های خانه مستقیماً رو به دریا و مشرف به یک ردیف خانه‌های کوچک ساحلی باز میشد و در کنار آن زمینی بود که وسائط نقلیه نظامی و کامیونها مرتباً به آنجا رفت و آمد داشتند. لاشخورها و مرغان دریائی در میان زباله‌ها پرسه میزدند. در دامنه تپه‌های پشت، ویلاهای یک طبقه پادگان نظامی قرار داشتند که اغلب مه و ابر آنها را در خود میگرفت بطوریکه اجباراً در تمام روز چراغها روشن بود و پوتین‌های سربازان و نظامیان کپک میزد. بهر حال اینها خانه‌هایی بود که همدیگرهای ارتش در آنها سکونت داشتند. همسران آنها به محیط سکونت و خانه و زندگی و شوهرانشان می‌بالیدند.

اسکوبی همسرش را صدا زد، ولی صدا زدن لازم نبود. لوئیز اگر در اطاق نشیمن نبود جای دیگری جز اطاق خواب نمیتوانست باشد. آشپزخانه آنها اطاقک کوچکی در آن طرف حیاط مقابل درب عقب خانه بود. بهر حال این عادت اسکوبی بود که هر وقت وارد خانه میشد لوئیز را صدا بزند. این عادت از روزهای پرحرارت عشق و شوری که نسبت به او داشت در سرش مانده بود. اسکوبی هر چه کشش و نیازش به لوئیز کمتر میشد برای شادکامی او بیشتر احساس مسئولیت میکرد. اسم او را که صدا میزد گوئی به گوهی از افسردگی و سرخوردگی بانک میزد.

در روزگاران خوش گذشته لوئیز صدای شوهرش را پاسخ میداد ولی او مانند شوهرش بنده عادت و متظاهر نبود. محبت و ترحم در او اثری نداشت. لوئیز هرگز به داشتن احساسی که در او نبود تظاهر نمیکرد. او مانند حیوان کاملاً "تسلیم یک بیماری‌آنی میشد و بهمان سرعت هم خوب میشد. هنگامیکه اسکوبی وارد اطاق خواب شد لوئیز مانند گربه‌ای زیر پشه بند آرمیده بود.

موهایش درهم و پریشان و چشمهایش بسته بود. اسکویی مثل یک جاسوس در سرزمین بیگانه بی حرکت و آرام در کنار لوئیز ایستاد. در واقع او اکنون در قلمروئی بیگانه قرار داشت. اگر از نظر اسکویی خانه بمفهوم یک جای جمع و جور و منظم و با صفا بود از نظر لوئیز یعنی جایی که همه چیز داشته باشد. در روی میز توالش عکسهای مختلف پراکنده بود — عکسهائی از اسکویی در اونیفورم افسری سالهای جنگ، عکسهای همسر رئیس دادگستری که دوست لوئیز بود، عکسهای تنها فرزندشان که سه سال قبل در انگلیس مرده بود، چهره معصوم دختر نه ساله ای در لباس سفید. عکسهای متعددی از خود لوئیز، عکسهای دسته جمعی با عدهای پرستار، عکس میهمانی فرمانده نیروی دریائی با دوستانی دیگر. مثل این بود که لوئیز با گردآوری این عکسها میخواست نشان دهد که او هم مانند دیگران دوستانی دارد. اسکویی همانطور که آرام در کنار لوئیز ایستاده بود از درون توری پشه بند به او مینگریست. چهره لوئیز زرد رنگ و موهایش که زمانی بور بود اکنون تیره و وزوزی و عرق کرده بود. در این سالها که دوره زیبائی لوئیز بسر رسیده بود اسکویی او را دوست میداشت اما حالا دیگر ترحم و احساس مسئولیت جای عشق را گرفته بود. همین ترحم به او میگفت از اطاق خارج شود. او راضی نمیشد حتی بدترین دشمنش را از خواب بیدار کند چهره او به لوئیز. به آهستگی از اطاق خارج شد و از پلهها پائین رفت. در ساختمان های یک طبقه این شهر جز در اداره حکومتی پله وجود نداشت و لوئیز وجود پله در خانقش را مایه یکنوع سربلندی میدانست. آنها را با قالی روبلغای مفروش کرده و به دیوارهایش عکسهائی آویخته بود. در طبقه پائین در اطاق نشیمن قفسه کتابها پر از کتابهای لوئیز بود. کف اطاق مفروش و عکسهائی به دیوارها آویخته بود. لوئیز هر روز قفسه کتابها را مرتب میکرد. گنجینه مخصوص مواد خوراکی را با پرده گلداری کمرش کشیده بود پوشانیده و زیر پرپایمان ظرف آبی گذاشته بود تا مورچه از گنج به بالا نرود. پیشخدمت

مشغول چیدن میز نهار برای یکنفر بود. او پسرکی کوتاه قد و چهارشانه، پهن صورت، زشت چهره ولی خنده رو بود. پاهای برهنه اش مثل یک جفت دستکش خالی روی زمین کشیده میشد.

اسکوبی از پسرک پرسید: خانم چهاش شده؟

— معدماش ناراحت است، آقا.

اسکوبی یکی از کتابهای کهنه طب خانگی را از میان کتابهای درهم و برهم طبقه پائین قفسه بیرون کشید. در طبقه های فوقانی قفسه در چند ردیف نامرتب کتابهای مورد علاقه لوئیز قرار داشت. کتابهایی از چند شاعر و داستانهای از ویرجینا ولف. اسکوبی کلافه بود و نمیتوانست افکارش را متمرکز کند. کتاب را کنار گذاشت. هوا خیلی گرم بود و عدم حضور زنش او را بیاد مسئولیتش در برابر او انداخت. چنگالی از دست پسرک به زمین افتاد و اسکوبی او را دید که چنگال را با آستینش پاک میکرد. اسکوبی نگاهی شفقت آمیز به او کرد. آنها پانزده سال بود باهم بودند — یکسال بیشتر از مدت ازدواجش با لوئیز. علی در خانه اسکوبی در سالهای اول عنوان پادو داشت و بعدها در ایامی که هر کس چندین پیشخدمت داشت گماشته اسکوبی شد و حالا در حکم ناظر خرج و مباشر او بود. در مدت غیبت او که به مرخصی میرفت خیلی هاسمی میکردند جای او را بگیرند ولی علی هرگز کارش را در خانه اسکوبی از دست نداد مگر یکدفعه که به علتی به زندان افتاد. زندانی شدن هم عیب و عار نبود و هیچکس نبود که به این گرفتاری دچار نشده باشد.

صدائی از طبقه بالا به گوش اسکوبی رسید. زنش او را تکی صدا میزد. اسکوبی فوراً "از جاجست و از پله ها بالا رفت. لوئیز در تخت خواب زیر توری پشه بند نشسته بود و برای یک لحظه بنظر اسکوبی مثل تکه گوشتی بود که زیر سرپوشی قرار داشته باشد. اسکوبی از روی دلسوزی و ترحم توری را کنار زد و گفت: "عزیزم حالت بهتر شده؟"

- خانم کاسل به اینجا آمده بود، تیکی.
- وجود او برای مریض کردن هر کس بس است.
- درباره تو با من صحبت میکرد.
- درباره من؟ چمیگفت؟ اسکوبی لبخند ضعیفی به لوئیز زد. همین هم برای زدودن زنگ غم از چهره لوئیز مؤثر بود. اسکوبی فکر کرد تاخیر و دریغ در این ابراز علاقه مختصر صلاح نیست.
- لوئیز ادامه داد: خانم کاسل میگفت رئیس پلیس اخیراً "بازنشسته شده و تو را برای جانشینی او در نظر نگرفتند. آیا این حقیقت دارد؟
- بله چند هفته است که من این مطلب را میدانم ولی عزیزم اصلاً" برایم مهم نیست.
- من که دیگر نمیتوانم خودم را در باشگاه ظاهر کنم.
- این چیزها زیاد اتفاق میافتد ولی آنقدرها هم که تو فکر میکنی بد نیست.
- تیکی تو باید استعفا بدهی
- نه عزیزم، نمیتوانم استعفا بدهم.
- خانم کاسل هوادارما است و خیلی از این بابت عصبانی است. او میگوید همه یک حرفهایی در این مورد میزنند. عزیزم تو که از عربها پول نمیگیری؟!
- نه عزیزم.
- آنقدر ناراحت بودم که نتوانستم تا آخر مراسم کلیسا بمانم. خیلی مردم پستی هستند. نمیشود تحملشان کرد. — تو باید بفکر من هم باشی، تیکی"
- من همیشه بفکر تو هستم.
- اسکوبی روی تخت خواب نشست و دست لوئیز را در دستانش گرفت.
- دستهایشان خیس عرق شد.

— عزیزم من همیشه بفکر توهستم . پانزده سالست که در این شهر هستم
هر جای دیگری هم بودم وضع همینطور بود ، اگر مرا برای جانشینی رئیس
پلیس در نظر نگرفته‌اند از هیچ سفارشی و توصیه‌ای کاری ساخته نیست .
— می‌توانی باز نشسته بشوی .

— حقوق باز نشستگی آنقدر نیست که بتوانم با آن زندگی کنم .
لوئیز در حالیکه از زیر توری تخت خواب تصویر خودش را در آینه
میز توالت میدید گفت :

— من هر طور شده‌با چیز نویسی میتوانم مختصر پولی در بیاورم بشرطی
که به آفریقای جنوبی بروم . خانم کاسل معتقد است که من با اینهمه سرگذشت
تلخ و شیرین میتوانم نویسنده حرفه‌ای بشوم . دیگر تحمل این مردم اینجا
را ندارم .

— شاید بتوانم از راه دریائی ترا بفرستم . چند وقت است که غرق گشتی
و سوانح دریائی پیش نیامده . تو باید چند وقتی استراحت کنی .
— یادم هست تو یکوقت علاقمند بودی باز نشسته بشوی ، مرتباً " سالهای
خدمتت را می‌شمردی و حتی برنامه ریزی هم کرده بودی ، برای همه ما برنامه
ریزی کرده بودی .

— خوب ، بله آدم عوض میشود .

لوئیز با خشونت گفت : برای اینکه آنوقت ، فکر نمی‌کردی با من تنها
خواهی ماند .

اسکوبی دستهای عرق کرده لوئیز را در دستش فشرد و گفت : چه
حرفهائی می‌زنی عزیزم . حالا بلند شو یک چیزی بخور
— تیکی ، تو بجز خودت کسی را دوست داری ؟

اسکوبی در حالیکه بالبلند و نوازش دستش سعی میکرد لوئیز را آرام
کند گفت : نه من فقط خودم را دوست دارم . فراموش کردم علی را هم
بگویم . او را هم دوست دارم ، ولی تورانه .

— و خواهر علی را هم دوست داری؟

— مگر او خواهر دارد؟

— اینها همه شان خواهرهایی دارند! امروز چرا به کلیسا نیامدی؟

— تو خودت میدانی که امروز کشیک داشتم

— میتوانستی نوبت کشیکت را عوض کنی. تو اصلاً "اعتقاد مذهبی خوبی

نداری.

— عزیزم، اعتقاد و ایمان تو برای هر دومان بس است. حالا بیا یک

چیزی بخور.

— من بعضی اوقات فکر میکنم تو از اینجهت کاتولیک شدی که با من

ازدواج کنی والا اصلاً "باین مذهب اعتقادی نداری.

— گوش کن عزیزم، تو باید بیای غدا بخوری. بعد هم بهتر است

اتومبیل را برداریم و به ساحل برویم و کمی هوای آزاد بخوریم". لوئیز نگاهی

به بیرون توری تخت خواب انداخت و گفت: چه خوب بود یک روز به خانه

میامدی و میگفتی قرار است رئیس پلیس بشوم. چنین روزی برای من خوب

است".

اسکوبی با آرامی گفت: میدانی عزیزم در چنین محلی با چنین بندر

مهمی، آنهم در ایام جنگ و حضور فرانسویها در اطراف مرزها و اینهمه قاچاق

الماس یک آدم جوان برای این پست بدر نمیخورد". اسکوبی خودش هم اعتقاد

به گفته‌های خودش نداشت.

— هیچ به این موضوع فکر نکرده بودم

— تنها دلیلش همینست و نباید کسی را سرزنش کرد. جنگ است.

— جنگ همه چیز را ویران میکند.

— ولی برای جوانها خوبست.

— می‌آیم پائین عزیزم، شاید کمی گوشت سرد بخورم.

اسکوبی دستش را از روی دست لوئیز برداشت. دستش خیس عرق

شده بود .

— خوب عزیزم من هم به علی میگویم غذا را برای دو نفر آماده کند .
اسکوبی خود را به پائین رسانید و علی را صدا زد : میز غذا را برای
دو نفر آماده کن ، خانم حالش بهتر است .
اولین نسیم ملایم روز از دریا بر میخواست و از میان بوته زارها و
کلبه‌های ساحلی میوزید . لاشخوری از روی شیروانی بال و پرزنان خود را
بالاکشید و از آنجا دوباره در زمین همسایگی آنها فرود آمد . اسکوبی نفس
عمیقی کشید و از اینکه توانسته بود لوئیز را وادار به غذا خوردن کند احساس
پیروزی آمیخته با خستگی میکرد . همه مسئولیتش این بود که همسرش و علی
را که دوست میداشت شاد و مسرور نگهدارد : علی که سر حال بود ، لوئیز
هم میل به غذا پیدا کرده بود .

۴

آنروز بعد از ظهر هوای بندر برای چند دقیقه‌ای فرحبخش و مطبوع
شده بود . خیابانها و جاده‌های خاکی آجری رنگ که همیشه کثیف و پرگرد
و غبار بود در آن لحظات ، با درخشش خورشید عصرگاهی ، رنگ ملایم
ارغوانی یافته بود . لحظات آرامبخشی بود ، آنهایی که برای همیشه از این
بندرگاه به‌لندن بازگشته بودند گاهی اوقات هنگام غروب در شهر مه‌آلود
و بارانی لندن به یاد این شگفتگی و تلاء لوء زودگذر میافتادند . دریغ
میخوردند از اینکه از این سواحل متنفر بوده‌اند و برای مدت کوتاهی هم که
شده آرزوی برگشت به این نقطه را میکردند .

اسکوبی اتومبیل موریشش را دریکی از پیچ‌های بزرگ سربالائی جاده
متوقف کرد . به عقب نگریست تا تلاء لوء آخرین لحظات غروب خورشید را
در آن نقاط ببیند . ولی دیر شده بود . گل تابش خوش رنگ خورشید پژمرده

شده و آخرین نورافشانی آن بر فراز شهر محو میشد. سنگهای سفید کناره جاده کوهستانی در تاریک و روشنی غروب آفتاب مانند شمع سوسو میزدند.

— فکر نمی‌کنم کسی آنجا باشد، تیکی.

— امشب کتابخانه باشگاه شلوغ میشود.

— تیکی، عجله‌کن هوای اتومبیل خیلی گرم است. اگر باران بیاد خیلی

خوبست، خوشحال‌مان میکند.

— بله، اگر یکسره برای یک ماه یا دو ماه بارندگی باشد خوبست.

اسکوبی این بار خوب جواب میداد. او هر وقت که زنش صحبت میکرد اصلاً گوش نمیداد. عادتاً "با صدای آرام و یکنواخت اطراف خود بهتر میتواند کار کند و اگر آهنگ یکنواخت این صدا تغییر میکرد فوراً متوجه میشد. او مانند یک بیسیمچی بود که کتاب داستانی را در جلو خود مطالعه میکند و میتواند تمام علامتها را جز علامت مخصوص کشتی نادیده بگیرد. اسکوبی حتی زمانی که همسرش صحبت میکرد بهتر از هنگامیکه ساکت بود میتواند فکر کند و کار کند. چون تا آنجا که پرده گوشش صداهای یکنواخت لوئیز را دریافت میکرد — مثل حرفهای داخل باشگاه، اظهار نظر درباره موعظه‌های کشیش در کلیسا، گپ‌زدن‌های معمولی در مورد هوا و فلان داستان و امثال اینها — میدانست که اوضاع آرام است. فقط سکوت لوئیز بود که او را از ادامه کارش باز میداشت. سکوت که حکمفرما میشد میدانست لوئیز با چشموهای نیم اشک آلود انتظار توجه و عطف از او را دارد.

لوئیز گفت: شایع است هفته گذشته همه یخچالهایی که با کشتی حمل میشد در آب فرو رفته‌اند. اسکوبی در همان حال که لوئیز صحبت میکرد به کشتی پرتقالی و اقداماتی که باید فوراً موقع ورود آن به بندر انجام دهد میاندهشید. هر پانزده روز یک بار که یک کشتی بیطرف در این بندر لنگر میانداخت فرصتی برای افسران جوان پیش می‌آمد تا خوراکیهای تازه و چند گیلان مشروب بخورند و با چند تکه چیزهای زینتی از فروشگاه کشتی بخرند

و به دختری هدیه دهند. در عوض فقط کارشان این بود که به پلیس امنیتی در بازبینی گذرنامه مسافری و بازرسی اطاقهای افراد مشکوک کمک کنند. کارهای سخت و دشوار و کسل کننده را همان مامور امنیتی انجام میداد؛ گونیهای برنج را برای یافتن الماسهای قاچاق زیر و رو میکرد، در هوای گرم و فضای خفه آشپزخانه کشتی دستش را داخل حلب های روغن میکرد و شکم انباشته بوقلمونها را مجدداً " خالی مینمود. کوشش برای یافتن چند قطعه الماس در یک کشتی پانزده هزار تنی کار عبث و بیهودهای بود.

هیچ سنگدلی در داستان پریان کاری از این مشکلتز بعهدۀ دخترک گمشده نگذاشته است. آنهم چنین کاری که مرتباً " به کشتی تلگرام میشد " فلان مسافر درجه یک مشکوک به حمل الماس قاچاق است. فلان کس از کارکنان کشتی مشکوک به... " معمولاً هم هیچوقت چیزی گیر نمیآید.

اسکوبی پیش خود فکر کرد: حالا نوبت هریس است که به عرشه کشتی برود و فریزر هم باید همراهیش کند. من دیگر برای این بازدیدها و بازرسی ها پیر شده ام. بهتر است جوانترها کمی سرگرم شوند.

در حالیکه اسکوبی سرگرم این افکار بود لوئیز گفت: دفعه قبل نصف کتابها خراب شده بود. اسکوبی فقط لبی تکان داد و گفت: راستی؟

اسکوبی از تعداد اتومبیل های پارک شده جلوی باشگاه فهمیده هنوز عده زیادی به باشگاه نیا آمده اند. چراغهای اتومبیل را خاموش کرد و منتظر پیاده شدن لوئیز شد. ولی لوئیز همچنان نشسته بود و در روشنائی چراغ داخل اتومبیل دیده میشد که دستهایش را بهم گره کرده بود. اسکوبی چنان از ته دل با صدای بلند گفت: " رسیدیم عزیزم " که گوئی این صدا از آدم تهی مغزی بود.

لوئیز گفت: تو فکر میکنی حالا همه میدانند؟

— چه چیز را میدانند؟

— که تو جانشین رئیس پلیس نشده ای.

— عزیزم، فکر می‌کردم این بحث تمام شد. آنقدر ژنرالها که از ۱۹۴۰ می‌خواستند رئیس‌پیشوندون شدند و همه را کنار گذاشتند. هیچکدام از آنها بدشان نمی‌آمد که حتی معاون رئیس پلیس شوند.

— ولی این مردم مرا دوست ندارند. از من بدشان می‌آید.
اسکوبی با خود گفت: بیچاره لوئیز، واقعا " دردآور است که کسی مورد بی‌محبتی باشد. رشته افکارش متوجه آنچه در اوائل خدمتش در اینجا بر سرش آمده بود، و سیاه‌ها لاستیک‌اتومبیلش را پاره کرده و روی ماشینش فحش و ناساز نوشته بودند، شدو گفت: "چرا اینقدر حرفهای بی ربط می‌زنی؟ هیچکس به اندازه تو دوست و آشنا ندارد. خانم هالیفاکس، خانم کاسل و " ولی بهتر دانست که دیگر کسی را نام نبرد.

— همه منتظرند، منتظرند من قدم به اینجا بگذارم. من اصلا " نمی‌خواستم امشب به باشگاه بهایم. بهتر است برگردیم.

— نمیتوانیم برگردیم. اینهم اتومبیل خانم کاسل دارد می‌آید.
لوئیز از روی ناراحتی مشت‌هایش را بهم گره می‌کرد، گفت " پس تیکی، اینجا تنه‌ایم نگذار. من از موقعیکه خانواده تام بارلو رفت‌اند دیگر اینجا با هیچکس آشنائی ندارم. " اسکوبی دست لوئیز را که خیس عرق بود گرفت و کف دستش را بوسید. او در عین نازیبائی کتش خاصی برای اسکوبی داشت.

هر دو پهلوی به پهلوی مانند دو پلیس سر پست گام برداشتند و وارد سالن باشگاه شدند. خانم هالیفاکس در خلوی کتابخانه به مراجعین کتاب میداد. باورشان نمیشد که موضوع صحبت افراد نباشند. خانم هالیفاکس بآیدن آنها خوش آمد گفت: او آرامترین و ساکت‌ترین زنان آن جمع بود و اسکوبی از اینکه همسرش را با او تنها بگذارد احساس ایمنی میکرد زیرا خانم هالیفاکس، برخلاف بعضی‌ها، آدم خوش طینتی بود و عادت به بدگوئی و غیبت دیگران را نداشت. حافظه او کندتر از آن بود که مطلبی

را برای مدتی بخاطر بسپارد.

اسکوبی به‌عده‌ای از اعضا که درایوان باشگاه جمع بودند پیوست. فلوز با زرسا داره‌بهداشت با ریت معاون اول فرمانداریکل و یکا‌فسرنیروی دریائی بنام بریگستاک با‌عصبانیت صحبت میکرد "هر چه باشد اینجایک باشگاه است نه یک قهوه‌خانه‌ایستگاه راه‌آهن". اسکوبی از زمانی که فلوز خانه او را از دستش بیرون آورده بود میکوشید دوستیش را با او همچنان حفظ کند. شیوه تفکرش این بود که لااقل بازنده خوبی باشد. البته بعضی اوقات هم خیلی برایش مشکل بود فلوز را دوست واقعی بحساب آورد. هوای گرم آنشب فلوز را با آن موهای حنائی‌رنگ، سیل تیغ تینی، چشمهای گرد و گونه‌های سرخ، بشدت کلافه کرده بود.

اسکوبی با کنجکاوای پرسید "چه شده؟"

ریت با اشاره به فلوز که آدمی انزوا طلب و خودپسند بود با لحن استهزاء گفت "بنظر فلوز ما هم باید انحصار طلب باشیم و اجازه ندهیم غیر از اعضا هیچکس به باشگاه بیاید". فلوز گره کراواتش را محکم کرد و گفت "باید حدود و مقرارت رعایت شود. از همان‌موقع که هر کس از هر جا آمد ما او را عضو افتخاری باشگاه کردیم میدانستم آخرش اینطور میشود. طولی نمیکشد که پای افراد نامطلوب را هم به باشگاه باز میکنند. من آدم خود خواهی نیستم ولی در این‌جور محافل باید بخاطر خانمها هم که شده حد و حدودی باشد. باشگاه با خانه فرق دارد".

اسکوبی دوباره پرسید "حالا چه شده؟"

فلوز گفت "اعضا افتخاری نباید اجازه داشته باشند مهمان همراه خودشان بیاورند. همین چند روز قبل بود که یکنفر، یک غیر عضو را به اینجا آورده بود. ارتش اگر دلش بخواهد دموکراتیک باشد خودش میداند ولی نه در باشگاه‌وبه‌هزینه ما. اینجا مشروب به اندازه‌ای که به هم‌اعضا برسد نداریم تا چه رسد به غیر اعضا و غریبه‌ها.

بریگستاک رو به فلوز کرد و گفت "این نکته مهمی است"
اسکوبی باز هم پرسید "خیلی دلم میخواد بدانم چه شده و این حرفها
در ارتباط با چیست"

فلوز پاسخ داد "یک آقا دکترو دندانپزشک یک غیرنظامی بنام ویلسون
را به باشگاه آورده و حالا این آقای ویلسون میخواد عضو رسمی باشگاه
بشود. همه از این وضع دلخورند."

اسکوبی گفت "او چه عیبی دارد؟"
— او یک غیرنظامی است و میتواند عضو باشگاه شهری بشود. اینجا
چرا سروکله اش پیدا شده؟"

ریت گفت "باشگاه شهری تعطیل شده"
فلوز گفت "این دیگر بما مربوط نیست"
روی تپه های اطراف باشگاه درخشان تک تک کرمهای شب تاب دیده
میشود چراغ یک قایق گشتی از کناره دریا سوسوی یکنواختی داشت.

ریت گفت "وقت خاموشی شده. بهتر است به داخل ساختمان بودیم"
اسکوبی از ریت پرسید "ویلسون کدام است؟"
— همانست که تنها در آنجا ایستاده. تازه سروکله اش پیدا شده."
ویلسون در کنار یک صندلی ایستاده و چنان مینمود که به نقشهای روی
دیوار خیره شده است. چهره رنگ پریدهای داشت.

ریت از او پرسید "شما آقای ویلسون هستید؟ من امروز اسم را در
اداره شنیدم"
— بله، من ویلسون هستم.

— من ریت، معاون فرمانداریکل. ایشان هم سرکرد اسکوبی معاون رئیس
پلیس"

ویلسون خطاب به اسکوبی گفت "من امروز صبح شما را در بیرون هتل
بدفورد دیدم". برخورد و رفتار ویلسون چنان بود که مانند افراد غریب

منتظر مانده بود ببینند چه کسانی با او خوشروئی و چه کسانی بی توجهی میکنند . انتظار هیچگونه عکس العمل خاصی از کسی نداشت . هنوز خطوط حب و بغض بر چهره اش ننشسته بود .

اسکوبی گفت: " با مشروب چطورید؟ "

— بدم نمیآید ، قربان

— لوئیز همسر من . لوئیز با آقای ویلسون آشنا شو .

لوئیز با لحنی خشک گفت " زیاد صحبت ایشان شده است "

اسکوبی گفت " می بینی ویلسون چقدر سرشناس هستی ؟ شما تنها غیر

نظامی هستید که توانسته اید به این باشگاه نظامی بیایید "

— اگر کار اشتباهی کردم معذرت می خواهم . سرگرد کوپر مرا دعوت

کرده است .

ریت گفت " راستی اسم سرگرد کوپر را برده ای یا دم آمد با او قراری

دارم "

ویلسون گفت سرگرد کوپر خیلی تعریف کتابها و کتابخانه این باشگاه

را میکرد من علاقمند شدم که " لوئیز پرسید " شما به کتاب علاقه

دارید ؟ " اسکوبی از اینکه لوئیز با آن مرد غریبه سرگرم صحبت شده بود

خیالش راحت شد . لوئیز همیشه در خودش فرو میرفت بطوریکه حتی گاهی

هم از مردم کناره گیری میکرد . حالا اسکوبی با احساس ترحم میدید ، مثل

اینکه لوئیز میکوشد خونسرد باشد . لوئیز از هر تازه وارد و غریبه ای که از

موضوع ارتقاء نگرفتن شوهرش بی اطلاع بود استقبال میکرد .

ویلسون انگشتی به سیبیل باریکش کشید و مثل اینکه بخواهد اعتراف

بزرگی کند فکری گردو گفت " بله "

لوئیز پرسید " به داستانهای پلیسی؟ "

ویلسون با کمی دست پاچگی پاسخ داد " از داستانهای پلیسی بدم

نمیآید . البته بعضی از آنها "

لوئیز گفت " من شعر را ترجیح میدهم ". ویلسون باز هم انگشتش را به آرامی به سبیلش کشید و گفت " من هم شعر را دوست دارم ". از چشمای اسکویی که ناظر صحبت های لوئیز و ویلسون بود پیدا بود که از این هم صحبت شدن آن دو رضایت دارد و با خوشحالی با خود میاندیشید که مصاحبی برای همر کناره گیرش پیدا شده.

اسکویی بطرف بار رفت و حس میکرد فشار سنگینی از مغزش برداشته شده. فکر میکرد لااقل اوقات آنشب به خودی بهدر نرفته بود. لوئیز میتواند خوشحال بخانه برگردد و خوشحال بخوابد. لااقل آنشب تا ساعتی که فردا به سر خدمت برود با شادی و خوشی خواهد گذشت. فکر میکرد آنشب میتواند خوب بخوابد.

در جلو بار عده ای از افسران جوان گرم صحبت و تفریح بودند - فریزر، تادویک تازه وارد عرب، اسکویی نخواست مزاحم آنها شود. متوجه شد آنها درباره ویلسون بیچاره صحبت میکردند. تاد میگفت " چه صورت زشتی دارد " اسکویی این را هم شنید که فریزر میگفت " چنین چهره زشتی باید هم که گرفتار لوئیز ادیب بشود ".

اسکویی ترجیح داد بیش از این در آنجا نماند و خود را به سررای باشگاه رساند. خودش را در یک صندلی راحت انداخت و ساکت نشست. نگاهش را به نقطه ای دوخت و افکارش را در یکجا جمع کرد. عرق از پیشانی اش سرازیر شد.

با دست عرق پیشانی اش را پاک کرد. دستش مانند دست مست ها میلرزید. کوشید بر اعصاب خودش مسلط باشد. بخود گفت: مواظب باش اینجا جای هیجان و احساساتی شدن نیست. اینجا جای فرومایگی و بدخواهی و بی اصلیتی است. چیزهایی مثل عشق و محبت با آن زجاری و نفرت آدم را نابود میکند. بیاد آورد که پا ویز بخاطر دعوائی که با آجودان فرماندار ریکل در یک میهمانی کرده بود خانه نشین شد و ماکین مبلغ مذهبی که عاقبت

کارش به تیمارستان کشید.

به یکنفر که در صندلی بغل دستش لمیده بود گفت "چه گرمای کشنده‌ای"
— آقای سرگرد اسکوبی مثل اینکه حالتان خوب نیست. مشروب میل
دارید؟"

— نه متشکرم. باید ماشین برانم. یک برنامه بازرسی دارم."
لوئیز در کنار قفسه کتابها با خیال راحت سرگرم صحبت با ویلسون
بود. اما اسکوبی بد طبیعتی‌ها و پستی‌ها و بدخواهیها را میدید که مثل گرگ
لوئیز را احاطه کرده بود. فکر کرد این گرگها نمیگذارند لوئیز با کتابهای
مورد علاقه‌اش صفائی داشته باشد. باز هم دستش میلرزید. صدای لوئیز را
میشنید که سخاوتمندانمو با فروتنی به ویلسون میگفت "یکی از این روزها
شام را در منزل ما بخورید. من کتابهای زیادی دارم که ممکنست مورد علاقه
شما باشد."

ویلسون گفت "با کمال میل"

— هر وقت خواستید بیائید. یک چیزی باهم میخوریم.
اسکوبی فکر میکرد چطور بعضی‌ها بخودشان اجازه میدهند یک انسان
دیگرا مسخره کنند. او همه اشتباهات لوئیز را میشناخت. بارها از توجهم
هواداری لوئیز از افراد ناشناس ناراحت شده بود. تمام عبارات و جملات
لوئیز را که مایه بیزاری و فراری دادن دیگران میشد به یاد داشت. از اینکه
رفتار لوئیز دوستانش را از دورو برش میراند رنج میبرد. بعضی وقتها دلش
میخواست میتواندست مثل ماسری که دخترش را نصیحت میکند به لوئیز بگوید
اینطور نگو، آنطور نباش، ولی باز هم سکوت میکرد. بدتر از همه اوقاتی
بود که حس میکرد همکارانش، گوئی از روی ترحم، زیاده از حد گرمی و
صمیمیت به خود او نشان میدادند. دلش میخواست به آنها بگوید چه حقی
دارباز همسر من انتقاد کنی. بگوید من از او چنین موجودی ساختم و او
در اصل اینطور نبوده.

دیگر معطل نشد. بطرف لوئیز و ویلسون رفت، گفت، "عزیزم من باید برگردم. نمیخواهم تنها بمانی".

— من میخواهم فعلاً اینجا باشم. خانم هالیفاکس مرا بخانه میرساند.
— میل دارم با من بیایی.

— راستی گفתי نمیخواهی تنها بمانم؟ من سالها است که تنها هستم.

— "به همین خاطر است که میل دارم با هم برویم". اسکویی دست لوئیز را بالا برد و بوسید. با این عمل سعی داشت به رخ همه افراد باشگاه بکشد و وانمود کند که زنش را دوست دارد و زوج خوشبختی هستند و لازم نیست مورد ترحم و دلسوزی آنها قرار گیرد ولی هیچکدام از آنها ای که مورد نظرش بودند بجز ویلسون، متوجه این حرکت اسکویی نشدند. خانم هالیفاکس با کتابها مشغول بود، ریت مدتی قبل از آنجا خارج شده بود، بریگستاک جلو بار بود و فلوور سخت سرگرم صحبت با خانم کاسل بود.

لوئیز گفت "من بعداً" با خانم هالیفاکس میآیم. خانم هالیفاکس ویلسون را هم به هتل میرساند من سر راه باید کتابی از خانه به ویلسون بدهم".

اسکویی نسبت به ویلسون احساس رضایت کرد و گفت "پس در خانه ما بمانید و تا من برمیگردم یک چیزی بنوشید. آنوقت خودم شما را به هتل "بدفورد" میرسانم. زود برمیگردم". آنگاه دستی روی شانه ویلسون کشید و دردل میگفت، "تکند لوئیز باز هم زیاده از حد برای ویلسون دلسوزیهای بیجا بکند و خودش را سبک کند. خدا کند دست کم این یک رفیق را برای خودش نگه دارد. اسکویی ادامه داد: "من با شما خدا حافظی نمیکنم. امیدوارم در منزل ما باشید تا من برگردم".

ویلسون گفت "از لطف شما ممنونم قربان"

اسکویی گفت "بمن قربان نگوئید، شما افسر پلیس نیستید. بهر حال از شما متشکرم"

۵

آنشب اسکوبی خیلی دیر کرد. در راه با یوسف مواجه شده بود. در بین راه در سرازیری تپه، ماشین یوسف کنار جاده‌ماز کار افتاده بود و یوسف آرام در صندلی عقب دراز کشیده بود. نور چراغ داخل اتومبیل به صورت چاقش تابیده بود و عقالی که روی سرش انداخته بود، روی پیشانی‌اش را گرفته و از پشت تا چاک رانهایش رسیده بود. یقه پیراهنش تا روی سینه باز بود و موهای مجعد سینه‌اش به بیرون ریخته بود.

اسکوبی بابی میلی پرسید "چه کمکی میتوانم بکنم؟" یوسف چشمهایش را باز کرد. دندانهای طلائی‌ش که برادر دندانسازش برایش روکش کرده بود، مثل چراغ برق میزد. اسکوبی فکر کرد اگر حالا فلوز از اینجا بگذرد چه داستانی برایش درست خواهد شد. ملاقات مخفیانه معاون رئیس پلیس در تاریکی شب با یوسف؟ رسوائی کمک به یک عرب سوری کمتر از رشوه گرفتن از او نیست.

یوسف با خوشحالی گفت "به به، سرگرد اسکوبی. چه بموقع به دادم رسیدید"

— میتوانم کمکی بکنم؟

— نیم ساعت است که در اینجا معطل شدم. اتومبیلی هم از اینجا نمی‌گذرد و فکر می‌کردم چه خوب است کمکی از غیب برسد. حالا فقط زحمت بکشید و مرا به شهر برسانید."

یوسف هیکل درشت‌ش را به داخل اتومبیل کوچک اسکوبی انداخت. اسکوبی گفت "این پسرک هم میتواند بیاید"

یوسف گفت "او باید اینجا بماند. خودش هم میداند اگر بخواهد بخواهد باید اتومبیل را راه بیاندازد" دستهای چاقش را روی زانوی‌اش گذاشت

و گفت " سرگرد شما تو بمبیل خیلی قشنگی دارید . بنظرم آنرا چهار صد پوند خرید ماید "

— صد و پنجاه پوند .

— من آنرا چهار صد پوند از شما میخرم .

— این فروشی نیست . کجا میتوانم بجایش یکی دیگر بخرم "

— شاید وقتی از اینجا میروید .

— من نمیروم .

— سرگرد ، شنیده بودم شما در نظر دارید استعفا بدهید .

— اینطور نیست .

— ما مفازدهارا خیلی چیزها میشنویم ، ولی همایش شایعات است .

— کاروبارت چطور است ؟

— چه بگویم . نه خوبست و نه بد .

— آنطور که من شنیدم شما ثروت زیادی از آغاز جنگ تا بحال بدست

آورده اید . البته نمیشود زیاد هم باور کرد .

— بله سرگرد ، میدانید ؟ مفازهای که در مرکز شهر دارم خوب میچرخد ،

چونکه خودم بالای سرش هستم . مفازهای که در خیابان " ماکولی " است ، بدک

نیست ، خواهرم اداره اش میکند . اما کسب و کار مفازهای خیابان " دوربان "

و خیابان " پوند " خوب نیست . همیشه سرم کلاه میرودم . مثل همه ، هموطنانم

خواندن و نوشتن بلد نیستیم و همه کلاه سرم میگذارند .

— میگویند شما میتوانی تمام موجودی مفازهایت را در مغزت بسپاری ؟

یوسف لبخند رضایت آمیزی زد و گفت " حافظه من بد نیست ولی

نمی گذارد شبها بخوابم ، چونکه مرتباً " به این مفاز و آن مفاز فکر میکنم

مگر اینکه و بسکی زیادی سر بکنم "

— حالا جلو کدام مفازه پیاده میشوید ؟

— آقای سرگرد ، حالا باید بروم خانه بخوابم . اگر زحمت نمیشود مرا به

خانم کمدر داخل شهر است برسانید. ممکن است خواهش کنم شما هم بیاثید و کمی ویسکی باهم بنوشیم؟"

— متشکرم، من کشیک دارم.

— آقای سرگرد اسکویی، خیلی لطف کردید که مرا بمنزل رساندید. اجازه میدهید مراتب تشکرم را با فرستادن یک طاقه پارچه ابریشم برای خانم اسکویی ابراز دارم؟"

— اصلاً "صحبتش را نکن، یوسف.

— آها، بله بله میفهم. با این شایعاتی که هست این کار جایز نیست.

— آنهم با بودن بعضی سوریها مثل طلعت.

— بنظرم یوسف، بی میل نیستی طلعت از سرراحت دور شود.

— بله آقای سرگرد اسکویی. اگر میشد که خوب بود. برای شما هم خوب

میشد.

— شما پارسال چند تا از آن الماسهای قلبی را به او فروختید.

— واقعا "باور نمیکنید که از او بهتر گیرم نمیآمد. چند تا از سوریهای

بیچاره را روی الماسها خیلی بدرد سر انداخت. شرم آور است، آدم هموطنان خودش را اینطور فریب بدهد.

— آنها نباید با خریدن الماس قانون شکنی کنند. بعضی از آنها حتی

جرات کردند به پلیس هم شکایت کنند.

— بیچارهها خیلی هم ناشی هستند.

— تو که مثل آنها ناشی نیستی، یوسف؟

— آقای سرگرد اسکویی، اگر از من میپرسید من میگویم، طلعت ناشیگری

کرده و کزنه چرا ادعا کرده که من الماسها را به او فروختم؟

اسکویی سرعشراکم کرد. جاده شلوغ و ناهموار بود. هیكلهای سیاه

و باریک مثل بابالنگ دراز در نور چراغ اتومبیل بهر سو میرفتند.

اسکویی پرسید "یوسف، کمبود برنج تا چه وقت ادامه خواهد داشت؟"

— آقای سرگرد منم مثل شما نمیدانم چقدر طول میکشد .

— مردم بدبخت نمی‌توانند برنج گران بخرند .

— آقای سرگرد اسکوبی ، من شنیده‌ام که مردم برنج سهمیمای رایگان نشان

را نمی‌توانند بگیرند مگر اینکه به پلیس مربوطه رشوای بدهند " .

این موضوع کاملاً " درست بود . در این مستعمره هر تهمتی را یکجور ماست مالی میکردند . همیشه نظر ها را به یک فساد بدتری منحرف و متوجه میکردند . رسوایی آفرین های فرمانداری از این کار مقصودی داشتند و بهره‌برداری میکردند آنها این فکر را در اذهان مردم زنده نگاه میداشتند که به هیچ کس نباید اعتماد کرد . این بهتر از بی خیالی و آسوده خاطری بود . اسکوبی در حالیکه سعی میکرد اتومبیل را از یک سگ ولگرد رد کند با خود میاندیشید که چرا اینجا را اینقدر دوست دارد . میگفت شاید به این خاطر است که در اینجا طبیعت و سرشت بشر هنوز عوض نشده است . در اینجا هیچکس نمی‌توانست به یک بهشت زمینی فکر کند . بهشت فقط برای آن دنیا و پس از مرگ بود و این دنیا جای بی عدالتیها و ستمگریها و پستی‌ها بود . ناسامانیهایی که مردم نقاط دیگر آنها را هوشیارانه حل کرده بودند ، در اینجا انسانها تقریباً " همانطور بودند که خدا آفریده بود . یک لباس خوب ، سرو وضع خوب و یاپک احساس خوب اصلاً " مورد پسند نبود . اسکوبی در عالم این اندیشه‌ها ناگهان فکرش دوباره متوجه یوسف شده گفت " یوسف ، تو دو خلاف کرده‌ای یک روز بالاخره یک اردنگی از من میخوری " .

— شاید اینطور باشد آقای سرگرد . یا شاید هم با هم دوست شویم و

این چیز است که من از خدا میخواهم " .

در این وقت به جلو خانه یوسف رسیده بودند و خدمتکار یوسف با چراغ بطرف آنها رفت تا راه را برای اربابش روشن کند .

یوسف گفت " جناب سرگرد ، خیلی خوشحال میشوم اگر یک گیلان و بسکی با هم بنوشیم . فکر میکنم بتوانم به شما خدمت کنم . من فرد وطن

پرستی هستم آقای سرگرد"

به همین دلیل است که بارهای پنبه‌اترا برای مقابله با تهاجم فرانسه
احتکار کرده‌ای! اینطور نیست؟ ارزش آنها خیلی بیش از ارزش پونسد
انگلیس است.

— کشتی اسپرانکا فردا به بندر وارد میشود؟
— احتمالاً"

— وقتتان را هدر میدهید که کشتی بزرگی مثل اسپرانکا را برای پیدا کردن
الماس بازرسی میکنید. از قبل هم که جای دقیق آنها را نمی‌دانید. وقتی
هم که کشتی به آنگولا برمیگردد یکی از افراد کشتی به همه میگوید که شما
چه قسمتهای آنرا بازرسی کرده‌اید. تمام گونیهای شکر را زیر و رو میکنید،
حلبهای روغن آشپزی را بازرسی میکند، چون که یک وقت کسی به گاپیتن
دروس گفته بود که الماس را گرم میکنند و داخل حلب روغن جاسازی میکنند
کابین‌ها را بازدید میکنید، هواکش‌ها را می‌بینید و حتی لوله خمیر دندانها
را معاینه میکنید. فکر میکنید بتوانید یک روز یک دانه الماس کوچک بدست
بیاورید؟

— نه

— من هم فکر نمی‌کنم.

۶

در هر گوشه پایه‌های بلند جراثقال یک چراغ بادی روشن بود. روی
آبهای آرام دریا فقط میتوانست هیکل یک کشتی بارکش از رده خارج شده
را که میگفتند روی لایه ضخیمی از بطریهای خالی ویسکی آرمیده ببینند.
مدتی آرام ایستاد و بوی سنگین دریا را استشمام میکرد. در فاصله‌ای دور
ردیفی از کشتی‌ها لنگر انداخته بودند ولی او فقط میتوانست سیاهی کشتی

بارکش و یکسرشته چراغ قرمز کوچک را که گوئی در آنجا خیابان کشتی شده بود ببیند . صدای چیزی جز آهنگ برخورد آب با دیوارهای بارانداز را نمی شنید . افسون این نقطه هرگز او را رها نمی کرد . اینجا لبه قاره شکست انگیزی بود که جای پایش در خاک آن مانده بود .

دوموش در آن تیره گی شب سرو صدا براه انداخته بودند . بومیها این موشها را که به بزرگی خرگوش بودند خوک می نامیدند و آنها را کباب کرده و می خوردند . اسکوبی از کنار یک راه آهن کوتاه گذشت و به سمت فروشگاههای ساحلی پیشرفت . در سر پیچ ساختمان یک انبار کالادو پلیس را دید . از آنها پرسید " در اینطرف همه جا را گشت زدید؟ چه خبر؟ " و آندو گزارش دادند " خبری نیست " . اسکوبی میدانست که آنها دروغ میگویند . آنها هرگز تنها تا آنطرف اسکله که مرکز موشهای دوپا بود نمی رفتند مگر آنکه یک افسر سفید پوست مراقبشان باشد . این موشهای دوپا - پسرک های پانزده شانزده ساله - ترسو و درعین حال خطرناک بودند . مسلح به بطری شکسته و تیغ و چاقو اطراف باراندازها گروه گروه جمع میشدند و اگر دستشان میرسید چیزهایی کش می رفتند یا مثل مگس اطراف هر ملوانی را که سربازان سبز میشد می گرفتند و گاهی اوقات هم پلیسی را که مزاحم آنها میشد زخمی میکردند . در و دروازه اسکله هم مانع ورود آنها نمیشد . آنها از سواحل ماهیگیری شناکنان خود را به پشت اسکله ها می رساندند .

اسکوبی به پلیسها گفت " بهائید یک نگاه دیگر به آنجا بیندازیم " . آنها با اکراه دنبال اسکوبی راه افتادند . چند صد متر به این سمت و چند صد متر به آن سمت قدم زدند . فقط موشهای صحرایی بودند که پسر میزدند و صدای برخورد آب به سنگهای ساحل .

یکی از آنها با قیافه حق بجانب گفت " شب بی سرو صدائی است قربان " با دقت و ظرافت هر دو نور چراغ دستپاهاشان را به اینطرف و آنطرف انداختند . آنچه از زیر نور چراغ آنها دیده میشد بدنه یک اتومبیل قراضه ،

یک کامیون خالی، یک تکه برزنت و در گوشه دیوار ساختمان یک انبار یک بطری خالی که بجای چوب پنبه دهانه اش با برگ خرما گرفته شده بود. اسکویی پرسید "آن چیست؟" بفکرش رسید که ممکن است یک بمب آتشزا باشد. ساختنش هم که آسان است. همه روزه از آنطرف مرز، از مستعمرات فرانسه، عدای با گاوهای قاچاق و برای فروش گوشت به این طرف میآمدند. در اینطرف مرز افراد بومی برای خرابکاری و مقابله با تهاجم خارجی آموزش میدیدند. از کجا معلوم از آنطرف مرز هم خرابکار نفرستاده باشند. اسکویی گفت "خودم میبینم آن چیست" اما هیچکدام از پلیسها جلو نرفتند. یکی از آنها با نیشخند ملایمی گفت "قربان، این فقط یک دوا بومی است".

اسکویی بطری را برداشت یک بطری ویسکی — همینکه برگها را از دهانه آن برداشت بوی گند و کثافتی مثل گاز بالا زد. اعصاب مغزش به شدت تحریک شد. بی جهت صورت سرخ فریزر بیادش آمد. از بوی گند بطری تنوع و آشوب در دلش افتاد انگشهایش هم با کثافت و بو آلوده شده بود بطری را به آنطرف اسکله پرتاب کرد و دهان گرسنه آب آنرا بلعید ولی گاز و کثافت داخل بطری در هوا پراکنده شده و تمام فضای محل را با بوی تند و آمونیاک پر کرد. پلیسها ساکت مانده بودند و اسکویی میدانست که آنها به این کار رضایت نداشتند. او نمی بایست بطری را از آنجا بر میداشت. بطری روی منظور خاصی و علیه شخص خاصی در آنجا گذاشته شده بود ولی حالا که محتوایش پراکنده شده بود گویی آن افکار شیطانی در فضای آنجا سرگردان شده بودند تا بر یک فرد بیگناهی فرود آیند.

اسکویی با پلیسها خدا حافظی کرد و بیدرنگ برگشت. هنوز بیست متر جلو نرفته بود که صدای پوتین پلیسها را که با سرعت از منطقه خطر فرار میکردند شنید.

اسکویی از راه پیت استریت به طرف اداره پلیس براه افتاد. داخل

اداره پلیس بوی لانه میمون در شب تندتر شده بود .
 در اطاق بزرگ ، گروه بان کشیک لنگه‌هایش را از روی میز برداشت و
 خبردار ایستاد .

اسکوبی پرسید " گزارش کار؟ "

— پنج فقره مستی و بی نظمی قربان ، آنها را در سلول بزرگ انداخته ام . .

— دیگر چی ؟

— دو نفر فرانسوی بدون اجازه عبور "

— سیاه پوستند ؟

— بله قربان

— آنها را کجا گرفتید ؟

— در خیابان پیت قربان

— فردا صبح آنها را می بینم . قایق موتوری چه وضعی دارد ؟ مرتب است ؟

باید با آن به کشتی اسپرانکا بروم "

— کار نمی کند قربان ، آقای فریزر مشغول تعمیرش است اما هنوز مرتب

نیست .

— آقای فریزر کی کشیک دارد ؟

— ساعت هفت قربان .

— به او بگو لازم نیست به کشتی اسپرانکا بیاید . خودم میروم . حالا

که قایق حاضر نیست با وسیله دیگری میروم . "

— بله قربان

اسکوبی دوباره سوار اتومبیل شد و در همان وقت که آنرا روشن میکرد
 با خود گفت بدون شک برای هر کس این اندازه انتقام جوئی و کینه ریزی
 جایز است . انتقام برای تعالی انسان خوب بوده و گذشت و اغماض زائیده
 کینه ریزی و انتقام جوئی است . شروع به سوت زدن کرد و بطرف شهر براه
 افتاد . شاد و سر حال بود . فقط دلش میخواست مطمئن باشد که پس از رفتنش

از باشگاه اتفاقی نیفتاده باشد و در آن موقع شب که ساعت یازده بود لوئیز سرحال و راضی باشد. تا ساعتی بعد که ببیند چه میشود.

۷

قبل از اینکه وارد خانه شود در سمتی که روبه دریا بود گردش کرد تا ببیند پرده‌ها افتاده‌اند یا نه. صدای ملایم لوئیز را از داخل خانه شنید. شاید داشت شعر میخواند. با خود فکر کرد اصلاً "آن مردک، فریزر احمق چه حق دارد که لوئیز را بخاطر علاقه‌اش به شعر و ادب مسخره کند؟ ولی وقتی بیاد سر خوردگی آنروز صبح فریزر افتاد که بدستور خودش از بازدید کشتی پرتغالی جا مانده و نتوانسته بود هدیه‌ای برای دوست دل‌بندش بدست آورد، دوباره خشمش فرو نشست. در آن تاریکی شب برای اینکه چراغ قوماش را روشن نکند با دست دنبال پیدا کردن دستگیره در بود که تکه چوب تیزی دست راستش را شکافت. اسکوبی وارد اتاقی که چراغ آن روشن بود شد و دهنش را از دستش خون زیادی میریزد. لوئیز گفت "عزیزم چه کرده‌ای؟" و جلو چشمانش را با دست گرفت. او نمیتوانست منظره خون را ببیند. و پلسون گفت "قربان، من میتوانم کمکتان کنم؟" و خواست از جا بلند شود ولی در کنار پای لوئیز روی صندلی پایه کوتاهی نشسته و انبوهی کتاب روی زانوهایش انباشته شده بود.

اسکوبی گفت "چیزی نیست فقط یک خراش برداشته و خودم میدانم از آن مراقبت کنم. فقط شما به علی بگوئید یک بطری آب برایم بیاورد." به نیمه راه پله‌ها رسیده بود که دنباله صحبت لوئیز را شنید که میگفت "شعر زیبایی درباره یک پرستشگاه باستانی است." اسکوبی که وارد دستشویی حمام شد، موش بزرگی را که روی لبه تاقچه‌ای قوز کرده بود فراری داد. روی لبه سکویی نشست و خون دستش را در سطل آشغال میریخت. در آنجا

احساس راحتی میکرد. ذوق و هنرخانه‌داری لوئیز در آنجا بکار نرفته بود: یک وان لعابی لب ریخته با یک شیرتکی که در تمام فصل کم آبی اصلاً آب نداشت. سطل حلبی زیردستشویی که روزی یکبار خالی میشد. یک طشتک ثابت با یک شیرآب که آنهم کارنمیکرد. چند تخته زیرپائی و پرده‌های رنگ و رو رفته. تنها هنری که لوئیز برای این حمام بخرج داده بود یک حصیر دم‌پائی که کنار حمام پهن کرده بود و یک جعبه سفید مخصوص اسباب‌توالیت. بقیه فضای حمام حالت یک حمام مجردی داشت، مثل همه آثار دوران تجرد اسکوبی. اولین خانهای که سالها پیش، قبل از ازدواجش داشت، همینطور بود.

علی بداخل حمام رفت. پاشنه کفشش روی کفپوش چوبی صدا میکرد یک بطری آب‌تصفیه شده در دستش بود. اسکوبی گفت "درب عقب خانه دستم‌را زخم کرده". دستش را روی دستشویی گرفت و علی آبرو روی زخمش ریخت. پسرک اظهار دلسوزی ملایمی کرد. دستش مثل دست یک دختر ظریف بود. اسکوبی با بیتابی میگفت "بس است" و علی توجهی نمیکرد و همچنان آبرو به دست اسکوبی میریخت و میگفت "خیلی کثیف شده". اسکوبی به علی دستور داد زخم را باید بشوید زیرا در آن کشور کمترین خراشی، در صورت بی‌توجهی به فاصله یک ساعت تبدیل به زخمی شدید میشود. اسکوبی از سوزش زخم دستش را میکشید. بالاخره گفت "خوبست، حالا با اکستوپلاست ببندش" علی گفت "نه، با باند پارچه‌ای ببندم، بهتر است" اسکوبی رضایت داد. او قبلاً طرز بانداز کردن را به علی یاد داده بود و حالا علی مثل یک دکتر دستش را خوب بانداز کرد.

— شب بخیر علی، دیگر با تو کاری ندارم. برو بخواب.

— باید برای خانم نوشیدنی ببرم.

— نه من خودم به این کار می‌برسم. تو میتوانی بخوابی.

دوباره تنها روی لبه وان نشست. زخم دستش کمی آزارش داده بود

ولی بهر حال مایل نبود به لوئیزو ویلسون در طبقه پائین بپیوندد. زیرا حضورش در آنجا افکار ویلسون را برهم میزد. یک مرد نمیتواند در حضور غیر به شعر خوانی یک زن توجه کند. "مثل گربه‌ای بنشینیم و مائو، مائو کنم..." ولی واقعا "نظرش این نبود. او قصد استهزاء آنها را نداشت. فقط نمی‌توانست اینگونه روابط احساسی درونی را درک کند. بعلاوه در اینجا خوش بود. دردنیای خودش و درجائیکه آن موش نشسته بود. بفکر کشتی اسپرانکا و کارهای فردا افتاد.

لوئیز از طبقه پائین صدایش زد: "عزیزم، حالت خوبست؟ میتوانی آقای ویلسون را بخانه برسانی؟"

ویلسون گفت: "خانم اسکوبی، من پیاده میروم"

— چه حرفها.

— بله، راست میگویم.

اسکوبی جواب داد: "الان می‌آیم. البته شما را می‌رسانم" وقتی نزد آنها رفت لوئیز خیلی نرم دست پانسمان شده او را در دستش گرفت و گفت: "خهلی درد میکند؟" از اینکه دست پانسمان شده با آن باند سفید را در دستش بگیرد ناراحت نبود. دست بانداژ شده مثل یک دم بستری بیمارستانی بود که تا زیر چانه‌اش با پارچه سفید بسته شده باشد. آدم ممکن است با چنین بیمار بستری همدردی بکند ولی هرگز رنج آن زخم سربسته و چاقوی جراحی را احساس نمیکند. لوئیز لبش را بر باند دست اسکوبی گذاشت و اثر کمرنگی از ماتیک سرخش بر آن نشست.

اسکوبی گفت: "دستم کاملا خوبست".

ویلسون باز هم تکرار کرد: "راستی میگویم، قربان. میتوانم پیاده

بروم."

نور چراغ داخل اتومبیل لباس غیر عادی ویلسون را روشن کرد. سرش را از اتومبیل بیرون آورد و با صدائی بلند گفت: "شب بخیر خانم اسکوبی.

شب بسیار خوبی بود. نمی‌دانم با چه زبانی سپاسگزاری کنم". آهنگ کلماتش صمیمی و دلنشین بود آنچنانکه طنین یک زبان خارجی را داشت. طنین زبان انگلیسی خالص. در اینجا با گذشت چند ماه طرز ادای اصوات و کلمات تغییر می‌کند. زیر و بمش ناموزون و ناخوشایند یا یکنواخت و بیروح می‌شود. از صحبت کردن ویلسون پیدا بود که تازه از انگلستان به اینجا آمده است.

اتومبیل اسکویی بطرف هتل بدفورد براه افتاد و همچنانکه چهره لوئیز در نظرش بود به ویلسون گفت "زود تر پیش ما بیایید".

۸

سوزش زخم دست اسکویی او را در ساعت دو صبح از خواب بیدار کرد مثل یک فنر ساعت در کنار تخت خواب بخود پیچیده بود و سعی میکرد بدنش از لوئیز جدا باشد. هر نقطه‌ای از بدنشان با هم تماس مییافت، حتی اگر تماس انگشتان بود، خیس عرق میشد حتی وقتی هم که از یکدیگر فاصله داشتند هوای گرم بین آنها موج میزد. نور مهتاب ملایمی روی میز توالت افتاده بود، و شیشه‌های لوسیون و قوطیهای کوچک کرم و لبه یک قاب عکس را روشن کرده بود. بی جهت شروع به گوش دادن صدای نفس لوئیز کرد. نفس لوئیز نامنظم بود. بیدار بود. اسکویی دستش را روی موهای مرطوب لوئیز برد. لوئیز سیخ دراز کشیده بود. مثل اینکه رازی را پنهان کرده بود. اسکویی با روحیای کسل کرد که باید چیزی شده باشد. انگشتانش را پائین تر آورد و پلکهای لوئیز را لمس کرد. لوئیز گریه میکرد. اسکویی خودش را جلوتر کشید تا او را آرام کند. احساس خستگی شدیدی گرد. به لوئیز گفت "عزیزم، دوستت دارم" همیشه همینطور شروع میکرد. آرام کردن و تسکین دادن لوئیز یک انجام وظیفه بود.

لوئیز گفت " میدانم ، میدانم " همیشه همینطور جواب میداد . اسکویی میدانست گناه از خود اوست که عذوفتی نسبت به لوئیز ندارد و گفت " بزودی فصل باران شروع میشود و آنوقت حالت بهتر خواهد شد ."

لوئیز گفت " من حالم خوبست " و گریه اش گرفت .

اسکویی با بی خیالی گفت " چه شده عزیزم ، به تیکی بگو " او از این اسمی که لوئیز رویش گذاشته بود خوشش نمی آمد ولی همیشه ذکر این کلمه از زبان خودش موثر بود . لوئیز گفت " تیکی ، تیکی . نمیتوانم اینطور ادامه بدهم " .

— فکر میکردم امشب راضی بودی .

— بودم — شاید بودم که یک کارمند غیر نظامی به من لطف داشته . چرا همه مرا دوست ندارند؟

— احمق نباش عزیزم ، فقط گرمای هوا است که باعث شده این تصورات را بکنی . همه تو را دوست دارند " .

لوئیز گفت " فقط ویلسون دوستم دارد " و این عبارت را با شرمندگی و ناامیدی تکرار کرد و دوباره به گریه افتاد .

اسکویی گفت " ویلسون چه عیبی دارد؟ "

— به باشگاه راهش نمیدهند . او امشب زورکی همراه آن دکتر دندان ساز آمده بود . همه به من او می خندیدند . تیکی خواهش میکنم بگذار من از اینجا بروم " .

اسکویی در حالیکه نگاهش را از پنجره به دریای بیروح و ساکت می انداخت

گفت " حتما " عزیزم ، حتما " کجا میخواهی بروی؟ "

— به آفریقای جنوبی . و منتظر میمانم تا تو مرخصی بگیری . تیکی چیزی

به باز نشستگیت نمانده . من یک خانه ای آنجا دست و پا میکنم تا تو بیایی .

اسکویی خودش را کمی عقب کشید ولی برای اینکه به لوئیز بر نخورد ،

زود دست عرق کرده لوئیز را بالا برد و بوسید و گفت " عزیزم ، آنجا خانه

خیلی گوان است". فکر بازنشستگی اعصابش را متشنج کرد. همیشه از خدا میخواست مرگش زودتر از بازنشستگی برسد. بیمه عمرش را به این امید تدارک دیده بود؛ فقط موقع مرگش قابل پرداخت بود. در اندیشه داشتن یک خانه دائمی فرورفت؛ پرده‌های شاد، قفسه‌های پر از کتابهای لوئیز، یک حمام کاشی شده زیبا، دوراز اداره و کار، خانه‌ای برای هر دو آنها تا پایان زندگی. بدون هرگونه تغییر و تبدیل تا ابد.

— تیکی من دیگر در اینجا تحمل این زندگی را ندارم.

— عزیزم، من باید روی این موضوع فکر کنم.

— ما دوستانی در آفریقای جنوبی داریم، اتل می‌بری آنجا است،

خانواده گولیس آنجا هستند و...."

— هزینه زندگی خیلی زیاد است.

— میتوانی بیمه عمر را باطل کنی. میتوانی در غیاب من تا زمانی که اینجا

هستی صرفه جوئی کنی مثلاً "غذایت را در نهار خانه اداره بخوری و آشپز را مرخص کنی.

— موجب آشپز چیز زیادی نیست.

— هر چه صرفه جوئی کنی بهتر است.

— دلم برایت تنگ میشود.

— نه عزیزم، نباید دلتنگ شوی، خرجت هم کمتر میشود.

اسکوبی صدایش را نرم تر کرد و گفت "سعی میکنم یک کارش بکنم. اگر

این کار شدنی باشد من هر کاری را بخاطر تو میکنم. هر کاری"

— این آرامش و تسلای دو بعد از نیمه شب است، تیکی، ها؟ سعی میکنی

یک کارش بکنی؟

— بله عزیزم، بیک صورتی ترتیبش را میدهم. "، اسکوبی از اینکه لوئیز

خیلی زود بخواب رفت تعجب کرد. لوئیز مثل یک باربر خسته‌ای بود که

بار اسکوپی را انداخته باشد . او قبل از اینکه اسکوپی حرفش را تمام کند ، یک انگشت اسکوپی را محکم گرفته و بخواب رفته و نفس آرام شده بود . اکنون باری پیش رویش افتاده بود و میبایست خودش آنرا از زمین بردارد .

فصل دوم

۱

اسکویی ساعت هشت درس را هشت به اسکله، سری به بانک زد. هوای دفتر مدیر بانک خنک بود. یک لیوان آب یخ روی یک صندوق قرار داشت. — صبح بخیر رابینسون.

رابینسون مرد بلند قامت و نسبتاً "لاغر اندامی بود و ناراحت بود از اینکه او را به نیجریه نفرستاده‌اند. گفت "باران خیلی دیر کرده، کی این هوای خشک و کثیف تمام میشود؟"

اسکویی گفت "در قسمتهائی از این مستعمره هم باران شروع شده" رابینسون گفت "در نیجریه لا اقل آدم میدانده که در کجا زندگی میکند. خوب اسکویی چه امری دارید؟

اسکویی گفت "اجازه میدهید بنشینیم؟

— البته، من خودم تا قبل از ساعت ده اصلاً "نمی‌نشینم. ایستادن کار گوارش را تنظیم میکند" و با بیقراری خودش را روی پاهای چوب مانندش بطرف دیگر اطاق کشانید. جرعه‌ای از آب یخ را مثل یک دوی تلخ با کمی بی میلی نوشید. روی میز رابینسون، اسکویی کتابی را دید تحت عنوان "بیماریهای مجاری ادرار" که صفحه‌ای از تصویر رنگی آن باز بود. رابینسون باز هم پرسید "چه امری دارید؟"

اسکوبی با تندى میخته به شوخى گفت "دويست و پنجاه پوند به من بدهيد".

رابينسون هم با همان حالت جواب داد "شماها هميشه فکر ميکنيد بانک از پول درست شده. واقعا "چقدر ميخواهيد؟

— سه تا پنجاه پوندى

— در حسابت چقدر هست؟

— فکر ميکنم در حدود سي پوند. آخر ماه است.

رابينسون گفت "بهتر است دفاتر را ببينم" يکي از کارمندان را مامور اين کار کرد و در فاصله‌اى که منتظر بودند در اطاق کوچکش شروع به قدم زدن و شمردن گامهايش کرد. همچنانکه روى قالى کف اطاق قدم ميزد گفت: "صد و هفتاد و شش بار که تا آن ديوار بروم و برگردم يک مایل ميشود من تا قبل از نهار سعى ميکنم سه مایل راه بروم. براى سلامتى بدن خوبست در نيجريه من روزي يک مایل و نيم تا باشگاه براى صبحانه راه ميرفتم و يک مایل و نيم هم پياده روى تا اداره بود. اينجا جاى مناسبى براى پياده روى ندارد".

کارمندش ورقه‌اى روى ميز گذاشت. رابينسون ورقه را نزديک چشمش برد مثل اينکه ميخواست آنرا بو کند. رو به اسکوبى کرد و گفت "بيست و هشت پوند و پانزده شلینگ و هفت پنس".

اسکوبى گفت "ميخواهم زخم را به آفريقاى جنوبى بفرستم".
— آها، بله، بله.

اسکوبى گفت "بايد با کمتر از اين مبلغ اين کار را بکنم. نميتوانم به او اجازه بدهم خيلى روى حقوق ماهيانام حساب کند."
— پس چطور ميشود؟

اسکوبى سر بسته گفت "فکر کردم شايد بتوانم بيش از موجوديم بگيرم. خيلى ها گرفته‌اند. فکر ميکنم من فقط يکبار، آنهم براى مدت کوتاهي

پانزده پوند گرفته باشم. از آن کار هم خوشم نیامد چونکه همیشه احساس میکردم بهمدیربانک بدهکارم "رابینسون گفت" اسکویی، مسئله اینست که بما دستور داده اند در مورد دادن اعتبار خیلی سخت گیری کنیم. میدانی که زمان جنگ است. یک تضمین سنگین وجود دارد که هیچکس نمیتواند بدهد، آنهم زندگی است."

اسکویی با چوب زبانی گفت "بله البته میدانم. اما زندگی من کاملاً خوبست و از اینجا تکان نمیخورم. آقای رابینسون مرا هیچ چیز تهدید نمی کند و امنیت شغلیم هم خوبست."

رابینسون بطرف صندوق که در گوشه اطلاق بود رفت و رو به اسکویی کرد و پرسید "رئیس پلیس باز نشسته میشود اینطور نیست؟"

— بله، ولی من نه.

— خوشحالم که این را میشنوم ولی شایعاتی هست که....؟

— بالاخره منم یکروز باز نشسته میشوم ولی تا آن زمان خیلی وقت هست. من ترجیح میدهم سر خدمت بمیرم. من یک قرارداد بیمه عمر دارم. آیا این تضمین خوبی نیست؟

— خودت میدانی که سه سال قبل یک قرارداد بیمه را فسخ کردی.

— آن همانسالی بود که لوئیز برای عمل جراحی به انگلستان رفته بود.

— ولی آقای اسکویی فکر نمی کنم میزان قابل پرداخت این دو سال دیگر زیاد باشد.

— با وجود این باز هم در صورت فوت، مورد حمایت بیمه هستم.

— شما حق بیمه را هم دارید که مرتباً باید پرداخت کند. بنابراین ما چه تضمینی در برابر درخواست پولی شما داریم؟

— البته خودم میدانم تضمینی ندارید.

— اسکویی خیلی متأسفم. این یک امر شخصی و خصوصی نیست. این روال کار بانک است. اگر شما پنجاه پوند میخواستید من خودم بشما قرض

میدادم .

اسکوبی گفت " آقای رابینسون ، فراموشش کنید مهم نیست " . بعد خنده مضطربانه‌ای کرد و گفت " در فرمانداری کل میگویند من میتوانم این پول را از راه رشوه گیری بدست بیاورم . حال همسران مدلی چطور است ؟ — خوبست ، متشکرم . کاش حال من هم مثل او بود . — رابینسون ، شما خیلی از این کتابهای پزشکی میخوانید . — آدم باید ناراحتیهای جسمیش را بشناسد . امشب به باشگاه میروید ! — فکر نمی‌کنم ، لوئیز خسته و کسل است . خودت میدانی که تا باران نباید چقدر هوا کثیف و کسل کننده است . متاسفم وقت را گرفتم . الان باید درلنگرگاه باشم " . اسکوبی سرعت از بانک خارج شد و از تپه‌ای که بانک بالای آن قرار داشت ، سرش را به پائین انداخت ، چنانکه گوئی بغاطریک عمل زشتی تحت تعقیب است . تقاضای پول کرده و جواب رد شنیده بود . لوئیز شایستگی بهتر از او را داشت . بنظرش می‌آمد که از جهاتی از مردانگی کم و کسری دارد .

۲

دروس با دستمای از افرادش به کشتی اسپرانگارفته بود . در مدخل کشتی یک مهماندار با دعوتی برای صرف مشروب در کابین کاپیتان منتظرشان بود . افسر کشیک گارد نیروی دریائی قبل از آنها رسیده بود . هر پانزده روز که کشتی از این بندر دیدار میکرد این رویه ، که غرض از آن برقراری روابط دوستانه بود ، معمول میشد . اینها با قبول مهمان نوازی کاپیتان سعی میکردند داروی تلخ بازرسی را به کام کارکنان کشتی شیرین کنند . در پائین راهرو هیئت بازرسی کار خود را ظریفانه بدون حضور آنها شروع میکرد . در همان زمان که گفترنامه‌های مسافرن درجه یک کنترل

میشد، عدمای از افراد با زرسی کابین‌های آنها را زیر و رو میکردند دستهای دیگر هم معمولاً "به‌کار خسته‌کننده و بی نتیجه" واری محموله‌های برنج می‌پرداختند. یوسف به اسکوپی گفته بود "تا بحال یک الماس کوچک پیدا کرده‌اید؟ و آیا فکر میکنید بتوانید پیدا کنید؟".

چند دقیقه بعد از اینکه روابط بخاطر صرف مشروبات کرم شد، اسکوپی وظیفه ناخوشایند با زرسی کابین شخص ناخدا را بعهده گرفت، و ناخدا دوم مذاکرات و صحبت‌ها را ادامه داد. کاپیتان صورت چاق و زرد رنگش را پاک کرد و گفت "من البته برای انگلستان قلباً" احترام زیادی قائلم". ناخدا دوم گفت "ما میل نداریم این کار را بکنیم. بی‌طرف بودن مشکل است".

کاپیتان برتقالی گفت "قلب من مشحون از تحسین و احترام برای مبارزات شما است جای گله و رنجش نیست. بعضی از همکاران من ناراحت هستند اما من نه". عرق از چهره اش سرازیر و تخم چشمهایش برآمده بود. او مرتباً "از قلبش صحبت میکرد اما بنظر اسکوپی یک عمل جراحی عمیق لازم بود تا قلب او معلوم شود".

ناخدا دوم گفت "رفتار شما بسیار خوب است و ما سپاسگزاریم".

— آقایان، با یک گیلان دیگر مشروب چطورید؟

— یک گیلان بد نیست. آقای اسکوپی، اینطور مشروب در ساحل

گیر نمی‌آید.

— نه متشکرم.

— آقای سرکرد، امیدوارم لازم نباشد امشب ما را اینجا نگهدارید.

اسکوپی گفت "فکر نمی‌کنم امکان داشته باشد شما تا قبل از ظهر فردا بتوانید بروید".

ناخدا دوم گفت "ما البته سعیمان را میکنیم".

— آقایان، بشرافتم قسم، هیچ آدم بدی در بین مسافران من نیست و

بین خدمه هم همینطور، من همه آنها را میشناسم.
 دروس گفت: "کاپیتان، این فقط یک تشریفات است که ما مجبوریم
 انجام دهیم".

کاپیتان سیگاری تعارف کرد و گفت: "بفرمائید، از این سیگار بکشید.
 سیگار مخصوص است، آن سیگارتان را دور بیاندازید".

دروس سیگار را روشن کرد ولی سیگار جرقم‌ای زد و خوش‌خوش کرد.
 کاپیتان قاه قاه‌خندید و گفت: "خواستم شوخی کنم، خطرناک نیست، من
 این جعبه سیگار را به‌همین منظور برای دوستانم نگاه داشتم، انگلیسی‌ها
 از شوخی خوششان می‌آید، میدانم شما عصبانی نمی‌شوید، آلمانی‌ها عصبانی
 میشوند ولی انگلیسی‌ها نه، این فقط یک شوخی است".

دروس سیگار را در جاسیگاری که کاپیتان جلوش برد انداخت با قیافه‌ای
 نه‌چندان شاد گفت: "خیلی جالب است"، جاسیگاری هم با حرکت انگشت
 کاپیتان شروع به نواختن موزیک مختصری کرد. دروس تکان دیگری خورد.
 او دیرش شده بود و اعصابش ناراحت بود. کاپیتان لب‌خندی زد و گفت:
 "سوپسها ملت عجیبی هستند، بی‌طرف هم هستند".

یکی از ماموران امنیتی وارد شد و یادداشتی به دروس داد. دروس
 یادداشت را به اسکوبی داد که چنین بود: مهماندار کشتی که دستور اخراجش
 صادر شده، میگوید کاپیتان نامه‌هایی در حمام کابینش مخفی کرده.

دروس گفت: "من بهتر است بروم پائین و آنها را که از حمام کردند
 متفرق کنم، ایوان توهم با من بیا" سپس رو به کاپیتان کرد و گفت: "بخاطر
 آن شراب پرتغالی بسیار سپاسگزارم".

اسکوبی با کاپیتان تنها ماند، این همان قسمت از کاری بود که همیشه
 از آن نفرت داشت. اینها افراد جنائی نبودند؛ اینها فقط مقرراتی را که
 سیستم دریا نوردی برای شرکت‌های کشتیرانی وضع کرده بودند، زیر پا می‌گذاشتند
 کسی نمیدانست در یک بازرسی چه چیزی بدست می‌آید. اطاق خواب هرکس

زندگی خصوصی اوست. زیور رو کردن کشوها و کمد های اطاق خواب، تحقیر آمیز است. عیوب و خرافاتیهای کوچک مثل یک دستمال کثیف دور از چشم گذاشته میشد. در جستجوی زیر بسته های ملاقه ممکن بود به چیز رنج آوری برخورد شود که صاحب آن نخواهد دوباره یادش بیاید. اسکویی مودبانه گفت " ببخشید کاپیتان، من مجبورم نگاهی به این اطراف بیندازم، شما میدانید که این یک تشریفات است".

کاپیتان گفت " جناب سرکرد، شما وظیفهتان را انجام میدهید ". اسکویی تند تند و بار عایت نظم به بازرسی کابین پرداخت: هر چیزی را که جا بجا میکرد، دقیقاً "سرجای خودش قرار میداد. مثل یک کسب انوی دقیق. کاپیتان پشت به اسکویی ایستاده و بیرون را نگاه میکرد: مثل این بود که نمیخواست مزاحم کار زشت میهمانش شود. کار اسکویی به پایان رسید و جعبه کاغذ های نامه را بست و آنرا همراه با چند دستمال چوک و تمیز و کراوات های رنگ با رنگ در جای خودش در کشوی جالباسی گذاشت.

کاپیتان سرش را برگرداند و مودبانه پرسید " تمام شد؟ "

اسکویی گفت " آن در به کجا باز میشود؟ "

— آن حمام و توالت است.

— فکر میکنم بهتر است یک نگاهی به آنجا بیندازم.

— بفرمائید جناب سرکرد، ولی چیزی که دم چشم نباشد، ندارد "

— اگر مانعی ندارد.

— البته مانعی ندارد. وظیفه شما است.

حمام بیش از حد کثیف بود. دور و بر وان پراز کف صابون خشک بود و کاشی های زیر پایش لیز بودند. مشکل، پیدا کردن سریع محل مورد نظر بود. اسکویی نمیتوانست بدون افشای این حقیقت که وی اطلاعات خاصی دارد در آنجا معطل شود. این بازرسی میبایست یک ظاهر تشریفات

داشته باشد — نه خیلی با سهل انگاری و نه خیلی سفت و سخت. با روی خندان گفت "خیلی طول نمی کشد" و درآینه ریش تراشی چشمش بصورت چاق و آرام کاپیتان افتاد. شاید هم اطلاعاتی که داشت دروغ بود و آن مهماندار فقط خواسته بود ایجاد زحمت کند.

اسکوبی جدبه وسایل ریش تراشی را باز کرد و با سرعت داخل آنرا واری نمود؛ در خمیر دندان را باز کرد. قوطی تیغ ها را بازرسی نمود. انگشتش را داخل خمیر ریش تراشی برد. انتظار نداشت در آن جعبه چیزی بیاید. ولی جستجوی آنجا فقط فرصتی به او میداد که درباره جاهای دیگر آن حمام فکر کند. بعد بطرف شیر آب رفت، آنرا باز کرد و هر قسمت زیر شیرها را با انگشتش لمس کرد. کف حمام توجهش را جلب نمود؛ احتمال جاسازی در کف حمام نمی رفت. روزنه هواکش را باز دید کرد. و داخل آنرا دید. هر بار که میگشت صورت آرام و ساکت کاپیتان را درآینه میدید که گوئی مثل بچه ها به او شکلک درمیاورد.

نوبت لگن مستراح رسید. سرپوش چوبی آنرا بالا زده چیزی در فاصله بین آن و لگن چینی نبود. دستش را روی زنجیر سیفون گذاشت و اینجا بود که درآینه متوجه یک تغییر قیافه ناگهانی در کاپیتان شد؛ چشمهای قهوه ای کاپیتان از حدقه بیرون زد و به چیز دیگری دوخته شد. اسکوبی با دنبال کردن نگاه کاپیتان یکباره دید که دست او هم زنجیر سیفون را محکم چسبید.

اسکوبی تعجب کرد. "مگر سیفون آب ندارد" زنجیر سیفون را کشید آب شرار زلوله سرازیر شد. اسکوبی برگشت و کاپیتان با قیافه حق بجانب و تمسخری که نمی توانست آنرا پنهان کند گفت "دیدید، آقای سرگرد" در همان لحظه اسکوبی به چیزی اندیشید. سرپوش سیفون را برداشت. زیر آن که با سطح آب فاصله داشت بانوار چسب نامه ای چسبانده شده بود اسکوبی بمادر سو نام گیرنده نگاه کرد — خانم کروئر در خیابان فریدرېخ

شهر لایپزیک آلمان — چند بار گفت "متاسفم کاپیتان" و چون کاپیتان جوابی نداد به صورتش نگاه کرد و دید اشکهای کاپیتان آمیخته به عرق از گونه‌های چاقش سرازیر است. اسکویی گفت "من باید اینرا ببرم و گزارش دهم".

کاپیتان گریه کنان گفت "لغت بر این جنگ که چقدر از آن بیزارم اسکویی گفت" ما هم به دلائلی از آن بیزاریم"
— یکی بخاطر اینکه به دخترش نامه بنویسد باید بیچاره و گرفتارشود"
— دختر؟

— بله، اسمش گرونر است. باز کنید بخوانید. خودتان خواهید دید.
— من این کار را نمی‌کنم. این کار ما مورسانسور است. چرا صبر نکردید به لیسبون که برگشتید نامه را بنویسید".

کاپیتان بیچاره هیکلش را روی لبه وان ول کرد مثل یک گونی سنگین که شانه‌هایش دیگر طاقت تحمل آنرا نداشته باشد. مثل بچه — مثل یک شاگرد مدرسه بدترکیب و چاق و شلخته — مرتباً "چشم‌هایش را با پشت دستش میمالید. بایک آدم با هوش و موفق و خوش ترکیب میشود بیرحمانه درافتاد، اما نه با یک آدم وارفته و بدبخت. اسکویی میدانست که باید نامه را برداشته و برود. رحم و شفقت در اینجا بکار نمی‌رفت.

کاپیتان زاری کنان گفت "اگر دختر میداشتی میفهمیدی من چه میگویم"
و مثل اینکه بچه دار نشدن گناه باشد افزود "اما دختر نداری"
— خیر

کاپیتان گفت "خیلی نگران من است. دوستم دارد" صورتش را که عرق اشک بود بلند کرد. مثل اینکه میخواست حقانیت حرفش را به اسکویی بقبولاند. با تضرع باز هم تکرار کرد "او مرا دوست دارد".
اسکویی دوباره سؤالش را تکرار کرد "پس چرا از لیسبون نامه برایش نمی‌نویسید؟ چرا این ریسک را کرده‌اید؟"

کاپیتان گفت "من تنها زندگی میکنم. زن ندارم. همیشه که نمیشود برای درد دل کردن و چیز نوشتن منتظر شد. در لیسبون هم که میدانید اوضاع چطور است؟ یک خدمتکار دارم که حتی به دخترم هم حسادت میکند. وقت میگذرد وصف مسافرین هم که هست باید در طول یک هفته مجدداً برگردم. تا قبل از این سفر همیشه اینقدر سخت گیری نبود."

اسکوبی حرفهای کاپیتان را باور کرد. واقعیت این بود که داستانهای کاپیتان خیلی چرند و غیر منطقی بود. حتی در زمان جنگ انسان باید گاهی قوه باور و اعتقادش را ورزش و پرورش دهد تا کاسته نشود. به کاپیتان گفت "من در این مورد کاری نمیتوانم بکنم. شاید اتفاقی نیفتد."

کاپیتان گفت "مقامات دولت شما نام مرا در لیست سیاه وارد خواهند کرد و میدانید نتایجاش چیست؟ کنسول، اجازه دریای نوردی به کشتی که من ناخدایش باشم نخواهد داد. باید در خشکی از گرسنگی بمیرم."

اسکوبی گفت "در این مورد اشتباه کاری زیاد میشود. پروندهها کم میشوند و ممکن است دیگر سرو صدایش در نیاید."

کاپیتان ناامیدانه گفت "دعا میکنم اینطور باشد."

اسکوبی گفت "بله چرا دعا نکنید؟"

— شما انگلیسی هستید و به دعا عقیده ندارید.

اسکوبی گفت "من هم کاتولیک هستم"

کاپیتان صورت پهنش را بالا برد و به اسکوبی نگرست و امیدوارانه گفت "گفتید کاتولیک؟" و برای اولین بار شروع به التماس کرد.

مثل کسی بود که در سرزمینی بیگانه هموطنش را ببیند. تندتند شروع کرد به صحبت کردن از دخترش در لاپیزیک. یک کتاب جیبی ناخورده و له شده و عکسی از یک زن چاق پرتغالی مثل خودش بدترکیب را به اسکوبی نشان داد. حمام کوچک گرم و خفه کننده بود و کاپیتان مرتباً تکرار میکرد:

" میدانید آقای سرگرد ". اوناگهان دریافته بود که هر دو چه وجه اشتراک‌هایی با هم دارند: بیکرهای گچی با شمشیر فرو رفته در قلب آنها، نجوای پشت پرده اعتراف، روپوشهای مقدس و پالایش خون، نمازخانه‌های تاریک و حرکات و اعمال پیچیده و در ورا همه اینها، عشق به خدا.

با اشاره به عکسی که در دستش بود گفت " درلیسبون هر روز منتظر می‌ماند. مرا به خانه میبرد. شلوارم را برمی‌دارد که نتوانم تنها خارج شوم هر روز مستی و دعوا و نزاع است تا وقتی که بخوابیم. میدانید، نمیتوانم از لیسبون به دخترم نامه بنویسم. او خیلی دوستم دارد و چشم انتظار است."

ران چاقش را جابج کرد و گفت " چه عشق پاکی " و گریست. هر دو در قلمرو وسیع پشیمانی و آرزو مشترک بودند.

همانندی و قربانیت آنها به کاپیتان جرات داد تا از زاویه دید دیگری تلاش کند. گفت " من آدم بی چیزی هستم ولی آنقدر پول دارم که... ". او نمیخواست در صد در صد مردان به یک انگلیسی برآید؛ فقط نشانه عمیق‌ترین صمیمیتی بود که میتوانست به مذهب مشترکشان ابراز کند.

اسکوبی گفت " متأسفم ".

— من پوند انگلیسی دارم. بیست پوند به شما میدهم. . . . پنجاه

پوند " باز هم التماس کرد " صد پوند. . . . همین را پس انداز کردم "

اسکوبی گفت " ممکن نیست " فوراً نامه را در جیب گذاشت و برگشت و را افتاد. آخرین باری که از کنار در کابین در نگاه به عقب کاپیتان را دید او داشت سرش را به سیفون میکوبید و اشک تریچین و چروک گونه‌هایش جمع شده بود. به پائین که میرفت تا دروس را در سالن ببیند سنگینی یک سنگ آسیاب را روی سینماش احساس میکرد. با خود همان جمله ایرا که کاپیتان گفته بود تکرار میکرد: لعنت به این جنگ که چقدر از آن بیزارم.

۲

نامه کاپیتان به دخترش در لاپیزیک و چند مکاتبه مختصر که در آشپزخانه‌های کشتی بدست آمد تنها نتیجه هشت ساعت بازرسی و بازبینی پانزده نفر مامور بود. یعنی یک روز تمام. هنگامیکه اسکوبی به قرارگاه پلیس رسید به دفتر رئیس پلیس رفت که او را ببیند ولی دفتر خالی بود. ناچار پشت میز دفتر خودش زیر دستبندهای آویخته به دیوار نشست و شروع به تنظیم گزارش کارش کرد "بازرسی ویژهای از کابین ها و اسباب و اثاثیه مسافری که در تلگرامهای شما اسم برده بودند بعمل آمد بدون نتیجه بود". نامه خطاب به دخترک در لاپیزیک روی میزش قرار داشت. دربیرون هوا تاریک بود. بوی سلولهای زندان از زیر در به درون اطلاق میتراوید و در اطلاق مجاور، فریزر همان ترانهای را با خود زمزمه میکرد که از هنگام مراجعت از آخرین مرخصیش میخواند.

بنظر اسکوبی دوره عمر بی اندازه دراز بود. آیا نمیشد بشر در چند سال کوتاه آزمایشش را پس بدهد؟ آیا نمیشد ما اولین گناه بزرگمان را در سن هفت سالگی مرتکب شویم، خودمان را در راه عشق و نفرت در ده سالگی فنا کنیم و در پانزده سالگی در بستر مرگ جنگ بر رهایی زنیم؟

اسکوبی گزارشش را چنین ادامه داد: "مهماننداری که به علت بی کفایتی از کار برکنار شده بود گزارش کرده بود که کاپیتان نامه‌ای در حمامش مخفی کرده است. من بازرسی بعمل آوردم و نامه پیوست را که به آدرس دوشیزه گروئر در لاپیزیک نوشته شده و در سرپوش سیفون مستراح جاسازی شده بود بدست آوردم. موضوع دستبرد به این مخفی گاه را میتوان بصورت بخشنامه درآورد زیرا تا بحال در این قرارگاه با چنین موردی برخورد نشده است. نامه مزبور با نوار چسب بالاتر از سطح آب سیفون چسبانیده شده بود. . . ."

اسکوبی نشسته و به نامه خیره شده بود مغزش گیج شده و با آنچه از چند ساعت قبل پیش آمده بود، در کشمکش بود. دروس در سالن کشتی از او پرسیده بود "چیزی بدست آوردی؟" و او در جواب، شانه‌ای تکان داده بود با چنان حالتی که بعهده دروس ماند تا چگونه تعبیرش کند. آیا با آنطور شانه تکان دادن میخواست رد گم کند و چنین وانمود کند که آن نامه هم از نوع همان نامه‌های خصوصی معمولی بوده؟ ولی برداشت دروس غیر از این بود. اسکوبی دستش را بر پیشانی‌اش گذاشت و لرزید و عرق از بین انگشتانش سرازیر شد و فکر کرد آیا دارم تب میکنم؟ شاید اینطور بود زیرا درجه حرارت بدنش بالا رفته بود بطوریکه بنظرش آمد در آستانه یک زندگی جدیدی قرار گرفته. چنین حالتی یا قبل از پیشنهاد ازدواج یا بهنگام ارتکاب اولین گناه احساس میشود.

اسکوبی نامه را برداشت و بازش کرد. این عمل دیگر چاره پذیر نبود زیرا هیچکس در آن شهر حق گشودن مراسلات محرمانه را نداشت. ممکن بود در لبه پاکت میکروفیلمی پنهان کرده باشند. کشف حتی یک کلمه رمز از عهده او ساخته نبود. آشنائیش با زبان پرتغالی فقط اینقدر بود که میتواند مفهوم و معنی ظاهری جملات را درک کند. هرگونه نامه‌ای که بدست می‌آمد - هر چند هم معمولی - باید گشوده نشده به اداره سانسور مکاتبات در لندن فرستاده میشد. اسکوبی اکنون علیرغم دستورات موکد در این زمینه‌ها قضاوت ناقص خودش را بکار برد. با خود فکر کرد. "اگر این نامه مشکوک باشد گزارش را میفرستم دلیلی هم برای باز بودن پاکت ارائه میدهم میگویم کاپیتان اصرار داشت که نامه را باز کند و مضمومش را بمن نشان دهد" اما اگر اینرا مینوشت قضیه به ناحق علیه کاپیتان تمام میشد زیرا این تصور پیش می‌آمد که چه راهی بهتر از باز کردن پاکت برای از بین بردن میکروفیلم برای کاپیتان وجود داشته؟ اسکوبی فکر کرد که باید دروغی بتراشد ولی به دروغ گفتن عادت نداشت، در حالیکه نامه را بدقت بالای یک کاغذ

خشک کن سفیدنگه داشته بود تا اگر چیزی از بین اوراق آن بیافتد، ببیند، فکر کرد بهتر است گزارش کاملی از همه ماجرا و از جمله دربارهٔ عمل خودش بنویسد.
نامه چنین بود:

دخترک عزیزم، پدرت که ترا از هر چیز در دنیا بیشتر دوست دارد این بار سعی میکند پول بیشتری برایت بفرستد. میدانم چقدر زندگی برایت مشکل است و قلبم خونین است. دخترک عزیزم، آرزو دارم باز هم نوازش انگشتان تو را برگزیده‌هایم حس کنم، چگونه است که پدر جاق و گنده‌ای مثل من چنین دختر ظریف و زیبایی دارد. دختر عزیزم. حالا هر چه را که برایم اتفاق افتاده برایت مینویسم. ما هفته قبل پس از چهار روز توقف بندر لوبیتو را ترک کردیم یکشب پیش آقای هارنخور بودم و خیلی شراب نوشیدیم و همه صحبت هایمان دربارهٔ تو بود. درمندی که دربندر بودم خوش گذرانیدم چونکه به دختر عزیزم قول داده بودم.

من برای اعتراف به گناه و برای مراسم عشاء ربانی و دعا به کلیسا رفتم تا اگر در راه برگشت به لیسبون اتفاقی برآیم افتاد. چونکه در این روزگار وحشتناک کسی چه میداند — در حیات جاودانم دور از دختر عزیزم نباشم. از وقتیکه از بندر لوبیتو خارج شده‌ایم هوا خوب بوده و حتی مسافرتین هم دریازده نشده‌اند. فردا شب چونکه بالاخره آفریقا را پشت سر خواهیم گذاشت کنسرتی ترکشتی برگزار خواهیم کرد من شخصا "فلوت خواهم نواخت. در تمام ساعاتی که فلوت بنوازم بیادایمی خواهم بود که دخترک نازنینم روی زانویم می‌نشست و گوش میداد. عزیز دلم، من دارم پیر میشوم و پس از هر سفر به وزنم اضافه میشود. من آدم خوبی نیستم و گاهی اوقات فکر میکنم روحم در این کالبد بزرگ از یک لوبیا بزرگتر نیست. تو نمی‌دانی مردی مثل من چه زود دچار یاس و ناامیدی ناخوشودنی میشود. بعد بفکر تو میافتم. زمانی آنقدر خوبی در من بود که مورد پسند تو باشم.

زن در خیلی از گناهان مرد در راه عشق کامل شریک است اما سرانجام یک دختر میتواند مرد را نجات دهد. دختر کوچکم برایم دعا کن - پدرت که تو را بیش از زندگی دوست دارد."

اسکوبی نسبت بمصداقت و پاکی این نامه احساس تردیدی نکرد. این نامه برای آن نوشته نشده بود تا عکسی از تدارکات دفاعی کیپ تون یا میکروفیلمی از نقل و انتقالات نظامی در دوربان در آن مخفی شده باشد. او میدانست که این نامه باید از نظر مرکب نامرئی زیر میکروسکپ آزمایش شود و آسترپاکت درآورده شود. در مورد یک نامه محرمانه هیچ چیز نباید نادیده گرفته شود، ولی اسکوبی خودش را به یک باور متعهد کرده بود. نامه را و همراه با آن گزارش خورش را پاره گرد و لاشه‌های آنرا به کوره آشفال سوزی در حیاط برد. کوره آشفال سوزی هم عبارت بود از یک بشکه خالی نفت که روی دو آجر سوار شده و بدنماش برای هواکشی سوراخ شده بود. در همان لحظه که کبریتی افروخت تا کاغذها را بسوزاند، فریزر وارد حیاط شد با همان ترانه معمول که همیشه زمزمه میکرد. روی خورده کاغذها نیمه یکپاکت خارجی نمایان بود بطوریکه قسمتی از آدرس مندرج روی آن خوانده میشد. بمحض اینکه فریزر با چابکی بسوی او آمد فوراً "شعله کبریت را به سطح کاغذ پاره‌ها رساند. پاره پاکت مشتعل شد و لهیب آتش نام گروئر را بکام خود گرفت. فریزر با شادی گفت "مدرک را می‌سوزانی؟" و نگاهی به داخل حلبی انداخت. نام روی پاکت زغال شده بود و دیگر چیزی نبود که فریزر بتواند ببیند - مگر یک گوشه نیم سوخته پاکت که نشان میداد خارجی است - اسکوبی آنرا هم بامپلمای بدهان آتش داد و نگاهی به فریزر انداخت تا ببیند آیا علامت تعجب یا بدگمانی در او می‌بیند. در چهره تهی فریزر که مثل یک تخته سیاه نانوشت تصدیر شده بود، چیزی خوانده نمیشد. فقط ضربان قلب خودش بود که به او میگفت که گناهکار است - میگفت که او هم به زمره افسران فاسد پلیس پیوسته است. افسرانی مثل بیلی که حساب سپرده امنی

در یکی از شهرها باز کرده بود، گری شاوکه مقداری الماس از او گرفته بودند، بولیتون که اتهام مشخصی علیه اش ثابت نشد ولی بی اعتبار و بی آبرو شد، آنها را پول خراب کرده بود و این یکی را عاطفه و احساسات. احساسات از پول هم خطرناکتر بود زیرا بهای آنرا نمیشد تعیین کرد، به فردی که در برابر رشوه نقطه ضعف دارد تا حد یک رقم پولی معین میتوان اعتماد کرد ولی عاطفه و احساسات ممکن است با یک عکس، یک نام و حتی یک بوی خاطره انگیز در قلب بشکند و گسترش یابد. فریزر به کومه خاکستر خیره شد و پرسید "امروز چطور بود قربان؟" شاید فکر میکرد که آنروز میبایست روز موفقی برای خودش باشد.

اسکوبی گفت "از همان روزهای معمولی"

فریزر با نگاه دوباره به داخل حلبی واز سرگرفتن زمزمه معمول خودش پرسید "کاپیتان چه شد؟"

اسکوبی گفت "کاپیتان؟"

— بله، دروس به من گفت یک کسی اطلاعاتی درباره او داده بود"

اسکوبی گفت: "مثل همیشه، یکهماندارا خراجی با یک غرض ورزی،

مگر دروس شما نگفته که ما چیزی پیدا نکردیم؟"

فریزر گفت "نه" خیلی هم مطمئن نبود. شب بخیر قربان"

— تیمبلریگ کشیک دارد؟

فریزر گفت: "بله قربان" پشت کردور راه افتاد، از پشت سرش هم

چیزی خوانده نمیشد، اسکوبی با خود گفت: چه احمقی بوده ام، چه احمقی"

او در برابر لوئیز وظیفهای داشت نه در برابر یک ناخدای کوچک پرتغالی

ترحم برانگیز که مقررات کشتیرانی را بخاطر دختری مثل خودش بد ترکیب

زیر پا گذاشته بود. به میان آمدن پای آن دختر او را از وظیفه اش منحرف

کرده بود. اسکوبی فکر کرد حالا باید به خانه برگردم: اتومبیل را درگاراژ

میگذارم، علی با چراغ پیش خواهد آمد تا راه را برایم روشن کند. لوئیز

درخانه در کوران هوانشسته تا خنک شود و من از چهره‌اش خواهم فهمید که در تمام روزه چه چیز فکر میکرده. انتظار دارد که همه چیز روبراه باشد و من بگویم "است را برای مسافرت به آفریقای جنوبی در آنس ثبت کردم" ولی از این میترسد که چنین شانس خوبی نصیب ما نشود. منتظر خواهد شد تا برایش صحبت کنم و من سعی خواهم کرد از هر چیز زیر این آسمان برایش تعریف کنم تا هر چه دیرتر زنگار غم را در چهره‌اش ببینم. این غم در گوشه‌های دهانش جوانه میزند تا همه رخسارش را دربر بگیرد. اسکوبی دقیقاً "میدانست اوضاع چگونه خواهد بود. تا بحال بارها اتفاق افتاده بود. به دفترش برگشت، کشو میزش را قفل کرد و به سمت اتومبیلش رفت و در همان دقایق کلمات را با خود تکرار و تمرین میکرد. بعضی‌ها میگویند شهادت محکومینی که با پای خود به سکوی اعدام میروند زیاد است. بعضی اوقات هم روبروندن با بدبختی دائمی یک آدم دیگر همان اندازه شهادت میخواهد. اسکوبی فریزر را فراموش کرد. همه چیز را فراموش کرد، مگر صحنه‌ای که در انتظارش بود. فکر کرد: داخل میشوم و میگویم سلام عزیزم و او خواهد گفت سلام عزیزم، امروز چطور بود؟ و من پشت سر هم صحبت خواهم کرد اما سرانجام به لحظه‌ای نزدیک خواهم شد تا بگویم "چطوری عزیزم؟" و غم به دلش کنم.

۴

"چطوری عزیزم؟" اسکوبی اینرا گفت و فوراً از لوئیز دور شد و شروع به ریختن دو گیللاس دیگر جین کرد. هر دو به زبان سکوت بهم فهمانده بودند که الکل بحالشان موثر است. با هر گیللاس که مغموم تر میشدند، انتظار لحظه تسکین را داشتند.

— تو واقعا نمیخواهی حال مرا بدانی"

— البته که می‌خواهم عزیزم امروز به تو چطور گذشت؟
 — تیکی، چرا اینقدر طفره می‌روی؟ چرا نمی‌خواهی بگوئی هیچ خبری نیست؟

— خبری نیست؟

— خودت میدانی منظورم چیست. رفتن از اینجا را می‌گویم از وقتی که آمدی مرتب درباره کشتی اسپرانکا صحبت میکنی. هر پانزده روز یک کشتی پرتغالی وارد میشود ولی هیچوقت اینقدر درباره‌اش صحبت نمی‌کردی. من بچه نیستم تیکی. چرا راست و پوست کنده نمی‌گوئی "نمی‌توانی بروی" اسکوبی نیش خند اندوه‌باری به لیوانش زد و آنرا قفلی در دستش چرخاند و گفت "اینطور نیست، بهر حال یک راهی پیدا میکنم" بابی میلی متوسل به همان اسم مسخرهای که لوئیز رویش گذاشته بود، شد تا او را آرام کند — اگر این تدبیر هم موفق نمیشد بدبختی عمیق تر میشد و آن شب کوتاهی را که احتیاج به خواب داشت تیره تر میکرد. گفت "به تیکی اطمینان داشته باش" مثل این بود که رشتهای از مغزش گره خورده و در هوا معلق شده باشد. فکرش این بود که آن غم و بدبختی را تا صبح به تعویق اندازد. غم در تاریکی جانگاہ تر است. جز پرده‌های تیره و مبلمان دولتی و مورچه‌های بالدار که روی میز پر میزدند چیز دیگری نبود که بتوان به آن نگاه کرد. چند صد متر دورتر، سگهای ولگرد عوعو میکردند و زوزه میکشیدند اسکوبی با اشاره به مارمولکی که همیشه در همین موقع از شب برای شکار سوسک و پشه روی دیوار می‌جهید گفت "جانور بیچاره را نگاه کن" بعد گفت "این افکار دیشب به سرمان زد و این چیزها وقت می‌خواهد تا ترتیبش داده شود" بعد هم با یک خوشمزگی زورکی گفت "اوضاع مالی!"

— به بانک سر زدی؟

— بله

— لابد نتوانستی پول بگیری.

— نه موافقت نکردند . با یک لیوان دیگر جین چطوری عزیزم ؟
 لوئیز با بغضی در گلو ، لیوانش را جلو برد — هر وقت گریه میکرد صورتش
 سرخ میشد . دهمال پیتر تر مینمود . مانند یک زن میانسال و بی سرپرست ،
 اسکویی روی یک زانو ، کنارش نشست و گیلان جین را مثل دوا به لبهای
 او چسباند و گفت " عزیزم ، من یک راه و چاره‌ای پیدا خواهم کرد . حالا
 یک چیزی بنوش " .

— تیکی من دیگر تحمل اینجاماندن را ندارم . میدانم اینرا قبلا " هم
 گفته‌ام ولی حالا جدی میگویم . دیوانه میشوم . تیکی من خیلی تنها هستم
 هیچ دوست و آشنائی ندارم " .

— چطور است فردا ویلسون را دعوت کنیم ؟

— تیکی تو را به خدا اینقدر اسم ویلسون را به زبان نیاور . خواهش
 میکنم ، خواهش میکنم یک کاری بکن "

— حتما " عزیزم ، یک کمی صبر کن این چیزها وقت میخواهد .

— چه میخواهی بکنی تیکی !

اسکویی با خستگی گفت " یک فکرها می دارم . فقط بگذار پخته شوند " .

— حالا یکی از آنها را بگو . فقط یکی .

چشمهایش مارمولک را که اینطرف و آنطرف میخزید تعقیب کرد . بال
 مورچه‌ای را که در گیلان شافتاده بود برداشت و دوباره لبی ترکرد . با خود
 فکر کرد چه احتمالی بودم صدپوند را از ناخدای کشتی نگرفتم . نامه را بخاطر
 هیچ از میان بردم . خودم را بخطر انداختم . میتوانستم

لوئیز گفت " من خیلی وقت است که میدانم ، تو مرا دوست نداری "
 لوئیز با آرامش این حرفها را میزد . اسکویی این آرامش را میشناخت . آرامش
 قبل از طوفان . آنها حالا به نقطه آرام طوفان رسیده بودند . همیشه در
 این نقطه و در همین زمان سعی در بیان حقیقت به یکدیگر میکردند . اسکویی
 فکر کرد که حقیقت و راستگوئی هرگز ارزش واقعی برای هیچ انسانی نداشته

است. حقیقت چیزی است که ریاضی دانان و فیلسوفان در جستجوی آن هستند. در روابط بشری مهربانی و دروغ به هزار حقیقت میارزد. او میدانست که برای دروغ پردازی خودش را بیپهوده بزحمت میاندازد و با این حال گفت " عزیزم چرند نگو. اگر تو را دوست نداشته باشم پس کی را دوست دارم؟"

— تو هیچکس را دوست نداری؟

— به این خاطر است که اینقدر با تو بد رفتاری میکنم؟ " اسکوبی میخواست آهنگ ملایمتری ساز کند ولی پژواک تند آن بر خودش باز تابید.

لوئیز گفت " این مربوط به وجدانت و مربوط به حس وظیفه شناسیت

است. تو از وقتی که کاترین مرد هیچوقت کسی را دوست نداشتی؟"

— لابد جز خودم، چونکه همیشه میگوئی من فقط خودم را دوست دارم.

— نه گمان نمیکنم خودت را دوست داشته باشی.

اسکوبی باگریز، از خودش دفاع میکرد. در این مرکز طوفانی، ناتوان

از آن بود که دروغ های آرامش بخش تحویل دهد: " من همیشه اوقات

سعیم این است که تورا شاد نگاه دارم. خیلی برای این منظور زحمت میکنم"

— تکی توحتی نمیخواهی بگوئی مرا دوست داری. خوب، بگو، یک

بار هم که شد این جمله را بگو.

اسکوبی از روی گیلان جبین نگاه اندوهباری به لوئیز انداخت و این

نشان بارزی از شکستش بود: پوستش از اثر استعمال قرص آتارین به زردی

میزد و چشمهایش از فشار اشک خونین رنگ بود. هیچکس نمیتواند عشق و

محبت را برای همیشه تضمین کند ولی او چهارده سال قبل در وطنش در

جشنی کوچکولی با شکوه و در میان زرق و برق شمع ها بفآرامی سوگند خورده

بود تا همیشه لااقل در پی شادگامی لوئیز باشد.

— تکی، من جز تو چیزی ندارم و تو تقریباً همه چیز داری.

مارمولک روی دیوار جستی زدو دوباره با بالهای یک پروانه در میان

فکهای سوسمارمانندش می حرکت ایستاد. مورچه‌های بالدار مرتباً "خود را به حباب چراغ میکوبیدند."

— اما با وجود این میخواهی از من دور شوی.

— بله، من میدانم توهم خوشبخت نیستی. بدون من آرامشی خواهی داشت.

این چیزی بود که اسکوبی همیشه بی اهمیت از آن میگذشت — دقت نظر لوئیز. او تقریباً همه چیز داشت و آنچه کم داشت آرامش بود. همه چیز یعنی کار، برنامه معمولی روزانه در دفتر کوچک برهنه و گذشت عمر در نقطهای از دنیا که دوست میداشت. بارها بخاطر کار زیاد مورد دلسوزی قرار گرفته بود. اما لوئیز او را بهتر شناخته بود. اگر او بار دیگر جوان میشد همین زندگی را برمیگزید فقط این بار انتظار نداشت کس دیگری شریک این زندگیش باشد — موش رویوان حمام، مارمولک روی دیوار، باد و طوفان نیمه شب که پنجره را از هم باز میکند و تابش روشنایی سرخ آخرین دقایق غروب آفتاب بر روی جاده‌های سرخ قام.

اسکوبی گفت "تو مهمل می‌کوئی عزیزم" و باز هم رفت تا به کار آماده کردن گیلاسهای دیگری از مشروب برسد. بار دیگر اعصابش خورد و درهم شد. زخم بدبختی با جریان عادی اجتناب ناپذیرش سرباز کرده بود. نخست غم و غصه لوئیز و کوششهای بی ثمر اسکوبی برای ناگفته گذاشتن هر چیز، سپس حقیقت کوئی آرام لوئیز که بهتر بود دروغ میگفت و بالاخره از کوره دررفتن اسکوبی که هرچه حرف راست بود بر سر لوئیز فرود آورد. کوئی لوئیز دشمنش بود. اسکوبی در عین اینکه ناخواسته و بی محابا بر سر لوئیز فریاد میکشید "تو نمیتوانی بمن آرامش بدهی" میدانست این جنگ و دعوا بکجا میانجامد — آشتی و باز هم دورگوئی‌های آشکار تا صحنه دیگر.

لوئیز گفت "من اینرا میکوم، اگر من از اینجا بروم، آرامشی را که

میخواهی پیدا میکنی."

مثل اینکه لوئیز در میان حرفهایش از زنی مورد علاقه اسکوبی چیزی گفته باشد، با سرزنش تندی گفت "تو اصلاً" تصویری از معنی آرامش نداری" آری، اسکوبی شب و روز در رویای آرامش بسر میبرد. یکبار در خواب دیده بود که آرامش مانند یک قرص عظیم درخشان ماه همچون کوه یخ - سرد و بنیان کن - در لحظاتی قبل از آفرینش جهان از جلو پنجره اش به آرامی میگذرد.

در بیداری هم که در بدفترش را بروی خود می بست و زیر دستبندهای زنگ زده آویخته به دیوار قوز میکرد و گزارشهای رسیده از بخشهای تابعه اش را میخواند سعی میکرد لحظاتی از لذت آن دیدار رویائی را داشته باشد. برای او آرامش زیباترین کلام بود. در انجیل مقدس خوانده بود: من آرامش به شما میدهم، آرامش را نزد شما میگذارم، ای بنده مطیع خدا که گناهان جهان را میزدائی، آرامشت را بما ارزانی دار. در مراسم دعای کلیسایی، انگشتانش را روی چشمهایش میفشرد تا اشکهایش را بیشتر نگه دارد.

لوئیز با ظرافت همیشگی گفت "عزیزم، تو دولت میخواهد من مثل کاترین مرده بودم. تو میخواهی تنها باشی".

اسکوبی با لجاجت تکرار کرد "من میخواهم که تو شادگام باشی".
لوئیز با خستگی گفت "فقط بگو دوستم داری. خودش موثر است" حالا دیگر در پشت صحنه بودند. اسکوبی در حالی که افکارش را در مغزش جمع میکرد با خونسردی پیش خود فکر کرد: این یکی خیلی بد نبود. میتوانیم امشب خوابی بکنیم. گفت "البته دوست دارم عزیزم. ترتیب سفر را هم میدهم، خواهی دید". اسکوبی اگر هم میتوانست نتایج قول خود را پیش بینی کند باز هم همان قول را میداد. او همیشه حاضر به قبول مسئولیت اقدامات خودش بود و از زمانی که اولین قول اختصاصی را داده بود که لوئیز را خوشبخت کند، همیشه آگاه از این بود که این کار او را به کجا

میبرد . پاس بهائی ست که انسان در قبال انتخاب یک هدف ناممکن میپردازد .
میگویند این یک گناه نابخشودنی است ولی این گناهی است که آدم فاسد یا
بدسرشت هرگز متکب نمیشود . او همیشه امید دارد . او هرگز به نقطه شناخت
شکست مطلق نمی‌رسد . فقط مرد خوش نیت همیشه در قلبش این ظرفیت
قبول لعن ابدی را دارد .

بخش دو

فصل اول

۱

ویلسون با حالتی گرفته کنار تخت خوابش در هتل بدفورا ایستاده و با کمر بندش که مثل یک مار خشمگین گرم خورده و روی تخت افتاده بود ور میرفت. در تقلا ی ویلسون با کمر بندش هوای گرم اطلاق کوچک آزار دهنده بود. صدای هریس را که در اطلاق مجاور برای پنجمین بار در آن روز دندانش را با آب لیمو شستشو میداد می شنید. او به بهداشت دندانهایش توجه داشت. هریس صورت کسل و رنگ پریده اش را از روی ظرف آب لیمو برداشت و گفت " شستشوی دندان بعد از هر غذا مرا در این آب و هوای وحشتناک سالم نگاه داشته است ". دوباره آب لیمو را با صدائی مثل غلغل جریان آب در لوله غرغره کرد.

ویلسون در لبه تخت خوابش نشست و کمی استراحت کرد. برای جریان هوای خنک درب اطلاق را باز گذاشته بود و داخل حمام در آن طرف راهرو دیدم میشد. مرد ریشوی هندی با عمامه و لباس کامل کنار حمام نشسته بود. بطور مرموز نظری به ویلسون انداخت، تعظیمی کرد و گفت " عرضی دارم قربان ". ویلسون گفت " حواست باشد قدمت را اینجانگذاری " و با عصبانیت

در را بست . بعد دوباره با کمر بند پلاستیکی ور رفت .
 یک موقع در یک فیلم هندی بازی هنرمندانهای با کمر بند دیده بود .
 یک بنگالی حلقه کمر بند پلاستیکی را گرفته و یک نفر دیگر مثل فرفره خودش
 را میچرخاند بطوریکه نوار پلاستیکی آهسته آهسته بدورش میپیچید تا او را
 محکم میگرفت . اینطور که معلوم است این جور چیزها را در هندوستان بهتر
 میتوانند نمایش دهند .

ویلسون بایک تمرین دیگر کمر بند لعنتی را به دور خودش پیچاند .
 یکنفر به در اطاق کوئید . ویلسون برای یک لحظه به گمان آنکه همان ریشوی
 هندی باز هم بموقع دارد فضولی میکند بلند فریاد زد " کیست ؟ " در باز شد
 هریس بود . مردک هندی هنوز هم در آنطرف راهرو کنار حمام نشسته و
 کاغذهایی را که در دستش بود زیر و رو میکرد .

هریس مایوسانه پرسید " میخواهید خارج شوید ؟ "

— بله

— مثل اینکه امشب هم خارج از هتل غذا میخورید . میز غذا
 فقط برای من میماند " و با قیافه ای ناراحت افزود " امشب خوراک کاری درست
 گردماند " .

— بله همینطور است جای من خالی است .

— دو سالست که شبهای پنجشنبه بها خوراک کاری میدهند " هریس

چشمش به کمر بند افتاد و گفت " خوب نشده "

ویلسون گفت " میدانم خوب نشده ولی بهتر از این نمیتوانم "

هریس گفت " من اصلا " کمر بند نمی بندم . دلیلش این است که برای

معده بداست . میگویند عرق را جذب میکند ولی من کرم عرق نمیکند .

از کمر بند چرمی استفاده میکنم . کمر بندهای کشی خراب میشوند . فقط کمر بند

چرمی برای من مناسب است . نه اینکه بخوام خودنمایی کنم . امشب کجا

شام میخورید ؟

— در خانه طلعت .

هریس پرسید " کجا او را دیدید؟ "

ویلسون گفت " دیروز به دفتر من آمد که حسابش را بپردازد و از من برای شام دعوت کرد . "

— شما نباید برای یک عرب سوری لباس عوض کنید ، لباسهایتان را بیرون بیاورید .

— راستی؟

— بله ، من باشم این کار را نمی‌کنم . خیلی کار اشتباهی است " هریس اضافه کرد " شامش خوب است ولی مواظب شیرینی باش . بهای زندگی هوشیاری دائمی است . نمیدانم طلعت از شما چه میخواهد .

ویلسون با توجه به راهنمایی هریس دوباره لباسهایش را بیرون آورد . او شنونده خوبی بود . مغزش مثل یک صافی بود که همیشه مطالب چرند را از خود دور میکرد . باز بر شلواری روی تخت خواب نشست . هریس گفت : " باید مواظب ماهی هم باشی من هرگز دست به ماهی نمی‌زنم " ولی حرفهایش به دل ویلسون ننشست . شلوار معمولیش را به پا کرد و به خودش گفت :

بیچاره این روح ،

بخاطر گناه خودش بود ،

که در کالبدی چون گور زندانی شد .

شکمش مثل همیشه قبل از غذا ، غار و غور میکرد و مالش می‌رفت .

ویلسون به آینه نگاه کرد و انگشت‌هایش را روی پوست صاف صورتش

کشید . صورتش — سرخ و سالم و چاق ولی ناامید — نیز با و نگریست .

هریس با خوشحالی گفت " یک موقع من به اسکویی گفتم " بعضی اینکه

این جمله هریس ادا شد بلافاصله کلمه ها در صافی مغز ویلسون افتاد و گفت

" نمی‌دانم اسکویی چگونه با آن زن ازدواج کرده "

— همه همین تعجب را دارند . اسکویی خودش آدم بدی نیست .

— آن زن برای او حیف است .

هریس پرسید " لوئیز؟ "

ویلسون گفت " بله ، پس کی؟ "

— سلیقه‌ها مختلف است . وارد گود شو ، پیروز میشوی .

ویلسون گفت " من باید بروم " .

هریس گفت " مواظب شیرینی‌باش " و با حرارت ادامه داد " راستش

ترجیح میدهم بجای خوراک کاری‌روزهای پنجشنبه از همان شیرینی‌ها و خوراک ماهی بخورم . امروز پنجشنبه است ؟

ویلسون پاسخ داد " بله " .

هر دو وارد راهرو شدند و چشمشان به فالگیر هندی افتاد . هریس

بمویلسون گفت " توهر وقت شده باید بدهی فالت را بگیرد . او برای همه

فال میگیرد . تا او فال نگیرد آدم خیالش راحت نمیشود " .

ویلسون گفت " من به فالگیری اعتقاد ندارم " . ولی دروغ میگفت .

هریس گفت " منم عقیدم ندارم . ولی خوب فال میگیرد . هفته اولی

که به اینجا آمدم برایم یکفال گرفت . من آنموقع فکر میکردم بعد از یکسال

و نیم از اینجا میروم ولی او فالم را که گرفت گفت ، من بیش از دو سال و

نیم اینجا خواهم بود . حالا می بینم درست میگفت " .

فالگیر هندی همانجا کنار حمام که ایستاده بود پیروزمندانه ناظر

گفتگوی آنها بود و گفت " من یکرضایت نامه از رئیس کشاورزی و یکی از آقای

پارکر دارم " .

ویلسون گفت " بسیار خوب پس فالی هم برای من بگیر ولی عجله کن .

هریس گفت " تا نتیجه فالگیری او معلوم نشده بهتر است من از اینجا

دور شوم " .

ویلسون گفت " من بیمی ندارم " .

کف بین هندی با احترام بمویلسون گفت " ممکن است اینجا روی

وان حمام بنشینید؟" دست ویلسون را در دست خودش گرفت و در حالیکه آنرا بالا و پائین میبرد با بی خیالی گفت " دست جالبی دارید قربان". ویلسون پرسید " مزد فالگیری چقدر است؟"

— هر کس به اندازه مقامش، قربان، از شما ده شلینگ میگیرم.

— ده شلینگ زیاد است.

— از پائینترها پنج شلینگ میگیرم.

— من هم پنج شلینگی هستم.

— نه آقا، رئیس اداره کشاورزی یکپوند داد.

— من فقط یک حسابدار هستم.

— حالا اینطور باشد که شما میگوئید. سرگرد اسکوبی ده شلینگ داد.

ویلسون گفت "خوب، اینهم ده شلینگ. یاالله شروع کن".

فالگیر گفت "شایکی دو هفته است که به اینجا آمدهاید. شما گاهی

اوقات شبها بی قراری دارید. و فکر میکنید پیشرفت زیادی نمیکنید"

هریس که در آستانه در ایستاده بود پرسید "در چه مورد پیشرفت نمی کند؟"

فالگیر ادامه داد "شامرد جاه طلبی هستید. شما آدم رویائی هستید

و زیاد شعر میخوانید"

هریس خندید و ویلسون که چشمش را از مسیر حرکت انگشتان فالگیر

در کف دستش برداشت با حالت انتظار به فالگیر نگریست. فالگیر همچنان

به کار خود ادامه میداد. عماماش زیر بینی ویلسون قرار گرفته بود و بوی

غذای شبماند میداد. شاید تکه های غذا را در لابلای آن پنهان کرده بود.

گفت "شامرد مرموزی هستید. شما در باره اشعارتان با دوستانتان صحبت

نمیکنید — مگر یک نفر" باز هم تکرار کرد "فقط یک نفر" شما خیلی خجالتی

هستید. شما باید شهامت بخرج دهید. شما خط بلندی از موفقیت دارید"

هریس بار دیگر تکرار کرد "وارد گود شو و برنده شو".

البته همه اینها یک حالت روانی تلقین بخود است؛ اگر کسی به آن

اعتقاد کافی داشت درست از آب درمیآید. فقط باید به تردید و ناباوری غلبه کرد. اگر دریکی از پیشگوئیا اشتباهی باشد باید نادیده گرفت.

ویلسون گفت "هنوز به اندازه ده شیلینگ نگفتی این یک فال بینی پنج شیلینگی است. یک چیز قطعی بگو. یک چیزی که اتفاق خواهد افتاد" جایش را با ناراحتی روی لبه وان حمام تغییر داد و به سوسکی که مثل یک طاووس روی دیوار باد کرده بود نگاه کرد. فالگیر دوباره روی دستهای ویلسون خم شد و گفت "من موفقیت بزرگی می بینم. حکومت خیلی از شما رضایت خواهد داشت"

هریس گفت "دوست من، معلوم میشود که شما یک بور و کرات هستید"

ویلسون پرسید "چرا حکومت از من رضایت خواهد داشت؟"

فالگیر گفت "شما حریفان را خواهید گرفت"

هریس گفت "بله، گمان میکنم او فکر میکند شما پلیس جدیدی هستید"

ویلسون گفت "اینطور معلوم است. فایده ندارد بیش از این وقتان

را تلف کنیم."

فالگیر ادامه داد "و اما زندگی خصوصی شما، آنهم موفقیت بزرگی

خواهد بود. شما زن مورد علاقهتان را بدست خواهید آورد. شما از اینجا

سفر خواهید کرد. همه چیز خوب تمام خواهد شد. اینهم فال شما"

— واقعا " فال بینی خوبی بود.

ویلسون گفت "شب بخیر من رضایت نامه برای شما نمی نویسم" از

روی وان بلند شد و سوسک به طرفی دوید و پنهان شد. ویلسون گفت "این

چیزها را نمی توانم قبول کنم" و خودش را از لای در خارج کرد. وارد راهرو

شد. سرش را برگرداند و به فالگیر گفت "شب بخیر". هریس گفت "من هم

اولین دفعه که فال گرفتم نمی توانستم قبول کنم ولی بعداً " تا حدی قبول

کردم. فقط قدمی بگذار به اطاق من تا نشانت دهم" ویلسون گفت "من باید

بروم."

هریس گفت "خانه طلعت رفتن که وقت شناسی نمیخواهد" در اطاقش را باز کرد و ویلسون با اولین نگاه از بهم ریختگی و بی نظمی اطاق شرمگین شد چشمانش را برگرداند. او در اطاق خودش هرگز اینطور بی نظمی نداشت. هریس گفت "نگاه کن".

ویلسون چشمايش را به چند علامت که با مداد روی دیوار نقش بسته بود دوخت: حروف ت، ف و زیر آن یک ستون ارقام در مقابل تاریخ آنها، مثل دفتر محاسبات. هریس گفت "اینها بردهای من است. دیروز چهار تا بردم. و گوردم تا بحال نه تا ست. این باعث میشود که هر چه بیشتر سوسک بگیرم"

ویلسون پرسید: "ت - ف، علامت چیست؟"

هریس گفت "تفاضلاب. وقتی آنها را زنده در لگن مستراح میاندازم وارد لوله فاضلاب میشوند و میمیرند، خوش نمی آید آنها را بکشم و بشمارم. نمی توانم که آنها را هم نادیده بگیرم. تنها چیزی که هست اینست که آدم با خودش که بازی میکند گاهی خسته میشود. حالا چرا ما با هم مسابقه سوسک کشی ندهیم؟ البته مهارت هم میخواهد، سوسکها صدای حرکت ما را می شنوند و مثل برق فرار میکنند. من هر شب برای شکار آنها با چراغ کمین میکنم".

ویلسون گفت "بدم نمی آید امتحان کنم ولی حالا باید فوراً بروم". هریس جواب داد "گوش کن، من شکار نمی کنم تا شما از خانه طلعت برگردید. پنج دقیقه قبل از خواب برای شکار سوسک وقت میگذاریم. فقط پنج دقیقه"

ویلسون گفت "قبول است"

هریس گفت "من شما را تا پائین همراهی میکنم. میدانید من وقتی آن مردک احق شما را با افسر پلیس اشتباه گرفته بود، خندمام گرفت"

ویلسون گفت "بیشتر حرفهایش غلط بود. منظورم حرفهایش راجع به شعر است".

۲

اطاق نشیمن طلعت در نظر ویلسون که برای اولین بار آنرا میدید ظاهر یک سالن رقص روستائی را داشت. مبلها همه دور تا دور اطاق، کنار دیوار قرار داشت. مبلهای ناراحت و پشت بلند، در گوشه‌های سالن چند زن مسن بالباسهای بلند ابریشمی سیاه نشسته بودند. پیرمردی هم با شب کلاه آنجا بود. زنهای در سکوت کامل به پیرمرد نگاه میکردند و او هم نگاهش را از آنها می‌زدید و به دیوارها میدوخت. دیوارها برهنه بودند فقط در گوشه‌های آن کارت پستالهای جلف فرانسوی با روبان گره پاپیونی آویخته شده بود. تصاویر کارت پستالها، چند جوان با گلهای ارغوانی، یک دسته گل قرمز آتشین و تصویر یک بوسه شهوت انگیز.

ویلسون فهمید که از میان آن جمع، فقط یک نفر علاوه بر خودش مهمان است. آنهم پدر رانک کشیش کاتولیک با قبای آستین گشادش. این دودر طرفین سالن روبروی هم نشسته بودند. پدر رانک توضیح داد که افراد آن مجلس پدر و مادر و پدر بزرگ و مادر بزرگ و عموها و عمه بزرگ و پسرعموی طلعت بودند. همسر او در بیرون اطاق ظرفهای خوراک را آماده میکرد و توسط برادر کوچکتر و خواهر طلعت به ویلسون و پدر رانک میداد. بجز طلعت هیچیک از آنها به انگلیسی تکلم نمی‌کردند. پدر رانک با صدای بلند راجع به میزبان و خانواده‌اش پر حرفی میکرد و ویلسون از این بابت ناراحت بود. پدر رانک که سرفیدش را به علامت رد تعارف شیرینی تکان میداد گفت " آقای ویلسون، به شما نصیحت میکنم مواظب باشید. طلعت آدم خوبی است اما نمیخواهد بفهمد که معده ما غربیها خیلی جاندارد. اینها خودشان معده شتر مرغ دارند." ویلسون گفت " برای من تازگی دارد" و چشمش به مادر بزرگ پیر در آنطرف اطاق افتاد و با لبخند سری به او تکان داد. مادر

بزرگ طلعت ظاهرا " گمان کرد ویلسون باز هم شیرینی میخواهد و با تحکم نوه اش را صدا زد . ویلسون سرش را تکان داد و با لبخند به پیرزن گفت " نه ، نه " اما بی نتیجه بود . پیرزن لبش را از روی لثه بی دندانش برداشت و با عصبانیت به برادر کوچک طلعت علامتی داد . پسر جوان بایک ظرف دیگر پر از شیرینی بسوی ویلسون دوید . پدر رانک خطاب به ویلسون فریاد زد : " آن عیبی ندارد . فقط شکر و روغن گلیرین و آرد است " . گیلساهای ویسکی مرتبا " پر و خالی میشد .

پدر رانک با شیطنت خطاب به طلعت گفت " میل دارم برایم اعتراف کنی این ویسکی را از کجا آوردی " و طلعت بسرعت از جا جست و از یک طرف اطاق به طرف دیگر خزید . چیزی به ویلسون گفت و چیزی به پدر رانک . با آن شلوار سفید و عروک مانندش ویلسون را بیاد پسرک های رقاص باله انداخت .

پدر رانک از بالای اطاق که نشسته بود با صدای بلند به ویلسون گفت : " پس کشتی اسپرانکا خارج شده . فکر میکنی چیزی از آن پیدا کردید ؟ " .

ویلسون گفت " در اداره شایعه های درمورد چند الماس بود "

پدر رانک گفت " الماس ؟ اصلا " نمی توانند الماس پیدا کنند . نمیدانند

کجا دنبالش بگردند ، اینطور نیست طلعت ؟ " بعد برای ویلسون توضیح داد که " طلعت از الماس خاطره تلخی دارد . پارسال بخاطر الماسهای تقلبی به زندان افتاد . یوسف برایت در درس درست کرد ، طلعت ، ها ؟ ای ناجس ؟ اینقدر ها هم زرنگ نیستی . تو کاتولیک توسط یک مسلمان دچار گرفتاری شدی . گردنت را باید خورد گرد " .

طلعت که بین ویلسون و کشیش ایستاده بود گفت " یوسف نامردی کرد " .

ویلسون گفت " من چند هفته بیشتر نیست که به اینجا آمده ام و همه در باره یوسف حرف میزنند . میگویند الماسهای تقلبی میفروشد . الماسهای حقیقی را قاچاق میکند . مشروبات نامرغوب میفروشد . پنبه را احتکار میکند .

پرستارهای بیمارستان نظامی را فریب میدهد."

پدر رانک بانوعی خوشمزگی گفت "یوسف سگ کثیفی است. آدم نباید حتی یک کلمه هم که در این شهر میشوند باور کند و گرنه همه زناکار میشوند و هر افسر پلیسی که از یوسف پول نمی گیرد باید رشوه خور این طلعت باشد." طلعت گفت "یوسف آدم بدی است."

ویلسون پرسید "چرا مقامات دولتی او را بازداشت نمی کنند؟" پدر رانک گفت "من بیست و دو سال است که اینجا هستم و تابحال ندیده‌ام. علی‌هیک عرب سوری چیزی ثابت شود. خیلی وقتها دیده‌ام که پلیس ها مثل اسب سرشان را بالا میگیرند و اینطرف و آنطرف میروند. و میخواهند یورشی ببرند و... و بخودم میگویم چه فایده دارد ببرم به چی میخواهید حمله کنید؟ آنها فقط میخواهند هارت و پورت کنند."

ویلسون گفت "پدر رانک شما بهتر بود پلیس میشدید." پدر رانک جواب داد: "اوه چه میگوئید؟ در این شهر خیلی پلیس ها هستند که به چشم نمی آیند. چه میدانم، اینطور میگویند."

ویلسون پرسید "کی میگوید؟"

پدر رانک گفت "مواظب آن شیرینی ها باش. البته کمش بی ضرر است ولی شما تا حالا چهارتا خوردمايد. طلعت، ببین، گمان میکنم آقای ویلسون گرسنه است. میشود غذا را بیاورید؟"

— غذا؟

پدر رانک گفت "بله سوروبات". شوخ طبعی و نشاطگشیش، فضای اطاق را باهلهله و خنده پر کرده بود. صدای او بیست سال بود که میخندید، بنده گوئی میکرد، و مردم را با خوشمزگیها در فصول بارانی و خشک، بشوق وامیداشت. ویلسون فکر کرد آیا ممکن است نشاط این صدا تا کنون یک روح ناآرام را تسکین داده باشد؟ آیا حتی خودش آرام و قراری یافته است؟

مثل سرو صدائی بود که از بازتاب قهقهه ها و صدای آب بازی دسته

جمعی در حام عمومی بگوش برسد .

طلعت گفت " البته پدر رانک ، همین الان " پدر رانک بدون تعارف از جایش برخاست و کنار میزی که مانند صندلی ها به دیوار چسبیده بود جای گرفت . فقط برای چند نفری ظرف چیده شده بود و ویلسون کمی پابه پا کرد . پدر رانک گفت " بفرمائید ، آقای ویلسون بنشینید . فقط پیرها با ما شام میخورند - و البته طلعت " .

ویلسون پرسید " داشتید در باره شایعه‌ای صحبت میکردید ؟ "

پدر رانک با حالتی منفی و آمیخته به شوخی گفت " کله؟ من کندوی شایعات است . اگر کسی چیزی برای من تعریف کند ، چنین تصور میکنم که میخواهد من آنرا به دیگران برسانم . راستش در چنین روزگاری که هر چیز اسرار دولتی محسوب میشود همین خودش خیلی مفید است تا مردم یادشان باشد که زبان آنها برای این درست شده که با آن صحبت کنند و حرف حق باید گفته شود " . پدر رانک ادامه داد : " حالا طلعت را ببین " . طلعت گوشه پرده را بالا زده و به خیابان تاریک نگاه میکرد . پدر رانک گفت " یوسف چطور است نا قلا ؟ یوسف خانه بزرگی در آن طرف خیابان دارد و طلعت آنرا میخواهد ، اینطور نیست طلعت ؟ پس شام چه شد طلعت ، ما گرسنه‌ایم " . طلعت از پنجره کنار آمد و گفت " حاضر است پدر ، حاضر است " آرام کنار پیرزن نشست و خواهرش غذا را آورد . پدر رانک گفت " غذا های خانه طلعت همیشه خوبست " .

طلعت گفت ' یوسف هم امشب میهمانی دارد " .

پدر رانک گفت " برای یک کشیش خوب نیست که ببیند کجا جرب و نرمتر است . اما بنظر من شام شما خوردنی تر است " صدای قهقهه خنده اش در میان اطاق پیچید .

ویلسون پرسید " به خانه یوسف رفتن اینقدر بد است ؟ "

پدر رانک : " بله آقای ویلسون ، بد است . اگر من شما را آنجا ببینم

بخودم میگویم یوسف بدجوری احتیاج به اطلاعاتی دربارهٔ پنبه دارد. مثلاً " ما آینده‌صادرات پنبه چطور است و چقدر پنبه در راه ورود است و از این قبیل— و در قبال اطلاعاتی که میگیرد پول میدهد. اگر دیدم دختری به خانهٔ او می‌رود بخودم میگویم افسوس، حرامش باشد. " با دست به بشقابش کوبید و دوباره خندهٔ بلندی کرد. بعد ادامه داد: " ولی اگر دیدم طلعت به آنجا می‌رود منتظر می‌شوم تا صدای جیغ و فریادیکه کمکمی طلبد بلند شود. " طلعت پرسید " اگر دیدید یک افسر پلیس به آنجا می‌رود چه؟ " کشیش گفت: " باورم نمی‌شود. هیچ افسری اینقدر احمق نیست که بعد از آنچه به سربیلی آمد، به آنجا برود. " طلعت گفت " دیشب یک اتومبیل پلیس یوسف را به خانهاش رساند. من آنرا خوب از اینجا دیدم. " پدر رانک گفت " شاید یکی از راننده‌های اداره پلیس بوده و یک چیزی هم گیرش آمده. " طلعت گفت " فکر میکنم سرگرد اسکوبی بود. خودش مواظب بود که از اتومبیل خارج نشود. البته خیلی مطمئن نیستم. مثل آنکه سرگرد اسکوبی بود. " کشیش گفت " این زبان، سرم را بباد میدهد. من چه احمق پرحرفی هستم. اصلاً این موضوع را نشنیده میگیرم و به کسی نخواهم گفت که چنین چیزی راجع به اسکوبی شنیده‌ام. "

۳

هنگامیکه ویلسون به هتل بازگشت اطاق هریس هنوز روشن بود. خسته و مضطرب بود و سعی کرد بانوک پنجاه و آنجا بگذرد اما هریس متوجه آمدنش شد و گفت " گوش بزن! آمدنت بودم. " یک چراغ قوه هم در دستش تکان

میداد . هریس پاچه تلوار بیژن را در چکمه‌ای کرده و شبیه کسی شده بود که مورد حمله هوایی قرار گرفته باشد .

ویلسون گفت " دیر وقت است ، فکر کردم ممکن است خوابیده باشی " .
 — تا شکارمان را نکرده باشیم نمی‌توانیم بخوابیم . خوب ایدم‌ای دارم .
 میتوانیم یک جایز ماهیانه‌م درست کنیم . یک وقتی میرسد که دیگران هم وارد مسابقه بشوند . "

ویلسون با استهزا گفت " یک کاپ نقره هم میگذاریم " .
 — بله جام قهرمانی سوک کشتی " . و هریس جلو افتاد و یواش یواش ، وسط اتاق رفت . یک تخت خواب آهنی زیر توری خاکستری رنگ با یک صندلی راحتی تا شو یک میز توالیت با مقداری کارت پستال کهنه روی آن در اطاق بود . ویلسون از اینکه اطاق هریس یکدرجه از اطاق خودش بیروتر بود تعجب کرد .

هریس گفت " هر شب به نوبت در اطاقها یمان مسابقه برگزار میکنیم " .
 — من با چه سلاحی شکار کنم ؟ "

— من یک لنگه کفش برپائیم راقرض میدهم " . تخت‌های زیر پای ویلسون صدا کرد و هریس برگشت و باو توجه داد : " اینها مثل موشها گوش دارند . صدا را می‌شنوند " .

— من کمی خسته‌ام ، فکر نمی‌کنی امشب ؟
 — " فقط پنج دقیقه با با . من بدون شکار خوابم نمی‌برد . نگاه کن یکی آنجا هست . روی میز توالیت . تو اول بزن " . اما به محض اینکه سایه لنگه کفش روی دیوار گچی افتاد سوک از جا جست و گم شد .
 هریس سوکی را نشان کرد و گفت " آنجور فایده ندارد . بمن نگاه کن " .

سوک به وسط دیوار رسیده بود و هریس بانوک پا روی تخته کف اطاق جلو رفت و شروع به جلو و عقب بردن نور چراغ قوه روی سوک نمود . بعد

بلافاصله ضربهای نواخت و یک لکه خون و کثافت روی دیوار گذاشت. گفت "یکی به نفع من. باید تعداد آنها بخاطرت بسیاری". از اینطرف به آنطرف پا بر میداشتند. و نور چراغها را تکان میدادند. لنگه کفشها را اینجا و آنجا فرود میآوردند و گاهی هم گیج گیج میخوردند و وحشیانه به گوشه و کنار اطاق حمله میکردند. تفریح این شکار، ویلسون را به سر ذوق و شوق آورد. رفتارشان با هم در ابتدای رفتار ورزشی بود. صدا میزدند "آفرین" یا "باختی". ولی یکباره موقعی که تعداد شکارها به هفت عدد رسیده بود، هر دو با هم یکسوسک را دنبال کردند. هریس گفت "دو نفری دنبال یک سوسک کردن امتیاز ندارد".

ویلسون جواب داد: "من اول دنبالش کردم".

— تو شکار خودت را گم کردی. این مال من است.

— این همانست که مال من بود. دوباره برگشت.

— نه، نه.

— بهر حال من چرانباید همان را بزنم. تو آنها را به طرف من فراری

دادی. تو بدبازی کردی.

— مقررات اجازه نمی دهد.

— شاید مقررات تو.

— بله. من این بازی را ابداع کردم.

سوسکی روی قالب صابون قهوه‌ای رنگی در دستشوئی نشست. ویلسون

مراقبش بود و از فاصله دو متری لنگه کفش را روی آن پرتاب کرد. لنگه

کفش پنجمی روی صابون آمد و سوسک در دستشوئی پهن شد. هریس شیرآب

را باز کرد و آنها را با آب بداخل لوله فرستاد به نفع خود گفت "آفرین یک

ت. ف."

— ت. ف. چیه، اون مرده بود که تو شیرآب را باز کردی. من آنها

کشتم."

— نهاز کجا معلوم . شاید بی حس افتاده بود . فقط یک ضربه کوچک خورده . مطابق مقررات ت . ف محسوب میشود .

— باز هم مقررات تو .

— مقررات من در این شهر مثل مقررات مسابقات کوئینزبری لندن است . ویلسون با تهدید گفت " دیگه بسه حوصله‌اش را ندارم . " در را پشت سر خود محکم کوبید و دیوارهای اطاق از ضربه آن لرزید . از عصبانیت و گرمای شب قلبش تند میزد . عرق از زیر بغلش سرازیر بود . اما وقتی کنار تخت خودش ایستاد و نسخهء عین اطاق هریس را یعنی دستشویی ، میز ، شبکه توری پشه‌بند خاکستری رنگ و حتی سوسکی که روی دیوار چسبیده بود ، در اطراف خود دهد ، خشم از تنش بیرون زد و احساس تنهایی جای آنرا گرفت و این مثل ستیز با تصویر خود درآینه بود . بخودش گفت دیوانگی کردم . چه چیز باعث شد آنطور از آن اطاق خارج شوم . رفیقی را از دست دادم .

آنشب خیلی طول کشید تا بخواب رفت و وقتی بالاخره خوابش برد ، در خواب دهد مرتکب جنایتی شده بطوریکه با احساس گناهی که هنوز بر تنش سنگینی میکرد ، بیدار شد . در سر راهش برای صبحانه پشت در اطاق هریس مکث کرد . صدائی از اطاق هریس شنیده نمیشد . به در کوبید ولی جوابی نشنید . در را نیمه باز کرد و تخت خواب خیس شدهء هریس را بصورتی نیمه روشن از درون توری خاکستری دهد . به نرمی پرسید " بیداری؟ " — چه خبر است؟

— هریس ، از بابت واقعه دیشب متاسفم "

— تقصیر من بود رفیق . از زور ناراحتی شب حالم خراب شد . کمی تب

دارم .

— نه ، تقصیر من بود . حق با تو بود . ت ، ف بود .

— خوبست شبر یا خط کنیم ، رفیق .

— امشب پیشت می‌آیم .

— خیلی خوبست .

اما بعد از صبحانه اتفاقی افتاد که فکر ولسون را از هریس دور کرد .
سر راهش به شهر به دفتر رئیس پلیس رفته بود و موقع خروج از آنجا با
اسکوبی روبرو شد .

اسکوبی گفت " سلام ولسون ، اینجا چه میکنی ؟ "

آدم رئیس پلیس را برای گرفتن اجازه عبور ببینم . آدم در این شهر
باید چند تا اجازه عبور داشته باشد ، قربان یک اجازه عبور برای اسکله
میخواستم .

— ولسون ، کی میخواهی سری به ما بزنی ؟

— شما خوشتان می‌آید غریبه‌ها مزاحمتان بشوند قربان ؟

— این حرفها چیست ؟ لوئیز دوست دارد باز هم در باره کتاب صحبت
کند . میدانید من خودم اهل کتاب خواندن نیستم .

— خیال نمی‌کنم شما خیلی فرصت داشته باشید .

— در یک کشوری مثل اینجا وقت و فرصت خیلی خیلی زیاد است . منتهی

من فوق کتاب خواندن ندارم ، همین حالا چند دقیقه‌ای به دفتر من بیا
تا من به لوئیز تلفن بزنم . خوشحال میشود شما را ببیند . دوست دارم
بپائید و با او پیاده روی کنید . او بقدر کافی ورزش نمی‌کند . امشب وقت
دارید ؟

ولسون گفت " با کمال میل " و با عجله خودش را به داخل اطاق

انداخت . نگاهی به اطراف خودش کرد . اینجا ، دفتر کار اسکوبی بود . مثل
ژنرالی کمیدان کا رزاری را بررسی میکند ، اطاق را بررسی کرد . منتها نمیشد
اسکوبی را دشمن فرض کند . وقتیکه اسکوبی از پشت میز به عقب تکیه داد
تا تلفن کند صدای برخورد دستبندهای آویخته به دیوار پشت سرش شنیده
شد .

ویلسون متوجه شد که اسکوبی با آن چشمهای واق زده و نیمه سرخش به او خیره شده و با نوعی کنجکاوی او را مینگرد، فوراً "توجهش را از دور و بر اطلاق برداشت و افکارش را جمع کرد. اسکوبی گفت "تعجب میکنم چرا اینطرفها آمدی. تو کاری اینجا نداری".

— همینطوری بدون برنامه راه افتادم.

— من اینطوری نیستم. همیشه با برنامه کار میکنم. می بینید که حتی برای دیگران هم برنامه تعیین میکنم"

تلفنی شروع به صحبت کرد. لحن کلامش عوض شد مثل این بود که از روی چیزی میخواند — چیزی که مستلزم حوصله و مهربانی بود. بعد گوشی را روی تلفن گذاشت و گفت "خوب شد، ترتیبش داده شد"

— برای من هم برنامه خوبی است.

— برنامه های من همیشه خوب شروع میشوند. شما دو نفر به راه پیمائی بروید و تا شما برگردید یک نوشیدنی برای شما حاضر خواهم کرد" بعد اسکوبی با کمی اضطراب ادامه داد: "شام هم پیش ما بمان. ما از مصاحبت با شما خوشحال میشویم".

ویلسون که رفت اسکوبی به دفترکار رئیس پلیس رفت و گفت "چند دقیقه قبل داشتیم می آمدم شما را ببینم با ویلسون روبرو شدم"

رئیس پلیس گفت "آها ویلسون آمده بود چند کلمه ای درباره یکی از کارمندان شما صحبت کند".

هوای اطلاق گرفته بود و در همان ساعت هشت و نیم صبح خیس عرق بودند. اسکوبی گفت "او میگفت برای گرفتن جواز عبور پیش شما آمده بود".

رئیس پلیس گفت "آها، بله. آنهم بود." رئیس پلیس همانطور که داشت چیزی مینوشت یک تکه کاغذ خشک کن زیر بغلش گذاشت تا عرقش را بگیرد و ادامه داد: "بله اسکوبی، یک چیزی هم در مورد جواز عبور بود."

فصل دوم

۱

در آنجا که از یک سرازیری بطرف پل مترو که راه آهن با احتیاط قدم برمیداشتند خانم اسکویی راه را بهتر بلد بود و جلو افتاد. ویلسون که زیر بار هیکل چاقش خسته شده بود نفس زنان گفت "من اگر تنهایی میآمدم اصلاً این راه را بلد نمی شدم".

لوئیز گفت "اینجا را بیش از هر جای دیگر برای قدم زدن دوست دارم". در یک زمین شیب دار بالای جاده پیرمردی جلو در یک کلبه بیکار نشسته بود. دختری با سینه‌های برجسته ظرف آبی را با تعادل روی سرش گذاشته بود و بطرف آنها میآمد. بچه‌ای در یک حیاط خالی بین مرغ و خروسها بازی میکرد. چند تا کارگر خسته از کار روزانه بخانه برمیگشتند.

روز نسبتاً "خنک و اوقات آرامش بخشی بود.

خانم اسکویی گفت "حالا شهر پشت ترماست"

جاده در سراسیمگی تپه دور میزد و ویلسون میتوانست در پائین دور دست لنگرگاه موسیع را ببیند. یک کشتی باربری بزرگ داشت وارد میشد، و قایقهای کوچک مانند مگس بین کشتی ها حرکت میکردند. در تپه‌های پشت سرشان انبوه درختها و بوته‌ها منظره زیبایی بوجود آورده بودند. ویلسون یکی دو بار پایش لغزید و نزدیک بود بیفتد.

لوئیز گفت " اینجا همانطور است که فکر میکردم . "

— شوهرتان اینجاها را دوست دارد؟

— او سلیقه انتخاب ندارد . فکر میکنم ، او هر چه را که دوست داشته باشد

فقط همان را می بیند .

— شما را می بیند؟

— نه ، خدا را شکر ، چون من سلیقه ام با او فرق دارد . در سلیقه انتخاب

سخت گیرم .

— شما سخت گیر نیستید .

— چرا سخت گیرم .

ویلسون گفت " من لایق انتخاب شما نیستم " و کمی سرخ شد ، حالت

سوت زدن به لبهایش داد ولی نمیتوانست سوت بزند . لبهای کلفتش فقط

ادای سوت زدن را در میآورد — مثل ماهی .

لوئیز گفت " شما را بخدا شکسته نفسی و فروتنی نکنید . "

— من واقعا " فروتن نیستم . جاه طلبی هایی هم دارم .

لوئیز یادآوری کرد که " تا دو دقیقه دیگر مابه بهترین نقطه اینجا

میرسیم — جائیکه یک خانه هم دیده نمیشود . "

ویلسون آهسته گفت " خیلی ممنونم که اینجا را بمن نشان دادید . "

دوباره در آن جاده ناهموار پایش لغزید .

دلش میخواست میتواند بجای صحبت های کم ارزش فقط حرفهای

رومانتیک بزند .

لوئیز با دست به نقطه ای اشاره کرد و گفت " آنجا است . رسیدیم . "

سراشیبی های پر درخت و وحشی بود که بطرف یک دره نسبتا " وسیع امتداد

داشت . ولی لوئیز که میخواست زودتر برگردد و وقت زیادی برای لذت

بردن از آن مناظر دل انگیز نداشت گفت " حالا هنری به خانه بر میگردد . "

— هنری کیست؟

— شوهرم

— من اسمش را نمیدانستم. دیدم با یک اسم دیگری صدایش میزدید.
مثل اینکه تیکی می گفتید؟

خانم اسکوبی گفت "بیچاره هنری، خیلی از اسم تیکی بدش می آید،
من هر وقت کسی پیش ما باشد سعی میکنم با این اسم صدایش نزنم ولی
آنوقت فراموش کرده بودم. دیر شد برگردیم"

— نمیتوانیم کمی جلوتر برویم؟ تا آن ایستگاه؟

— برویم ولی باید سعی کنیم تا قبل از تاریک شدن هوا برگردیم، هوا
که تاریک شود موشها پیدایشان میشود.

— راه برگشت همش سرازیری است، زود میرسیم،

لوئیز گفت "پس عجله کنیم". ویلسون به دنبالش میرفت. لوئیز لاغر
و بی جان به نظرش دارای یکنوع زیبایی خاص آمد.

لوئیز به او محبت نشان داده و مصاحبتش را پذیرفته بود و او این
مهربانیها را بعنوان عشق و علاقه لوئیز تلقی میکرد.

ویلسون ظرفیت دوستی یا همصحبتی نداشت. او با افکار رمانتیک
احمقانه اش فقط میتوانست رابطه ای با یک کلفت یا یک دختر همسایه داشته
باشد. در عین حال در افکار جاه طلبانه اش نیز ملکه ای را جستجو میکرد.
لوئیز برایش ملکه بود. بدنبال لوئیز میرفت و با خودش من من میکرد. در
آن جاده سنگلاخ نفس نفس میزد و زانوهای چاقش بهم میمالید. هوای نسبتاً
لطیف و منظره بدیعی که از تابش آخرین اشعه خورشید در آن تپه های سر
سبز و دریای صاف و آرام پدید آمده بود احساس برانگیز بود.

لوئیز گفت "اینهم ایستگاه راه آهن". به دیوار چوبی ایستگاه متروکه
کوچک تکیه دادند و نفسی تازه کردند و ناظر کمرنگ شدن نور خورشید و
جایگزین شدن اولین تاریکیهای شامگاهی بودند.

لوئیز گفت "من قبلاً" تقریباً" هر روز به اینجا می آمدم ولی حالا دیگر

حوصله‌اش را ندارم. خدا را شکر که بزودی از اینجا میروم."

«چطور؟ یعنی می‌خواهید بمسافرت بروید؟»

«هنری می‌خواهد مرا به آفریقای جنوبی بفرستد.

این خبر برای ویلسون غیر منتظره و مثل سوزناگهانی یک زخم بود.

برای لحظه‌ای صورتش درهم شد. سعی کرد چهره مغمومی نشان دهد ولی صورتش برای نشان دادن غم یا شادی ساخته نشده بود. پرسید "هنری بدون شما چه خواهد کرد؟"

«یکجوری سر خواهد کرد.

ویلسون گفت "خیلی تنها میشود" و یاد تنهائی خودش افتاد.

«بدون من خوشحالتر خواهد بود.

«چطور ممکنست؟»

لوئیز گفت "هنری مرا دوست ندارد". این جمله را با حالتی آرام و

ملایم گفت مثل کسی که برای یک‌بچه دبستانی ساده‌ترین کلمات را بکار میبرد

تا یک موضوع مشکل را توضیح دهد. سرش را به دیوار چوبی تکیه داد و با

خنده ملایم خیلی حرف‌ها زد. یکبار دیگر تکرار کرد "او بدون من خوشبخت

تر خواهد بود". در همانجا که به دیوار چوبی پهلوی به پهلوی هم تکیه

داده بودند ویلسون صورتش را به صورت لوئیز نزدیکتر کرد. بوی عطر

ملایم لوئیز و رایحه مطبوعی که در فضای شامگاهی پراکنده شده بود روح

عاشق‌پیشه‌اش را شیفته‌تر کرد. سخنان گله‌آمیز لوئیز از شوهرش همراه با

سکوئی که در برابر حرکات سبک ویلسون نشان داد برای ویلسون اعوا کننده

بود. خودش را تا آنجا موفق احساس کرد که بخود جرأت داد و مانند کسی که

در دل لوئیز جا داشته باشد گفت "بخاطر من بمان".

«اگر بخاطر پول نبود تا بحال رفته بودم. او مجبور است که پول را

پیدا کند.

«از کجا؟»

لوئیز گفت "این کار مرد است". این جمله لوئیز با لحنی ادا شد که مثل یک تحریک آنی ویلسون را برانگیخت. خودش را جابجا کرد و دستهایش را بر شانه‌های لوئیز گذاشت و صورتش را به صورت لوئیز نزدیکتر برد. لوئیز خودش را کنار کشید و ویلسون صدای خنده پدر رانک را که می‌گفت "عصر بخیر، عصر بخیر" شنید. پدر رانک که از جاده می‌آمد قدمهایش را تندتر کرد و در حالیکه پراه خود ادامه داد دلسوزانه گفت "هوا دارد طوفانی میشود باید عجله کرد" و در پائین جاده صدایش محو شد.

ویلسون گفت "نفهمید ما کی هستیم"

— البته فهمید ولی چه اهمیتی دارد؟

— او در شایعه پراکنی رو دست ندارد.

لوئیز گفت "فقط در باره چیزهایی پرحرفی میکند که مهم باشد"

— آن حرکت ما مهم نبود؟

لوئیز گفت "البته که مهم نیست، چرا مهم باشد؟"

ویلسون با حالتی خاص گفت "من عاشق توام لوئیز"

— این فقط دومین بار است که ما همدیگر را می‌بینیم.

— فرقی نمیکند. لوئیز، تو بمن علاقه داری؟

— البته علاقه دارم ویلسون

دلم نمیخواهد بمن ویلسون بگوئی.

— اسم دیگری داری؟

— بله، ادوارد.

— دوست داری "تدی" صدايت بزنی؟ طولی نمیکشد که این اسم روییت

می‌ماند. آدم یک کسی را مثلاً "تدی" یا "تیکی" صدا بزنی و اسم اصلی

رسمی بشود و بعد بفهمد که یان خاطر از آدم متنفر شده است؟ نه، من فقط

ویلسون صدايت می‌زنم.

— چرا ترکش نمی‌کنی؟

— گفتم ، ترکش میکنم . میخوام به آفریقای جنوبی بروم .
 ویلسون دوباره گفت " دوستت دارم لوئیز " .
 — ویلسون ، چند سال داری ؟
 — سی و دو سال
 — تو با سی و دو سال جوان بنظر میرسی و من با سی و هشت سال پیر
 بنظر میآیم .
 — مهم نیست .
 — ویلسون ، آن شعری که میخواندی خیلی رمانتیک است . آن مهم است .
 آن خیلی از عشق مهمتر است . عشق بر خلاف زندگی و مذهب یک حقیقت
 نیست
 ابرها از روی آبیهای خلیج بالا آمد . و به تدریج آسمان بالای سر آنها
 هم ابری شد . در اثر باد هر دو به دیوار ایستگاه چسبیدند .
 لوئیز گفت " دیر کردیم . گرفتار شدیم " .
 — این هوا چقدر طول میکشد ؟
 — نیم ساعت .
 چند قطره باران به صورتشان خورد و بلافاصله ریزش تند باران شروع
 شد . بداخل ایستگاه پناه گرفتند و صدای آبرا که روی شیروانی شرشر میکرد
 می شنیدند . در داخل ایستگاه هوا کاملاً تاریک بود .
 لوئیز گفت " خیلی وحشتناک است " .
 ویلسون در همان تاریکی حرکتی به طرف لوئیز کرد و باز هم دستش را
 روی شانه های او گذاشت . لوئیز گفت " اوه ، ویلسون ، تو را بخدا ! در این
 بیغوله میخواهی با من عشق بازی کنی ؟ " و کنار رفت . صدایش را بخاطر
 صدای ریزش تند باران روی شیروانی آهنی بلند کرد .
 ویلسون با دست پاچگی گفت " خیلی معذرت میخوام منظوری
 نداشتم " . او تحقیر شده بود و از اینکه تاریکی آنجا بر تحقیر شدنش

سریوش گذاشته بود خوشحال بود .

لوئیز گفت "من به تو علاقه دارم ویلسون ، ولی من یک کلفت نیستم که هر وقت خود شرا با مردی در تاریکی می بیند انتظار دارد با او بخوابد . تو مسئولیتی در قبال من نداری . من احتیاج به تو ندارم .

— دوست دارم لوئیز

— بله بله ، ویلسون . اینرا گفتمای

— کی قصد داری به آفریقای جنوبی بروی ، لوئیز؟

— هر وقت تیکی بتواند پولش را فراهم کند .

— خیلی پول میخواهد . شاید نتوانی بروی .

— بهر حال پولش را فراهم خواهد کرد . خودش میگفت فراهم میکند .

— از محل بیمه مادام العمر؟

— نه ، از آن طریق هم نشد .

— گاش میتوانستم خودم بشما قرض بدهم ولی خیلی دستم تنگی است .

— صحبتش را نکن ، تیکی هر جور شده ترتیبش را میدهد .

ویلسون در آن تاریکی شمائی از صورت لوئیز را میدید مثل کسی که

سعی میکند قیافه آشنائی را بخاطر آورد که از او دور شده است .

— او هر کاری را بخاطر من میکند .

ویلسون از این حرف خوشش نیامد و گفت " چند دقیقه قبل گفتی که

او دوست ندارد "

— ولی حس مسئولیت زیادی دارد .

ویلسون باز هم بخود حرکتی داد و لوئیز با تندی فریاد زد " آرام

باش . من تو را دوست ندارم من تیکی را دوست دارم "

ویلسون گفت " من فقط داشتم جایم را عوض میکردم " . لوئیز خنده اش

گرفت ، گفت " چه مضحک است . خیلی وقت بود که موضوع خنده داری برایم

پیش نیامده بود " . اما ویلسون فکر میکرد که خنده های لوئیز را برای همه

عمر بیاد خواهد داشت، شلوار کوتاهش در وزش طوفان تکان میخورد.

۲

هنگامیکه لوئیز و ویلسون از رودخانه گذشته و وارد منطقه سکونی شدند هوا کاملاً "تاریک شده بود. چراغهای پک وانت پلیس محوطه جلو خانه را روشن کرده بود. لوئیز از دور هیکل‌هایی را دید که در رفت و آمد بودند و بسته‌هایی را جابجا میکردند. با نگرانی شروع به دویدن در جاده کرد و ویلسون نفس زنان بدنبالش دوید. علی یک لکن دستشویی، یک صندلی تاشو و بسته‌ای که در یک حوله کهنه بچچه شده بود روی سرش گذاشته و از خانه بیرون می‌آمد. علی چه شده؟

علی گفت "آقا به مسافرت میره" و نیشخندش در نور چراغ دیده میشد.

اسکوبی در اطاق نشیمن بالیوان مشروبی که در دست داشت نشسته بود گفت "خوب شد آمدید. داشتم یک یادداشت برای شما می‌گذاشتم". او ورقه‌ای از دفترش جدا کرده بود و با خط نازیباش چند سطر هم نوشته بود.

— هنری چه اتفاقی افتاده؟

— باید فوراً به پا بروم

— نمیتوانستی تا روز پنجشنبه منتظر بشوی که با قطار بروی؟

— نه.

— من هم میتوانم به‌مراحت بیایم؟

— نه اینبار، متاسفم عزیزم. من مجبورم علی را ببرم و آن پسرک کوچک

را پیش شما بگذارم.

— چه شده؟

— برای پمپرتون اتفاقی افتاده .

— اتفاق بدی افتاده ؟

— بله .

— او خیلی احمق است . دیوانگی بود که او را رئیس پلیس پاسگاه کنند
و او هم آزاد باشد هر کاری می خواهد بکند .

اسکوبی گیلای مشروبش را نوشید و گفت " متاسفم ویلسون ، خودتان
یک بطری سودا از جایخی بردارید . پیشخدمتها مشغول بسته بندی بارها
هستند " .

لوئیز گفت " عزیزم چند روز طول میکشد تا برگردی؟ "

— پس فردا برمیگردم ، اگر بخت یاری کند . چرا نمیروی پیش خانم
هالیفاکس بمانی ؟

— همینجا خوبست عزیزم .

— من پسرک را میبرم و علی پیش شما میماند — ولی پسرک نمیتواند غذا
درست کند .

— عزیزم با علی بروی خوشتر میگردد . مثل آنوقتها که من نبودم تو و
علی با هم بودید .

ویلسون گفت " قربان ، من مرخص میشوم . متاسفم که خانم اسکوبی را
تا دیر وقت خارج از منزل نگاه داشتم "

— نه ویلسون ، من نگران نبودم . پدر رانک به اینجا سرزد و گفت شما در
آن ایستگاه راه آهن قدیمی پناه گرفته بودید . کار عاقلانهای کردید . پدر
رانک خیس آب شده بود . حق بود او هم آنجا منتظر میشد چون در این
سن و سال ممکنست سرما بخورد .

— گیلای شما را پرکنم ؟ بعد مرخص میشوم .

لوئیز گفت " هنری هیچوقت بیشتر از یک گیلای نمیخورد " .

اسکوبی گفت " با وجود این فکر کنم بدنیت یک گیلای دیگر بخورم .

ویلسون شما نروید . کمی بیشتر پیش‌لوئیز بمانید من باید فوراً بروم .
امشب بیخواب میمانم .

— چرا یکی از جوان‌ترها نمی‌رود؟ تیکی تو برای این‌جور کارها پیر شده‌ای
تمام شب هم باید رانندگی کنی چرا فریزر رانمی‌فرستی؟
— رئیس پلیس از من خواست که بروم . باز هم یکی از آن مواردی است
که دقت و هوشیاری لازم دارد . نمیتوان یک افسر جوان را برای رسیدگی
به این کار فرستاد .

اسکوبی یک جرحه دیگری و پسکی نوشید و در حالیکه ویلسون نگاهش میکرد
چشم‌هایش خمار شده بود . گفت " من باید بروم " .

لوئیز گفت " من هرگز پمپرتون را بخاطر این مزاحمتش نمی‌بخشم " .
اسکوبی فوراً گفت " عزیزم ، این حرف را نزن . اگر ما حقایق را میدانستیم
خیلی چیزها را ندیده می‌گرفتیم و چشم‌پوشی می‌کردیم " و بعد بی خیال به
ویلسون لب‌خند زد و گفت " یک پلیس اگر حقایق را خوب درک کند با گذشت
ترین آدم در دنیا میشود " .

— گاش من میتوانستم کمکی بکنم قربان .

— میتوانید . اینجا بمانید و مشروبی بالوئیز بخورید و خوشحالش کنید .
او همیشه وقت گیرش نمی‌آید که درباره کتاب صحبت و بحث و گفتگو کند .
ویلسون دید که لوئیز با شنیدن کلمه " کتاب " دندان‌ش را بهم فشرد ، درست
همان‌طور که یک دمیقه قبل دید اسکوبی با شنیدن کلمه " تیکی " قیافه‌اش
درهم شد و برای اولین بار درک کرد که در هر گونه روابط بشری ناگزیر رنجی
و دردی وجود دارد — رنجی که تحمل میشود و رنجی که تحمیل می‌گردد .
چه احمق است آنکه از تنهائی می‌گریزد .

— خدا حافظ عزیزم .

— خدا حافظ تیکی

— مواظب ویلسون باش مشروب با اندازه کافی بخورد . دلتنگ نباش .

هنگامیکه لوئیز اسکوبی را بوسید و یلسون با گیلای در دستش کنار در ایستاده بود و بیاد ایستگاه متروکه روی تپه و لذت خلوت با لوئیز افتاد. احساس حسادت نمی‌کرد، فقط حالت دل‌تنگی اسکوبی را در آن دقایقی که یادداشت مینوشت و حروف کلماتش روی کاغذ مرطوب پخش میشد در نظر آورد.

ویلسون و لوئیز کنار هم ایستادند و اسکوبی را که سوار وانت پلیس میشد بدرقه کردند. اسکوبی بیش از عادت معمول ویسکی خورده بود، شاید علت لغزیدن پایش همان بود. ویلسون گفت "حق بود یک آدم جوانتری را میفرستادند".

لوئیز گفت "هیچوقت این کار را نمی‌کنند. او تنها کسی است که رئیس پلیس به او اعتماد دارد". هر دو دیدند که اسکوبی به زحمت سوار وانت شد و لوئیز با حالتی غمگین ادامه داد "آیا او نمونه یک نفر دوم نیست؟ کسی که همیشه سنگینی کار بدوش او است".

پلیس سیاهپوست پشت فرمان نشست و درحالی‌که دنده خلاص نبود بدون گرفتن کلاج اتومبیل را روشن کرد و وانت تکانی خورد. لوئیز گفت "حتی یک راننده خوب هم در اختیارش نمیگذارند. راننده خوب فریزرو دیگران را به مجلس رقص باشگاه میبرد".

وانت اسکوبی گاز داد، سرعت گرفت و از دید آنان دور شد.

لوئیز یادداشت نیمه نوشته را برداشت و بلند خواند "عزیزم، من باید به پاهایم بروم. این موضوع پیش خودت باشد اتفاق وحشتناکی افتاده پمبرتون بیچاره....." و با عصبانیت تکرار کرد "بیچاره پمبرتون".

— پمبرتون کیست؟

— یک سگ توله بیست و پنج ساله. همایش دوز و کلک. او در پاهایم معاون پاسگاه بود و وقتی که بوتروث مریض شد او را رئیس پاسگاه کردند. همه می‌گفتند در دسری پیش خواهد آمد. هر وقت هم که مشکلاتی پیش می‌آید

البته هنری است که باید تمام شب را رانندگی کند"

ویلسون گفت "بهتراست حالا دیگر بروم . شما باید لباسان را عوض کنید".

— بله، بهتراست بروی — قبل از اینکه کسی بداند اسکویی نیست و پنج دقیقه است که ، در خانهای تنها بودیم ، آنوقت این آشپز و پسرک و قوم و خویشان و همه برایمان حرف درمیآوردند .

— کمکی از من ساخته هست ؟

— بله ، اگر ممکنست سری به اطاق خواب بزنی ببینی موش هست یا نه ؟ نمیخواهم آن پسرک بداند من حساسیت دارم . پنجره را هم ببند . موشها از راه پنجره وارد اطاق میشوند .

— با پنجره های بسته گرمتران میشود .

— من اهمیت نمیدهم .

ویلسون در درگاهی اطاق دستهایش را آهسته بهم زد ولی موشی ندید . بعد بی صدا ولی سریع مثل اینکه حق نداشت در آنجا باشد بطرف پنجره رفت و آنرا بست . بوی ملایم پودر صورت فضای اطاق را گرفته بود . برای او یادماندنی ترین رایحهای بود که میشناخت . دوباره کنار در ایستاد و تمام اطاق را بدقت و رانداز کرد — عکس بچه ، قوطیهای کرم ، لباسی که علی برای شب روی تخت پهن کرده بود . در وطنش که بود به او تعلیم داده بودند چگونه همه چیز را بخاطر بسپرد ، جزئیات مهم را خوب در نظر بگیرد و شواهد و مدارک درست را در ذهن جمع آوری نماید . اما به او نگفته بودند اینجا سرزمینی چنین عجیب و ناآشنا است .

بخش سه

فصل اول

۱

وانت پلیس در میان ردیف بلند کامیونهای ارتشی که منتظر کرجی بودند جای گرفت. درختها از دو طرف سر به پائین آورده و بوی باران و رطوبت فضا را گرفته بود. در پائین ستون کامیونها راننده‌های آواز میخواند. صدای ناله آمیزش مثل بادی که از درون سوراخی بگذرد سوت سوت میکرد. اسکوبی میخوابید و بیدار میشد. و در لحظات بیداری به فکر پمپرتون می افتاد. فکر میکرد پدرش اکنون چه احساسی دارد. هنگامیکه میخوابید به آرامی به رویای خوش آزادی فرو میگرفت. باز بیدار شد و از میان یک چمنزار خنک و وسیع با علی که به دنبالش بود قدم میزد ولی در عالم رویایش تنها بود. در یکی از لحظات کوتاهی که روی چمنزار بخواب سنگینی فرو رفته بود علی بالای سرش منتظر ایستاده بود تا بیدار شود و بعد از دقایقی چشمش را گشود. علی با اشاره به تخت خواب سفری که در کنار جاده برایش فراهم کرده بود گفت: "آقا میخوابید؟" اسکوبی بر روی تخت دراز کشید و بلافاصله در آن چمنزار ساکت، آرامشی یافت و بخواب رفت. بار دیگر که بیدار شد علی همچنان منتظرش بود - اینبار با اینبار با فنجان چای و یک بشقاب بیسکویت.

بالاخره نوبت وانت پلیس شد. از شیب ملایم به طرف کرجی راندند و سوار بر آن بطرف جنگلهای آن سوی رودخانه آهسته از آب گذشتند. دو کرجی بان، کرجی را میراندند و یکنفر با یک قوطی حلبی خالی صداهائی در میآورد. اسکوبی دیگر نمیتوانست آنطور که میخواهد بخوابد. سرش از سرو صدا و دود وانت به شدت درد میکرد. چند قرص آسپیرین خورد به امید آنکه بهتر شود. نمیخواست حالا که از خانهاش دور شده تب کند. حالا این پمبرتون نبود که فکرش را مشغول کرده بود بلکه نگرانی اش بخاطر قولی بود که به لوئیز داده بود. دویست پوند مبلغ بسیار کمی بود و او در ذهنش با ارقام این عدد، عددهای درشتتری میساخت.

اکنون به پشت ردیف کلبههای چوبی ساکنین بومی رسیده بودند. دهکدههائی که از آنها میگذاشتند گلی و بوتهای بودند. از هیچ جا روشنائی چراغی دیده نمیشد. درها بسته بود و فقط گاهی چند بز عبور آنها را تماشا میکردند. علی که در پشت وانت نشسته بود چای داغ دیگری از روی شانه اسکوبی به او داد. در تکانهای تند و آهسته وانت به هر ترتیب یک کتری چای فراهم کرده بود. لوئیز درست گفته بود. مثل سالهای مجردی اسکوبی بود. اگر حالا مانند آن ایام جوانتر بود و اگر مسئله دویست پوند و بازی ذهنی با ارقام آن نبود حالا کاملاً "میتوانست بی خیال و شاد باشد. مرگ پمبرتون بیچاره فکرش را آزار نمی داد. و از آن گذشته او هرگز با پمبرتون روابط خوبی نداشت.

— علی، سرم درد میکند.

— خیلی آسپیرین خوردید آقا.

— یادت میآید علی، آن مسافرتی که دوازده سال قبل بمدت ده روز

در مرزها داشتیم و دوتا از همراهان بهمار شدند؟ درآینه وانت علی را میدید که با تکان دادن سر حرفهایش را تصدیق میکرد. به نظر اسکوبی این تمام آنچه برای دوستی و محبت نیاز داشت. در دنیا چیزی بهتر از

این اورا شاد و راضی نمیکرد - یک وانت مرتب، جای داغ، رطوبت سنگین جنگل و تنهائی. با خود فکر میکرد چه خوب بود اول میتوانستم وسایل شادی لوئیز را فراهم کنم و در آن تاریکی گیج کننده بیادش نمی آمد که چه تجربهای به او آموخته است که هیچ انسانی واقعا " نمیتواند آنطور که باید انسان دیگر را درک کند و هیچکس نمیتواند خوشبختی دیگری را فراهم نماید. از جاده اصلی وارد یک راه فرعی شدند که به طرف عمق جنگل میرفت. اسکویی فکرش را از بازی با ارقام دویست پوند به کار خسته کننده ای که در پیش داشت متوجه کرد. فقط یک گروه بان پلیس بومی در پامبا بود و اسکویی میخواست قبل از دریافت گزارش آن گروه بان بیسواد، بداند چه اتفاقی افتاده است. ترجیح داد که ابتدا به میسیون مبلغین مذهبی برود و پدر کلی را ببیند.

پدر کلی بیدار و در خانه کوچکش که در میان کلبه های گلی با آجر ساخته شده بود منتظرش بود. یک چراغ بادی صورت و موهای کوتاه بور کشیش را روشن میکرد. اونا آرام در اتاقش قدم میزد. به اسکویی گفت " من خیلی کم اورا دیدهام. اوفکرش فقط بیش ورق بازی و شراب خواری بود. خیلی درد آور است، وحشتناک است".

— خودش را حلق آویز کرده بود؟

— بله، دیروز پیش خدمتش پیش من آمد. میگفت اورا از یکشب قبل ندیده اند. بما و گفتم به پلیس اطلاع بده. خودم کاری نمیتوانستم بکنم. او دیگر مرده بود.

— بسیار خوب، ممکن است لطفا " یک آسپهرین و یک لیوان آب به من بدهید؟

— میدانید آقای سرگرد اسکویی، در اینجا هفته ها و ماه ها میگذرد بدون اینکه اتفاقی بیافتد. من فقط کارم قدم زدن است."

چشمهایش قرمز و از بیخوابی پف کرده بود. به نظر اسکویی او از آن

آدمهائی بود که برای تنهائی ساخته نشده بود. هیچگونه کتابی در خانه اش دیده نمی شد جز چند کتابچه مذهبی. کشیش باز هم شروع به قدم زدن نمود و ناگهان سؤال عجیبی از اسکویی کرد: "آیا ممکن است امید ی باشد که مرگ او ناشی از یک قتل باشد؟"

— امید؟

— خودکشی خیلی وحشتناک است. خودکشی انسان را از رحم و بخشش خدا دور میکند. من تمام شب را به این موضوع فکر میکردم.

— او کاتولیک نبود. در مورد او وضع فرق میکند.

— این همان چیزی ست که من سعی دارم بفهمم.

— چند وقت یکبار شما به آن بندر میروید؟

— من نه ماه قبل یک شب آنجا بودم. چرا این سؤال را میکنید؟

— منظور خاصی از این سؤال نداشتم. هر کس احتیاج به تنوعی دارد.

— من سعی میکنم خودم را متقاعد کنم که پمبرتون آنقدر فرصت داشت برک کند که....

— البته وقتی کسی افکارش پریشان باشد برایش مشکل است که فکر کند.

اسکویی اسپیرینی را در دهانش انداخت و همچنانکه آنرا فرو میداد، گفت "اگر مرگ او ناشی از قتل بوده شمائید که باید قاتل گناهکار را آموزش دهید. حالا اگر مرکش به علت خودکشی بوده فکر میکنید چرا؟"

— من او را خوب نمی شناختم. ما با هم حشر و نشری نداشتیم که روحیماش را بشناسم.

— حیف شد. تنها سفید پوستی بود که در این نقطه بود.

— او یک وقت تعدادی کتاب برای من آورد. اما کتابهائی نبودند که من بخوانم — داستانهای عشقی و رمان و اینجور چیزها.

— پدر، شما چه کتابهائی میخوانید؟

— هر کتابی که مربوط به قدیسین باشد، آقای سرگرد

— زیاد عرق خوری میکرد؟ از کجا میآورد؟

— فکر میکنم از مغازه یوسف میگرفت.

— بله، ممکن است مقروض هم بوده باشد؟

— نمی دانم. واقعا " وحشتناک است "

— فکر میکنم بهتر است بروم "

روز شده بود، روشنائی ملایم صبحگاهی و هوای پاک قبل از بالا آمدن آفتاب طراوت تازه ای به روحیه آنها میداد.

— آقای سرگرد اسکویی، من هم با شما میآیم.

گروه بان پلیس روی یک صندلی ساده در بیرون ساختمان یک طبقه پاسگاه پلیس منطقه نشسته بود. ایستاد و سلام نظامی کرد و بلافاصله با صدای ناموزونی شروع به خواندن گزارش نمود " در ساعت سه و نیم بعد از ظهر دیروز پیش خدمت اداره مرا بیدار کرد و اطلاع داد که پمپرتون "

بسیار خوب گروه بان، من به داخل میروم و نگاهی میاندازم.

اطلاق نشیمن عمارت که احتمالا " در زمان باترورث تزئین یافته بود، دارای مبلمان عالی بود. کارهای هنری کننده کاری باستانی مستعمره مربوط به قرن هجدهم به دیوار آویخته بود و قفسه کتاب پر از کتبی بود که از زمان باترورث تهیه شده بود. اسکویی بعضی از کتابها را ورق میزد.

از پمپرتون آنچه باقی مانده بود عبارت از: یک کلاه چرمی بومی های افریقا، تعدادی ته سیگار روی صندلیها، تعداد درهم برهمی کتابهایی که پدر کلی از آنها بدش میآمد، اطاق بخوبی گردگیری و تمیز نشده بود و کتابهای باترورث در اثر رطوبت هوا پوسیده گی پیدا کرده بود.

گروه بان گفت " جسد در اطاق خواب است، قربان "

اسکویی در را باز کرد و داخل شد. پدر کلی نیز به دنبال او داخل شد. جسد روی تخت با ملافهای که روی صورتش را پوشانده بود قرار داشت. هنگامیکه اسکویی ملافه را از صورت جسد پائین کشید، چنان بود که گوشتی

کودکی در لباس خواب آرام خفته است. چهره او کاملاً "جوان بود مانند یک کودک دبستانی.

اسکوبی از منشی پرسید "یا اوراقی هم از او بجا مانده است ؟ معمولاً" باید باشد. کسانیکه مرگشان فرا میرسد چیزی به آنها الهام میشود".
- بله قربان، اوراق در دفتر است"

با یک نگاه سطحی معلوم شد که دفتر مرتب و منظم نگه داری نشده است. کابینت پرونده‌ها باز بود. روی میز اوراقی گرد گرفته و نامرتب، پراکنده بود. منشی دفتر چای را که روی میز افتاده بود به اسکوبی نشان داد. یک نوشته‌ای با خطی ساده چون صورت نویسنده آن و با عبارتی نظیر آنچه که همه بچه‌ها معمولاً مینویسند. اسکوبی یادداشت را خواند:
" پدر عزیزم، از این همه زحمت معذرت می‌خواهم و مرا ببخشید. کار دیگری نمی‌توان کرد. حیف شد که من در ارتش نیستم. پولی را که من بدهی دارم نپردازید. آن آدم مستحق این پول نیست. ممکن است بخواهند آنرا از شما بگیرند. برای اطلاع شما این موضوع را گفتم. دوستدار شما، پسر شما"
امضای آن به نام دیکی بود.

اسکوبی نامه را به پدر کلی داد و گفت "نگوئید که این نابخشودنی است. اگر شما یا من این کار را کرده بودیم، نابخشودنی بود زیرا ما میدانیم ولی او چیزی نمی‌دانست".

- در سهای کلیسائی."

- حتی کلیسا هم نمی‌تواند به من درس بدهد که رحم خداوند شامل این جوان نمی‌شود" اسکوبی سپس گفت "گروهیان دستور بده فوراً" قبل از آنکه هوا خیلی گرم شود قبری بکنند و هرگونه قبزی بدهی که از او مانده است پیداکن. من باید درباره این موضوع با کسی صحبت کنم". وقتی به طرف پنجره برگشت نور صبحگاهی چشمهایش را زد. دستش را روی چشمش گذاشت و گفت "سردرد شدیدی دارم. پدر کلی، اگر اجازه دهید علی

رخت‌خواب‌مرادرجای شما پهن کند تا مگر بدنم عرق کند". تعدادی زیاد کنین خورد و زیر چند پتو دراز کشید. دراطاق باز بود و علی بیرون در روی پله نشسته بود و گاهگاهی روستائی‌هایی را که سرو صدا میکردند از اطراف بیمار دور میکرد.

اما دراین خواب، رویاهای دلچسبی نبود. درخوابهای پریشان اسکویی گاهی پمبرتون و لوئیز به هم مربوط میشدند، امضای دیکی گاهی تیکی دیده میشد، میدید که زمان می‌گذرد و باید کاری بکند و کسی را نجات دهد. لوئیز یا دیکی و یا تیکی.

اینرا هم به طور مبهم حس میکرد که به تخت‌خواب بسته شده و وزنه سنگینی روی او افتاده است. یکبار گروهیان تا جلو درآمد و علی او را از آنجا دور کرد. یکبار پدر کلی با نوک پنجه وارد شد و کتابی برداشت و یکبار یوسف بجلو درب آمد.

حدود ساعت پنج بعدازظهر از خواب بیدار شد و احساس ضعف کرد. علی را صدا زد و گفت "در خواب یوسف را دیدم"
— یوسف آمده بود شما را ببیند قربان.

— به او بگو می‌خواهم حالاببینمش. احساس خستگی و کوفتگی میکرد. بطرف دیوار غلتید و بلافاصله باز هم خوابش برد. در خواب دید لوئیز در کنارش آهسته‌گرمه میکرد. دستش را از زیر پتو بیرون آورد و به دیوار مالید "همه چیز مرتب خواهد شد. ترتیب آن داده میشود. تیکی قول میدهد". هنگامیکه بیدار شد یوسف کنارش نشسته بود.

— مثل اینکه تب دارید، آقای سرگرد اسکویی. متاسفم که شما را اینطور ضعیف میبینم.

— من متاسفم که ترا میبینم، یوسف

— شما همیشه مرا مسخره میکنید

— با پمبرتون چه می‌خواستی بکنی؟

یوسف خودش را روی صندلی جا بجا گردو گفت "هیچی آقای سرگرد اسکویی"

— چه اتفاق عجیبی که درست هنگامیکه و خودکشی کرده تو اینجا هستی

— من فکر میکنم این خواست خدا بوده است

— تصور میکنم . به شما پولی مقروض بود .

— به مدیر فروشگاه من مقروض بود

— چه نوع فشاری به او وارد میکردی یوسف؟

— وضع به این ترتیب است که اگر رئیس پلیس منطقه بخواهد از فروشگاه

من ویسکی بخرد ، مدیر فروشگاه چطور میتواند به او بفروشد ؟ اگر نفروشد چه

میشود ؟ دعوا و عریده کشی راه می افتد . رئیس پلیس ناحیه رسیدگی

میکند و آن رئیس پلیس منطقه را کاریش نمی کنند . اگر مدیر فروشگاه

ویسکی را به او بفروشد ، آنوقت چه میشود ؟ رئیس منطقه باز هم میخرد

و بدهیش بیشتر میشود . مدیر فروشگاه که از من میترسد از رئیس پلیس

منطقه شما میخواهد بدهیش را بدهد . آنوقت یک دعوا و کتک کاری در

میگیرد . شما که یک رئیس پلیس منطقه مثل آن پمپرتون بی تجربه و جوان

دارید ، هرطور هم که باشد یک دعوا و کتک کاری راه می افتد . آنوقت آخرش

همیشه ما سوریها تقصیر کار محسوب می شویم .

— خیلی حرف زدی یوسف

اسکویی سردردش دوباره شروع شدو گفت " آن ویسکی و کنین را بمن

بده یوسف"

— اینهمه کنین که میخورید زیاد نیست آقای سرگرد اسکویی؟

— من نمی خواهم چند روز اینجا بیفتم . می خواهم از اول جلوی این

سردرد را بگیرم . خیلی کار دارم که باید انجام بدهم"

— سرگرد ، چند لحظه بلند شویدو بنشینید تا بالش شما را مرتب کنم .

— آدم خیلی بدی هم نیستی ، یوسف .

یوسف گفت "گروه‌بان شما می‌خواست ببیند صورت حسابی از بدهیهای پمبرتون پیدا میکند یا نه ولی نتوانست پیدا کند"

آنوقت یک دسته کوچک اوراقی که در دستش بود ورق ورق زد و گفت "اینها صورت حساب بدهی است که از صندوق مدیر فروشگاه آورده‌ام"

— خوب حالا با آنها چه می‌خواهید بکنید؟

یوسف گفت "آنها را می‌سوزانم" فندکی از جیبش بیرون آورد و زیر اوراق گرفت و گفت "اینست، طفلک پمبرتون، بدهیش تصفیه شد، دیگر لازم نیست مزاحم پدرش بشوم"

— پس چرا اینجا آمدی؟

— مدیر فروشگاه من نگران و ناراحت بود، من در نظر داشتم یک ترتیبی به این کار بدهم"

— خیلی زرنگی یوسف، با تو، آدم باید خیلی حواسش جمع باشد.

— دشمن‌ها بله، ولی نه دوستان، من خیلی کارها میتوانم برای شما بکنم

آقای سرگرد اسکویی"

— یوسف چرا همیشه مرا دوست حساب میکنی؟

یوسف سر سفید و بزرگش را جلو آورد و گفت "آقای سرگرد، دوستی چیزی است در روح، دوستی چیزی است که انسان آنرا حس میکند، دوستی به معنی عوض دادن چیزی نیست، یادتان هست ده سال قبل مرا به دادگاه بردید؟

اسکویی سرش را چرخاند و گفت "بله، بله".

— شما آقای اسکویی، در آن موقع تقریباً "مرا به دام انداختید. یادتان هست که موضوع عوارض و مالیات واردات بود، اگر به افرادتان دستور داده بودید که چیزهای دیگری بگویند مرا میتوانستید محکوم کنید، ولی وقتی در دادگاه پلیس نشست به بدهی و حقایق درست و مطالب صحیح را از زبان پلیسها می‌شنیدم خیلی تحت تاثیر واقع شدم و تعجب کردم، شما برای پیدا کردن

حقیقت و اینکه به افرادتان دستور داده بودید حقیقت را بگویند، خیلی زحمت کشیده بودید، آقای اسکوبی. بخودم گفتم دانیال نبی به اداره پلیس مستعمراتی آمده است."

— چرا اینقدر حرف میزنی یوسف. من به دوستی شما علاقه‌ای ندارم. — آقای سرگرد اسکوبی، سخنان شما از قلبتان سخت تراست. می‌خواهم توضیح دهم چرا من همیشه پیش خودم شما را دوست خود احساس می‌کنم. من احساس امنیت می‌کنم و این را از شما دارم. شما احتیاج به حقایق مطالب دارید و من هم مطمئن حقیقت همیشه به نفع من خواهد بود. یوسف خاکستر کاغذهای سوخته را از روی شلوارش پاک کرد و ادامه داد "این یک حقیقت است. من تمام صورت‌حسابهای بدهیهای پمبرتون را آتش زدم."

— یوسف، من میتوانم این موضوع را دنبال کنم که توجه قرار و مداری را در نظر داشتی با پمبرتون بگذاری. این پاسگاه تمام راههای اصلی این مرزها را کنترل میکند. از آنطرف گاوو گوسفند قاچاق میکنند و از این طرف چیزهای دیگر رد میکنند.

— آقای سرگرد، شما هنوز هم خواب الماس می‌بینید. از هنگام شروع جنگ همه دیوانه الماس شده‌اند"

— یوسف، خیلی هم مطمئن نباش که من وقتی دفتر پمبرتون را جستجو کنم چیزی پیدا نکنم."

— من کاملاً "مطمئن هستم، آقای سرگرد اسکوبی. میدانید که من سواد خواندن و نوشتن ندارم. هیچ چیز من یادداشت ندارد. همیشه همه چیز در مغزم است."

اسکوبی حتی در حین صحبت‌های یوسف بخواب فرو رفت خواب سبکی که چند دقیقه‌ای بیشتر طول نکشید و باز هم اشتغالات ذهنیش موجب رویای کوتاهی شد. لوئیز با آغوش باز و با لبخندی که سالها بود در

چهره او ندیده بود بطرفش می‌آمد و میگفت "خیلی خوشحالم ، خیلی خوشبختم" دوباره‌ها صدای یوسف بیدار شد . یوسف میگفت "فقط دوستان شما هستند که به شما اعتماد ندارند آقای سرگرد ، حتی آن طلعت نامرد هم به شما اعتماد دارد".

لحظهای طول کشید تا خوب متوجه کلمات یوسف شد . در مغزش کلمات لوئیز که در خواب میگفت خوشحالم ، خوشبختم با عبارت "به شما اعتماد نمی‌کنند" درهم و برهم شده بود . گفت "یوسف ، درباره چه صحبت میکنی؟" اسکویی مکانیزم مغزش را که کلمات درهم و برهم را هضم و تحلیل میکرد و با هم مرتبط میساخت ، احساس میکرد .

— اول در همان اداره کل پلیس ، بعد هم همان مامور ویژه‌ای که از لندن فرستاده‌اند .

— یوسف من نمی‌دانم اصلاً "تو درباره چه چیزهایی صحبت میکنی . باید یک وقت بیایی که مغزم بهتر کار کند .

— یک مامور ویژه از لندن فرستاده‌اند تا در مورد الماس‌ها تحقیق کند . فقط رئیس پلیس از این موضوع اطلاع دارد . دیگر هیچکدام از افسران حتی شما اطلاع ندارید .

— این مهم‌لایه چیست میگوئی یوسف . چنین ماموری وجود ندارد .

— همه چنین حدس و گمانی دارند بجز شما

— خیلی چرند است . نباید به شایعات توجه کنی .

— و موضوع سوم اینست که طلعت میگوید شما مرتباً "با من ملاقات میکنید .

— طلعت ؟ چه کسی حرفهای او را باور میکند .

— هر کس در هر جا ، هر چه را که بد باشد باور میکند .

— یوسف دیگر برو ، چرا میخواهی مرا نگران و مضطرب کنی؟

— آقای سرگرد من فقط میخواهم شما اطلاع داشته باشید و به من اعتماد

کنید . من در وجودم نسبت به شما احساس دوستی میکنم " . همچنانکه یوسف

روی تخت خم شده بود و بوی بریانتین سرش بیشتر به دماغ اسکوبی میخورد ، چشمهای عمیق یوسف از روی احساسات مرطوب شد و گفت " آقای سرگرد اجازه بدهید بالشتان را مرتب کنم " .

اسکوبی گفت " برای خدا ، خودت را کنار بگیر "

— آقای سرگرد ، من میدانم اوضاع چطور است و شاید بتوانم کمکی بکنم . من مرد ثروتمندی هستم " .

اسکوبی با خستگی سرش را برگرداند که بوی روغن سر یوسف را حس نکند و گفت " من انتظار رشوه ندارم ، یوسف "

— آقای سرگرد من به شما پیشنهاد رشوه نکردم . فقط بعنوان قرض میتوانم به شما پولی بابت بهره معقول مثلاً " چهار سنت در سال بدهم ، شرایطی هم ندارم . اگر علیه من حقایق بدست آورید میتوانید همین فردا مرا بازداشت کنید . آقای سرگرد ، من میخواهم دوست شما باشم ، شما هم با من دوستی نمیکنید ، نکنید . برای من تصادف خوبی است که در اینجا با شما ملاقات میکنم . در شهر خیلیها مراقب ما هستند . ولی آقای اسکوبی ، من واقعاً میتوانم به شما کمک کنم . چند تا پتوی دیگر برایتان بیاورم ؟ "

— نه فقط مرا تنها بگذار "

— آقای سرگرد اسکوبی ، هیچ میل ندارم باشخصیتی مثل شما بدرفتاری

شود " .

— فکر نمیکنم روزی بیاید که احتیاج به ترجمه شما داشته باشم . اگر میخواهید کاری برای من بکنید ، دور شوید و بگذارید بخوابم " .

ولی هنگامیکه خوابید رویاهای اندوهبار به سراغش آمد : در طبقه بالای خانه ، لوئیز گریه میکرد و خودش در کنار میزی نشسته نامه مینوشت . بعد به دنبال اسلحه یا طنابی میگشت که خودکشی کند . ولی خودکشی در قدرتش نبود . نمیتوانست خود را از حیات جاودان آن جهان محروم کند . نامه اش را پاره کرد و به طبقه بالا به جانب لوئیز دوید که بگوید همه چیز

روبراه است. لوئیز ساکت شده بود. سکوت اطاق او را وحشت زده کرد. لوئیز دربراهم به روی خودش قفل کرده بود. هرچه صدا میزد، لوئیز همه چیز روبراه است و ترتیب مسافرت داده شده، جوابی نمی شنید. بعد هم پدر کلی را دید که در اطاق ایستاده و میگفت این تعالیم کلیسا است. بار دیگر بیدار شد و چشمش به اطاق کوچک که مثل گور بود افتاد.

۲

اسکویی یک هفته در آنجا ماند، زیرا سه روز دوران تبش طول کشید و چند روز دیگر نیز مانند حالش برای مسافرت مساعدتر شود. دیگر یوسف را ندید.

از نیمه شب گذشته بود که به شهر رسید. خانه‌ها در نور مهتاب مثل عاج سفیدی میزدند. خیابانها ساکت و خالی بودند. بوی ملایم گلها در فضا پیچیده بود. اگر به یک خانه خالی برمیگشت میدانست که راضی و خشنود خواهد بود. خسته بود و نمیخواست سکوت را بشکند — بعید بود که لوئیز در خواب باشد. بعید بود که در غیابش اوضاع بهتر شده باشد و لوئیز را همانطور که در یکی از رویاهایش در خواب دیده بود، آزاد و خوشحال ببیند.

پسرک کوچکی که در خانه نزد لوئیز مانده بود، در جلودرب ورودی — چراغش را تکان میداد. قورباغه‌ها در میان بوته‌زارها آواز میخواندند و سگهای ولگرد در نور مهتاب عو عو میکردند. اسکویی بخانه رسیده بود. لوئیز بازوانش را بدور او حلقه کرد. میز غذا برای شام دیر وقت چیده شده بود. هر دو پیشخدمت با جعبه‌های وسائل او در رفت و آمد بودند. لبخند میزد و صحبت میکرد. از پمپرتون و پدر کلی و یوسف صحبت کرد. ولی میدانست که دیر یا زود باید از لوئیز بپرسد که اوقاتش را چگونه

گذرانده است. سعی کرد چیزی بخورد ولی آنقدر خسته بود که نمیتوانست لب به غذا بزند. با سرعت گفت "دیروز دفتر کار پمبرتون را بررسی کردم و گزارشم را نوشتم، همین. همه اخبار و گفتنی های من همین بود"

بعد با بی میلی پرسید "اینجا اوضاع چطور بوده است؟" نگاه سریعی به صورت لوئیز انداخت و دوباره چشمش را برگرداند. لوئیز فقط گفت "بد نبود" و بعد چیزهای پراکنده دیگری گفت. اسکویی از طرز صحبت کردن لوئیز حس کرد که باید اتفاق تازه ای افتاده باشد. ولی شرح آن اتفاق هر چه بود برای بعد ماند. لوئیز گفت "ویلسون خیلی مراقب و کنجکا و است."

— او پسر خوبی است.

— نمی توانم بفهمم چرا چنین آدم باهوشی فقط بعنوان یک کارمند ساده به اینجا آمده.

— او بمن گفت، همینطوری از روی تصادف به اینجا آمده است.

— به نظرم نمی آید از موقعی که تورفتی با کسی جز با آن پسرک خدمتکار و آشپز صحبت کرده باشم. یادم آمد و خانم هالیفاکس. چیزی در صدای لوئیز به اسکویی گفت که نقطه خطر رسیده بود. او خیلی سعی کرده بود که از این نقطه پرهیز کند. دراز کشید و گفت "خیلی خسته ام. این تب بیچاره ام کرده است. بهتر است بروم بخوابم. ساعت تقریباً یک و نیم بعد از نیمه شب است و ساعت هشت باید در پاسگاه باشم."

لوئیز پرسید "تیک، اصلاً کاری کردهای؟"

— منظور کدام کار است عزیزم؟

— درباره حرکت و مسافرت من.

— نگران نباش عزیزم. یک راهی پیدا خواهم کرد.

— هنوز پیدا نگرده ای؟

— یک افکاری دارم که فعلاً "ببینم چکار میشود کرد. فقط مسئله قرض

کردن پول است.

لوئیز گفت "عزیزم نگران نباش" و دستش را روی گونه اسکوبی گذاشت و گفت "تو خسته‌ای، تب داری، حالا نمی‌خواهم ناراحتت کنم". نوازش لوئیز و حرفهای او بر اسکوبی اثر گذاشت. او انتظار سرازیر شدن اشک چشموهای لوئیز را داشت و اکنون اشک در چشموهای خودش حلقه زد. یک بار دیگر لوئیز گفت "خسته‌ای برو بخواب".

— تو نمی‌آئی؟

— یکی دو تا کار دارم که باید انجام بدهم.

اسکوبی بر روی تخت خواب‌زیر توری دراز کشید و منتظر لوئیز شد. بنظرش رسید که لوئیز دوستش دارد، سالها بود که چنین تصویری نمیتوانست داشته باشد. بیچاره لوئیز او را دوست داشت. او هم زنی بود با طبیعت بشری و با حسن مسئولیت خاص خودش. حس شکست و عجز عمیقاً او را فرا گرفت. شکست و عجز از اینکه در آن شهر فقط یک نفر قادر و مایل به پول قرض دادن به او بود، و آنهم کسی بود که نباید از او وام بگیرد. فکر میکرد قبول رشوه کاپیتان پرتغالی کم خطر میبود. آرام و افسرده به این تصمیم می‌اندیشید که به لوئیز بگوید، نمیتواند پولی بدست آورد. و اینکه لوئیز تا شش ماه دیگر یعنی تا زمان مرخصیش، باید بماند.

اگر احساس خستگی نبود همان موقعی که لوئیز پرسیده بود، به او گفته و موضوع تمام شده بود ولی آن موقع خودش خودداری کرد و لوئیز هم دلسوزی نموده و حالا مایوس کردن لوئیز مشکلتر از هر وقت دیگر بود. درون آن خانه کوچک فقط سکوت و صدای پارس و زوزه سگهای نیمه گرسنه بود که از بیرون شنیده میشد. روی تخت تنها دراز کشیده و سرش را به آرنجش تکیه داده بود. منتظر لوئیز بود که پیشش بیاید. احساس نامرادی و عجز عجیبی داشت. همیشه لوئیز بود که زودتر به اطاق خواب میرفت. احساس ناراحتی خیال و توهم اسکوبی را در برگرفت و ناگهان خوابی که

دیده بود به مغزش آمد. خواب دیده بود که لوئیز در اطاق را به روی خود بسته و جوابش را نمیدهد. خودش را به زحمت از زیر توری تخت خواب بیرون کشید و پاهرنه به طبقه پائین دوید.

لوئیز پشت میز نشسته و کاغذ یادداشتی جلوش بود. چیزی جز یک اسم بروی کاغذ ننوشته بود. مورچه‌های بالدار به حباب چراغ میخوردند و روی میز می افتادند. در زیر نور چراغ موهای سفید شده لوئیز را دید. — چه شده عزیزم؟ نخواایی؟

— هیچ سروصدائی نبود ترسیدم مبادا اتفاقی افتاده باشد. شب قبل خواب بدی درمورد تو دیدم. خودکشی پمپرتون منقلب کرده بود.

— بچه شدی عزیزم؟ چنین اتفاقی هرگز برای ما پیش نخواهد آمد. اسکویی دستش را بروی موهای لوئیز گذاشت و گفت "بله، البته. فقط خواستم تورا ببینم". از روی شانه لوئیز تنها کلمه‌هایی را که روی ورقه نوشته بود، خواند "خانم هالیفاکس عزیز...". نفهمیدلکه‌های روی کاغذ لکه عرق بود یا اثر قطرات اشک.

لوئیز گفت "گوش کن عزیزم. نباید بیش از این غصه بخوری. من خیلی اذیتت کردم. اینها مثل تب است. می‌آید و می‌رود. خوب حالا که رفته. میدانم نمی‌توانی پولی پیدا کنی. تقصیر تو نیست. اگر آن عمل جراحی احمقانه نبود... ولی خوب حالا که اینطور شده چه میشود کرد".

— اینها چه ارتباطی با خانم هالیفاکس دارد؟

— خانم هالیفاکس و یک خانم دیگر یک کابین دونفره در کشتی بعدی گرفتند و آن خانم از رفتن منصرف شده. خانم هالیفاکس فکر میکرد شاید من بتوانم بجای آن زن بروم. اگر شوهر آن خانم با آن زن مسافرتی صحبت بکند. — آن کشتی در حدود پانزده روز دیگر می‌آید.

— عزیزم نمی‌خواهد دیگر اینقدر بزحمت بیفتی. بهتر است اصلاً دنبال تهیه پول نروی. بهر صورت لازم بود فردا بخانم هالیفاکس اطلاع بدهم.

و حالا اینرا مینویسم اطلاع بدهم که نمی‌روم".
 اسکوبی بدون معطلی گفت " بنویس و باو بگو که میتوانی بروی" او
 میخواست کلمات لوئیز. اصلا " درگوش و مغزش ننشیند .
 لوئیز گفت " تیکی ، منظور چیست ؟ " چهارهاش درهم شد و ادا ممداد " تیکی ،
 خواهش میکنم قول یک چیز ناشدنی رانده . میدانم خسته‌ای و از تکرار صحنه مشا جره
 میترسی . ولی آن صحنه تکرار نمی‌شود . حالا هم موضوع را بخانم هالیفا کس اطلاع
 میدهم تا بلا تکلیف نماند . "

— این کار را نکن . من میدانم پول را از کجا قرض کنم .
 — چرا آن موقع که برگشتی برایم تعریف نکردی ؟
 — میخواستم بلیط تهیه شده بتو بدهم . میخواستم غافلگیرت کنم .
 لوئیز آنطور که اسکوبی انتظار داشت شاد نشد . او همیشه کمی جلوتر
 از آنرا که اسکوبی انتظار داشت میدید . پرسید " و دیگر نگران نیستی ؟ "
 — من دیگر غصه‌ای نمی‌خورم . تو خوشحالی ؟
 لوئیز با لحن تحقیر آمیزی گفت " بله عزیزم ، خوشحالم " .

۳

کشتی مسافرتی در ساعت یک بعد از ظهر شنبه وارد شد . آنها میتوانند
 هیکل دراز سفید آنرا که آرام وارد لنگرگاه میشد از پنجره اطاق خواب و از
 پشت درختهای نخل ببینند . قلبشان فرو ریخت . هر دو دست در دست
 ناظر لنگر گرفتن کشتی جدائیشان در آبهای خلیج بودند . اسکوبی گفت
 " بله ، این یعنی فردا بعد از ظهر " لوئیز گفت " عزیزم ، این بار بگذرد دوباره
 با تو مهربان خواهیم بود . فقط بیش از این نمی‌توانستم این زندگی را تحمل کنم .
 صدای پای علی را که او نیز به دریا نگاه میکرد از پائین پله‌ها می‌شنیدند .
 او چمدانها و بسته‌ها را جابجا میکرد . مثل این بود که خانه از همه سوی

آنها فرو میریخت. لاشخورها از روی شیروانی می پریدند و حلبی موج دار تکان میخورد، گوئی لرزشی در دیوارها احساس میکردند. اسکویی گفت "تا تو در اینجا وسائل خودت را جدا میکنی من هم در طبقه پائین کتابهایت را می بندم" چنان بود که گوئی در این دو هفته آخر مسابقه پیمان شکنی و بیوفانی داشته و اکنون جدائی آنها را در چنگال خود گرفته است. تقسیم یک زندگی بدو زندگی: تقسیم غنائم اندوهبار.

لوئیز گفت "تیکي، این عکس را تو بر میداری؟" اسکویی نگاه زیر چشمی سریعی به اولین عکس مشترک انداخت و گفت "نه برای تو".

— این یکی را که با خانواده بروملی گرفته ایم برای تو میگذارم.

— بله، آن بماند "اسکویی لحظهای به لوئیز که لباسهایش را تامیکرد

نگاه کرد و بعد به طبقه پائین رفت. کتابها را یکی یکی برداشت و با پارچهای پاک کرد و جدا نمود. فقط کتابهای خودش در قفسه ماند.

روز بعد هر دو با هم به مراسم دعای کلیسا رفتند. در کنار نرده ها

زانو زده بودند. بنظر میآمد که میخواهند بگویند که این جدائی نیست.

اسکویی با خود فکر میکرد: من از خدا آرامش طلب می کردم و اینک به آن

میرسم. این راهی که دعا استجاب میشود وحشتناک است. چه خوب بود

بهتر از این میشد. من بهای خیلی کزافی برای آن پرداختم.

در راه برگشت از کلیسا اسکویی مضطربانه از لوئیز پرسید "خوشحالی".

— بله تیکي، تو چطور؟

— تا تو شاد و خوشحالی من هم خوشحالم.

— وقتی سوار کشتی بشوم و جاگیر شوم آنوقت خیالم راحت خواهد بود.

امشب شاید کمی مشروب بنوشم. تیکي، چراکسی را پیش خودت نمیآوری؟

— من ترجیح میدهم تنها باشم.

— هر هفته برایم نامه بنویس.

— البته.

— و برای شرکت در مراسم کلیسا تنبلی نکنی، تیکی. حتماً من که نیستم شرکت میکنی.
— البته.

ویلسون در سراه به آنها برخورد صورتش عرق کرده و برافروخته بود.
گفت "واقعا دارید میروید؟ علی در منزل به من گفت که امروز بعد از ظهر سوار کشتی میشوید."
اسکوبی گفت "لوئیز میرود"
— نگفته بودید به این زودی.

لوئیز گفت "خیلی گرفتار بودیم، فراموش کردم."
— اصلاً فکر نمی‌کردم شما واقعا خواهی‌درفت. اگر در دفتر آژانس مسافرتی به آقای هالیفاکس بر نمی‌خوردم با خبر نمی‌شدم.
— خوب شما و هنری میتوانید از یکدیگر مراقبت کنید."

ویلسون از روی تائر پایش را محکم به زمین کوفت و گفت "باور کردنی نیست". او طوری ایستاده بود و حرکت نمی‌کرد که مانع عبور آنها بشود و گفت "من جز شما و هریس هیچکس را نمی‌شناسم."
لوئیز گفت "شما باید سعی کنید دوستانی پیدا کنید. باید ما را ببخشید خیلی کار داریم و باید برویم."

اسکوبی و لوئیز چرخشی به دور ویلسون زدند و حرکت کردند زیرا ویلسون از جایی که ایستاده بود تکان نمی‌خورد. اسکوبی با نگاهی به عقب دستی به رسم دوستی برای او تکان داد. ویلسون مثل آدمهای بی دفاع و گم شده و سر درگم می‌نمود. اسکوبی گفت "بیچاره ویلسون. فکر میکنم عاشق تو شده"

— فکر میکند.

— برای خودش هم خوبست که تواز اینجا میروی. اینجور آدمها در این آب و هوا موجب درد سر میشوند، حالا که تو اینجا نیستی من با او خوش رفتاری

میکنم."

لوئیز گفت "تیکي، من نمی‌بایست خیلی با او دیدار میکردم. نباید به او اعتماد میکردم. یک حالت غیر عادی دارد."

— او جوان و عاشق پیشه است.

— خیلی رمانتیک و عاشق پیشه است. زیاد دروغ میگوید. چرا میگوید هیچکس را نمی‌شناسد؟

— فکر نمی‌کنم با کسی آشنا باشد.

— او رئیس پلیس را می‌شناسد. من دیشب دیدم برای شام بخانهٔ رئیس پلیس میرفت.

— لابد برای یک صحبت معمولی.

هیچکدام از آندو اشتهائی برای صرف نهار نداشتند. ولی آشپز برای آن مناسب غذای مفصلی تهیه کرده و میز غذا را با غذاهای گوناگون و ظرفهای متعدد رنگین و تزئین کرده بود. در کنار میز نشسته بودند ولی گوئی فرسنگها از هم فاصله داشتند. غذاها در بشقابهایشان سرد شد و چیزی نداشتند که بگویند جز عباراتی مثل "اشتها ندارم"، "چرا نمی‌خوری"، "دستم به غذا نمی‌رود"، "غذای خوبی پخته" و جملاتی از این قبیل. علی میرفت و میآمد و به آنها سر میزد و مثل این بود که گذشت ساعتها را اعلام میکرد. به نظر هر دو آنها این هولناک بود که حالا با کامل شدن جدائیشان خوشحال باشند. به مجرد اینکه این جدائی تکمیل میشد، میتوانستند در یک زندگی دیگر که آنها تنوعی نمیداشت، مستقر شوند. اسکوپی پرسید "مطمئنی چیزی جانگذاشته‌ای؟" این جمله هم موجب شد آندو کماکان بنشینند و فقط گاهگاهی به چیزی ناخونک بزنند، و از هر غذا قدری بچشند.

لوئیز گفت "خوبست که این خانه یک اتاق خواب دارد و اجازه خواهند داد که آنرا نگاهداری"

— ممکن است مرا بیرون کنند تا خانه را به یک زن و شوهر بدهند .
 — یادت باشد هر هفته نامه بنویسی .
 — البته .

وقت می گذشت . خودشان را فریب میدادند که غذا میخورند . اسکویی گفت "اگر دیگر نمیخوری میتوانیم برویم . سرگروهیان وسائل باربری رادر اسکله فراهم کرده است" . غیر از صحبت های خشک و رسمی چیز دیگری نداشتند که بگویند .

بی حقیقتی بر تمام حرکاتشان سایه انداخته بود . ظاهرا "بهم نزدیک بودند ولی گویی سرتاسر سواحل آن قاره بین آنها فاصله انداخته بود . کلماتشان مثل جملات نامفهوم بیسوادان بود .

با ورود به کشتی آسایش سراغ هر دو آنها آمد و دیگر با هم تنها نبودند . هالیفاکس کارمند اداره کار با تعارفها و خداحافظی های دروغین و راجی میکرد . شوخی میکرد و لطیفه میگفت . به همسرش و به لوئیز سفارش میکرد تا میتوانند جین بخورند " جین برای معده خوبست . اولین ناراحتی در کشتی دل پیچه است . شب تا میتوانید جین بخورید و صبح یک صبحانه ارزان " . هر دو زن کابینشان را تصاحب کردند . خودشان را مثل غارنشینان در آن جای دادند . با صدای آهسته با هم صحبت میکردند بطوریکه مردها صدایشان را نمی شنیدند . آنها دیگر دو زن شوهردار نبودند — دو خواهر از یک نژاد دیگر . آقای هالیفاکس به اسکویی گفت "آقا من و شما دیگر بدرد نمیخوریم . آنها حالا خوشحالند " . هر دو مرد باید با هم به شهر برمیگشتند . همه چیز تا آنوقت غیر واقعی بود ولی ناگهان رنج واقعی فرارسید لحظه مرگ . مثل یک زندانی که محاکمه را باور نمی کرد و محکومیت برایش باور کردنی نبود ولی ناگهان خود را در میان دیوارهای خالی سلول میدید و چهره واقعیت پدیدار میشد . آنوقت باید تا پایان با شهادت سرنوشت را بپذیرد . هر دو مرد خانمها را در کابین گذاشتند و به راهرو رفتند .

— خدا حافظ عزیزم .
 — خدا حافظ تیکی هر هفته نامه
 — بله عزیزم .
 — مرا ببخش ترکت میکنم .
 — نه ، نه ، اینجا جای تو نیست .
 — اگر رئیس پلیس شده بودی من هم اینطور نمی بودم .
 — برای مرخصی پیشت می آیم . تا آنوقت اگر کم پول شدی بمن اطلاع
 بده . ترتیبش را میدهم .
 — تو همیشه ترتیب کار را برای من داده ای . تیکی خوشحال باش که دیگر
 از آن گفتگوهای تند نخواهی داشت .
 — دیگر حرفش را نزن
 — تیکی مرا دوست داری ؟
 — تو چه فکر میکنی ؟
 — بگو ، دوست دارم بشنوم . حتی اگر درست نباشد .
 — لوئیز دوستت دارم . البته که درست است .
 — تیکی اگر در آنجا نتوانستم دوام بیاورم برمیگردم .
 یکدیگر را بوسیدند و به عرشه کشتی رفتند . از آنجا زیبایی بندر
 را میدیدند ؛ ردیف ردیف ساختمانهای پی در پی در نور خورشید درخشندگی
 خاصی داشتند و پشت آنها تپه های پوشیده از انبوه درختان . اسکویی
 گفت " خوب هم اسکورت شده اید " ناوشکنها و رزم ناوها مثل سگ در اطراف
 ایستاده بودند . قایقهای ماهیگیری با بادبانهای پروانه مانند شان در پهنای
 خلیج آرام و بی حرکت ایستاده بودند . لوئیز گفت " تیکی مواظب خودت
 باش "
 هالفاکس باز هم با شوخی هایش خوشمزگی میکرد و میگفت " خانم
 اسکویی ، اشکها را پاک کن و برای مسافرتین پودر مالی کن "

— خدا حافظ عزیزم .

— خدا حافظ .

این دیگر یک خدا حافظی و دست دادن واقعی بود . مسافری با کنجاوی به آنها نگاه میکردند . لوئیز به مسافری پیوست و در بین آنها دیگر قابل تشخیص نبود . شاید به کابین رفته بود تا بخانم هالیفاکس بپیوندد . خواب و رویا تمام شده بود . تغییر و تحول به پایان رسید . زندگی از نو شروع شده بود .

آقای هالیفاکس گفت "از این خدا حافظی ها بدم می آید . خوشحالم که تمام شد . حالا بروم به بدفورد و یک گیلان آجیو بخورم با من می آئی اسکویی؟"

— متاسفم . باید سر پستم بروم .

هالیفاکس با همان مزاح گوئی گفت " بدم نمی آید حالا که تنها هستم یک دختر خوشگل سیاه پوست ترو خشکم کند . البته با صداقت و صمیمیت . خوب عشق پیری است چه میشود کرد "

ویلسون در سایه یک انبار برزنتی ایستاده و به آبهای خلیج چشم دوخته بود . اسکویی مکث کرد . از چهره غمگین او متاثر شد و گفت " ببخشید شما را ندیدیم " بعد هم یک دروغ خالی از ضرر " لوئیز اظهار محبت و سلام به شما داشت "

۴

حدود ساعت یک بعد از نیمه شب بود که بخانه بازگشت . چراغها خاموش بود و علی روی پلمها نشسته و چرت میزد که نور چراغهای اتومبیل اسکویی از پنجره به صورت خواب آلودش افتاد و بیدار شد . از جا پرید و با چراغ قوماش راهکارا را روشن کرد . اسکویی به او گفت " خیلی خوب ، حالا

برو بخواب."

اسکوبی وارد خانه خالی شد. آهنگ عمیق سکوت را فراموش کرده بود. بارها پس از آنکه لوئیز بخواب میرفت، بخانه آمده بود ولی در آن مواقع چنین کیفیتی از امنیت دست نیافتنی در سکوت ندیده بود. در آن مواقع گوشش صدای ضعیف تنفس و حرکت آرام بدن لوئیز در تخت خواب را می شنید. ولی اکنون صدای هیچ چیز بگوشش نمی آمد. درون اطاق خواب را ورنانداز کرد. همه چیز مرتب بود و نشانه ای از حضور یا غیبت لوئیز نبود. علی حتی عکس لوئیز را برداشته و در کشو میز توالت گذاشته بود. حقیقتاً "تنها بود."

دوباره به طبقه پائین آمد و در اطاق نشیمن روی یک صندلی نشست و پاهایش را به روی صندلی دیگری تکیه داد. هنوز مایل نبود بخوابد ولی خسته و خواب آلود بود. روز طولانی و پرکاری را پشت سر گذاشته بود. اکنون که تنها بود میتواند از اینگونه کارهای بی منطق بکند و بجای تخت خواب روی صندلی بخوابد. غم از مغزش خارج میشد و رضایت بجای میماند. وظیفه اش را انجام داده بود. لوئیز را شاد و خوشحال کرده بود، چشمهایش را برهم نهاده.

صدای اتومبیلی که از راه وارد میشد و نور چراغ آن که از پنجره بداخل میافتاد، بیدارش کرد. تصور کرد اتومبیل پلیس است. آن شب او مسئولیت سر نگهبانی را داشت و فکر کرد تلگرام فوری رسیده است. در را باز کرد. یوسف در آستانه در بود که گفت "معذرت میخوام آقای سرگرد اسکوبی، از اینجا میگذشتم دیدم چراغهای خانه شما روشن است و فکر کردم"

اسکوبی گفت "ویسکی هست. اگر هم میخواهی آبجو هم هست."
 یوسف با تعجب گفت "میهمان نوازی میکنید آقای سرگرد اسکوبی"
 — مسلم است که باید با کسی که بمن پول قرض میدهد میهمان نواز باشم.
 — پس لطفاً کمی آبجو بدهید، آقای سرگرد.

— پیغمبر اسلام نوشیدن آبجو را حرام نکرده؟
 — پیغمبر اسلام تجربه ای از آبجویاویسکی نداشته، آقای سرگرد اسکوبی.
 ما باید در پرتو افکار مدرن سخنان پیغمبر را تفسیر کنیم.
 یوسف دید که اسکوبی بطریقه ها را از داخل یخدان بیرون می آورد و
 گفت "آقای سرگرد، یخچال ندارید؟"
 — نه، یخچال من معطل لوازم پدکی است و تا پایان جنگ هم فکرمیکنم
 معطل بماند.

— من نمی گذارم. من چند تا یخچال اضافه دارم. اجازه بدهید یکی
 از آنها را برای شما بفرستم.

— یوسف، من همینطور میتوانم سرکنم. دو سال است که به همین ترتیب
 گذرانده ام. پس گفتید که از اینجا عبور میکردید؟

— راستش، نه آقای سرگرد. همینطوری گفتیم — راستش منتظر شدم تا
 خاطر جمع شوم خدمتکاران شما بخوابند. از یکجا هم اتومبیل به عاریت
 گرفتم و با آن آمدم. اتومبیل خودم شناخته شده است. با راننده هم
 نیامدم. نمی خواستم شما را ناراحت کنم آقای سرگرد اسکوبی"
 — باز هم تکرار میکنم. یوسف من آشنائی با مردی را که از او پول
 گرفته باشم منکر نمی شوم.

— شما آقای سرگرد، مرتب این موضوع را تکرار میکنید. این فقط یک معامله
 است. چهار درصد بهره خوبی است. من فقط وقتی که در مورد تامین پولم
 شک داشته باشم بهره بیشتری بگیرم. مایلیم اجازه میدادید یک پخچال
 برای شما میفرستادم.

— به ما برای چه میخواستی ببینی؟

— آقای سرگرد، اول اینکه میخواستم احوال خانم را بپرسم. کابینشان
 راحت بود؟ آیا چیزی لازم دارند؟ آن کشتی به لاگوس میرود و من میتوانم
 هر چهره که لازم داشته باشند برایشان بفرستم. میتوانم به نمایندهام

تلگراف کنم.

— فکر میکنم کاملاً راحت است.

— دوم اینکه چند کلمه‌ای درباره‌ی الماس یا شما می‌خواستم صحبت کنم.

اسکوبی دوبطری آ بجو در یخدان گذاشت. و آهسته و آرام گفت "یوسف

نمی‌خواهم فکرتی که من از آدمهائی هستم که یکروز پول قرض میکند و روز بعد به اعتبار دهند می‌احترامی میکند. نمی‌خواهم انکار کنم که هیچ معامله‌ای باهم نداریم. ولی شغل من و وظیفه من ایجاب میکند که به شما همان چهار درصد را بپردازم.

— موافقم آقای سرگرد. شما همه این حرفها را قبلاً زده اید و من قبول

دارم. باز هم میگویم که اصلاً به این فکر نیستم که از شما بخواهم کاری برایم انجام دهید. بلکه من میخواهم کاری برای شما بکنم.

— آدم عجیبی هستی، یوسف. قبول دارم که به من علاقه‌ائی داری.

یوسف در لبه صندلی که تیز بود و رانهای پهنش را می‌آزرد نشست

ولی جز در خانه خودش در هیچ کجا راحت نبود. او گفت "بله آقای سرگرد اسکوبی، من شما را دوست دارم و میخواهم در باره موضوع الماس با شما صحبت کنم."

— پس زود بگو.

— من فکر میکنم که دولت خیلی به مسئله الماس اهمیت میدهد. آنها

وقت شما وقت پلیس امنیتی را ضایع میکنند. آنها مامورهای ویژه‌ای به این سواحل می‌فرستند. حتی یکی هم به این جا فرستاده‌اند. میدانید کیست. هر چند ظاهراً "جز رئیس پلیس کسی اطلاع ندارد؟ این مامورها به هرسیا هیوستیا عرب سوری که اطلاعاتی به او بدهد پول میدهند، بعد به انگلستان تلگراف میکنند. بعد از همه این کارها آیا یک دانه الماس گیر می‌آورند؟

— این با ارتباطی ندارد.

— آقای سرگرد ، من می‌خواهم بعنوان یک دوست با شما صحبت کنم . در اینجا هم الماس هست و هم عربهای سوری . شماها دنبال آدمهای عوضی می‌روید . شما می‌خواهید که از سرازیر شدن الماسهای صنعتی به پرتغال و از آنجا به آلمان یا از قاچاق الماس در مرزها برای فرانسوی‌ها جلوگیری کنید . ولی شما کسانی را تعقیب می‌کنید که به الماسهای صنعتی علاقمند نیستند . یعنی کسانی را دنبال می‌کنید که فقط می‌خواهند چند تکه‌ی الماس را در یکجا پنهان کنند . برای روزی که جنگ تمام شود " .

— خوب حالا چه می‌خواهید بگوئید ؟

— در همین ماه پلیس شش بار به فروشگاههای من ریخته و همه چیز را به هم ریخته است . اینجوری اصلاً نمی‌توانند الماس صنعتی پیدا کنند . فقط این خورده‌پاها به الماس صنعتی علاقمندند . بله ، برای یک قوطی کبریت پر از اینگونه الماسها فقط دویست پوند کیرشان می‌آید . من به آنها می‌گویم ، سنگریزه جمع کن .

اسکوبی با صدائی آرام گفت " مثل اینکه دارم مطمئن می‌شوم که چیزی از من می‌خواهی . ولی شما بجز آن چهار درصد چیز دیگری نیست که بخواهید . فردا من یک گزارش محرمانه در مورد این قرار و مدار مالی به رئیس پلیس می‌دهم . البته ممکن است از من بخواهد استعفا بدهم . ولی فکر نمی‌کنم . رئیس پلیس به من اعتماد دارد " در اینجا اسکوبی چیزی به پادشاه آمد و تکرار کرد " فکر میکنم به من اعتماد داشته باشد " .

— آقای سرگرد اسکوبی ، بنظر شما این کار عاقلانه است که می‌خواهید بکنید ؟

— من فکر میکنم خیلی عاقلانه باشد . چونکه هرگونه اسراری بین ما دو نفر با گذشت زمان عاقبت بدی خواهد داشت .

— هر طور که شما مایلید آقای سرگرد اسکوبی ، ولی باور کنید چیزی از شما نمی‌خواهم . می‌خواهم چیزی به شما بدهم . شما یخچال را نمی‌پذیرید

ولی فکر میکردم نظرم را و اطلاعاتی که میدهم قبول کنید.

— خوب بگو، گوش میدهم یوسف.

— طلعت مرد کوچکی است. اومسحی است. پدر رانک و آدمهای دیگر

به خانه اش میروند. آنها میگویند که اگر یک سوری درستکار باشد، آن طلعت

است. طلعت آدم موفق نیست و در کارش پیشرفت نکرده، از اینجهت درستکار جلوه کرده است."

— خوب، ادامه بده.

— پسر عموی طلعت با کشتی پرتغالی بعدی به مسافرت میروند. البته

چمدانهایش بازرسی میشود و چیزی بدست نمی آید. او یک طوطی با قفس

همراه میبرد. آنچه که من به شما میگویم این است که فقط قفس طوطی را از او بگیرید.

— یعنی خودش آزاد باشد؟

— طلعت نباید دست شما را بخواند — فقط میتوانید بگوئید که طوطی

مریض است و باید بعاند. او هم دیگر نمیتواند جارو جنجال کند."

— میخواهی بگوئی الماسها در داخل دانه های خوراک طوطی هستند؟

— بله.

— آیا قبلاً "هم در کشتی های پرتغالی از این حقه استفاده شده است؟

— بله.

— پس مثل این است که ما باید یک لانه مرغ بخریم.

— حالا براسا ساین اطلاعات، آقای سرگرد اسکوبی، اقدام میکنید؟

— یوسف، تو بمن اطلاعات میدهی ولی من به شما اطلاعات نمی دهم،

یوسف سری تکان داد و خندید. هیکلش را کمی جابجا کرد و گفت:

"آقای سرگرد، شما درست میگوئید و ولی باور کنید اصلاً" نمی خواهم شما

را دچار دردسر کنم. من مواظب شما هم مواظب باشید. و همه چیز روبراه

خواهد شد" مثل اینکه قول میدادند که به هم آزار نرسانند. یوسف ادامه

داد: "اگر بعضی اوقات هم با طلعت خوش رفتاری بکنید بهتر است چونکه آن مامور با او ملاقاتهایی میکند."

— من ماموری نمی‌شناسم.

— شما درست می‌گوئید، آقای سرگرد.

یوسف مثل یک مگس‌گنده به‌روی لبه حباب چراغ خم شد و گفت: "اگر به خانم اسکوبی نامه نوشتید احترامات مرا به ایشان برسانیدنه، نامه‌ها سانسور میشود. بهتر است اینرا ننویسید. به هر حال شما که میدانید من بهترین احترامات را برای خانمتان دارم." یوسف به طرف اتومبیلش رفت. چراغ داخل اتومبیل را که روشن کرد صورتش را از پشت شیشه اتومبیل به طرف اسکوبی چرخاند. اسکوبی در چهره او بی‌اعتمادی را می‌خواند. دستی به‌رسم خدا حافظی تکان داد و اسکوبی تنها در آستانه در خانه خالی و آرام ایستاد.

کتاب دوم

بخش یک

فصل اول

۱

درايوان ساختمان یک طبقه پاسگاه پلیس در "پنده" ایستاده و چراغهای راکه در آن سوی رودخانه پهن و آرام در حرکت بودند نگاه میکردند دروس همان اصطلاح بومیان را بکاربرد و گفت "پس آنجا فرانسه است". خانم پروت گفت "ما قبل از جنگ به آن طرف مرز به پیک نیک میرفتیم". آقای پروت با دو گیلان مشروب از داخل ساختمان به آنها پیوست. لبه شلوارش را داخل پوتینش کرده بود و مثل کسی بود که تازه از میدان اسب دوانی آمده باشد. گفت "بفرمائید آقای اسکوبی، میدانید برای من مشکل است که فکر کنم فرانسویها دشمن ما هستند". صورت لاغر و دراز و زردش همیشه بطور متکبرانهای حالت مدافعه داشت. فقط خودش به خودش اهمیت میداد، خیلی به خودش ایمان داشت. همه حرکاتش این خود بزرگ بینی را نشان میداد و کسانی را که در بزرگی او شک داشتند از خود میراند. اگر هم میتوانست آنها را اعدام میکرد.

اسکوبی گفت "اگر آنها به آلمانیها پیوسته باشند فکر میکنم این یکی از نقاطی است که ممکن است از آنها حمله کنند".

پروت گفت " من اینرا نمی دانم . من در ۱۹۳۹ به اینجا آمده ام . دولت نسبت به جریانات خیلی هوشیار بود " بعد از مکث کوتاهی گفت " همه چیز آماده شده است . دکتر کجا است ؟ "

خانم پروت گفت " فکر میکنم به تخت خوابها و بسترها سرکشی میکند . سرگرد اسکوبی ، شما باید خدا را شکر کنید که خانمتان بسلامت رسیده بیچاره مانهایی که چهل روز در کشتی بودند . آدم فکرش را که میکند وحشت زده میشود . "

پروت گفت " هر بار همین مصیبت در این اقیانوس از داکار تا برزیل جریان دارد . "

دکتر با قیافه گرفته ای وارد ایوان شد .

دوباره همه چیز در روی رودخانه ساکت و بی حرکت شد . همه چراغها ناپدید شده بودند . نور باران از کوچک پائین ساختمان چند متری از سطح آب رودخانه را روشن کرده بود . اسکوبی میدید حرکت آب چنان آرام بود که تنگه چوب شناوری چندین دقیقه طول کشید تا از برابر نقطه تابش آن نور گذشت .

دروس در حالیکه با اخم پشهای را از درون گیلانش بیرون می انداخت گفت " این بار مردان قورباغه ای کارشان خیلی بد نبود " دکتر دستش را به ریشش کشید و گفت " فقط رنها و پیرمزدها و بدحالان را آورده اند " . ناگهان صداهائی در آنسوی ساحل رودخانه مثل صدای حمله حشرات بلند شد و دسته های چراغ دستی مانند گرم شب تاب در هر جا حرکت میکردند . اسکوبی دور بینش را به چشم گذاشت . یک صورت سیاه که چند لحظه ای در تابش نور نمایان شده بود بعد یک بازوی سفید و هیکل یک افسر را دید . گفت " فکر میکنم رسیده اند . "

یکردیف نور در راستای لبه آب میرقصید . خانم پروت گفت " خوب ، ما هم حالا میتوانیم برویم " . پشه ها دائما " مثل چرخ خیاطی در اطرافشان

وزوز میکردند.

خانم پروت گفت "بهتر است داخل ساختمان برویم. اینها پشه های مالاریا هستند". پنجره های اطاق برای جلوگیری از ورود پشه ها توری داشت. ریزش باران هوا را سنگین کرده بود.

دکتر گفت "برانکارها در ساعت ۶ صبح عبور داده خواهند شد. فکر میکنم همۀ مادمایم. یک مورد تب راجعه و چند مورد تب معمولی دیده شده است ولی بیشترشان دچار خستگی روانی هستند که بدتر از همه بیمارهاست و از همان امراضی است که بیشتر ما را در پایان عمر از پادرمیآورد." "

دروس گفت "اسکوبی و من مراقب آنها که میتوانند راه بروند خواهیم بود. دکتر، شما به ما بگوئید وضع و حال آنها برای شرح ماجرا چطور است. پروت، پلیس شما مواظب وسایل باربری باشد"

پروت گفت "البته ما برای عملیات در اینجا آمادمایم. باز هم مشروب میل دارید؟" خانم پروت دکمه موج رادیو را چرخاند و آهنگی که محل پخش آن سه هزار مایل از آنها دور بود، در اطاق طنین انداخت. از روی رودخانه صدا های شلوغ باربرها کم و زیاده گوش میرسید. کسی به در ایوان کوبید. اسکوبی به زحمت خودش را روی صندلی چرخاند. برایش خیلی غیر مترقبه بود. درب ایوان بازو ویلسون وارد شد.

دروس گفت "سلام ویلسون، نمی دانستم شما اینجا هستید؟"

خانم پروت توضیح داد که: "آقای ویلسون اینجا آمده است تا از محل بازرسی کند. امیدوارم آمایشگاه مرتب باشد. زیاد از آن استفاده نشده". ویلسون گفت "بله، کاملاً راحت و مرتب است". در همان حال متوجه اسکوبی شد و گفت "آقای سرگرد اسکوبی، نمی دانستم شما هم اینجا باشید."

پروت گفت "نمی دانم چرا این انتظار را نداشتید؟ من به شما گفتم که ایشان هم خواهد بود. بنشینید و چیزی بنوشید". اسکوبی آنچه را که لوئیز یک موقع درباره ویلسون گفته بود، به یاد آورد. لوئیز گفته بود، ویلسون

آدم دروغگوئی است. نگاهی به ویلسون کرد و متوجه خجالت زدگی او که خانم پروت لوا شده بود شد. چروکی که اطراف چشمهایش ظاهر شد نمایانگر این حالت بود.

— قربان، از خانم اسکوبی خبر دارید؟

— هفته گذشته به سلامت و به مقصد رسید.

— خوشحالم، خیلی خوشحالم.

پروت پرسید "در شهر بزرگ شما چه خبر است؟" کلمه "شهر بزرگ" را با حالت استهزائی ادا کرد. پروت نمی خواست بپذیرد که جایی هم هست که مردم آن خودشان را مهم بدانند نه او را. پروت با حالتی غرور آمیز ادامه داد: "ما جنگلیها خیلی ساکت زندگی میکنیم". اسکوبی برای خانم پروت احساس تاسف کرد. خانم پروت این جور عبارتها را خیلی شنیده بود. او نشسته و به آهنگ موزیک رادیو گوش میداد، یا وانمود میکرد که گوش میدهد و سعی داشت لافزنی های شوهرش را نادیده بگیرد. پروت باز هم پرسید "اسکوبی، آن شهریهایی از ما بهتران چه میکنند؟"

اسکوبی در طلیکه بخانم پروت نگاه میکرد خیلی مبهم جواب داد: "مردم خیلی گرفتار مسائل جنگ هستند".

پروت گفت "بله، در فرمانداری مشغول بازی با پرونده ها هستند. دوست دارم بیايند اینجا برنج کاری کنند تا بدانند کار یعنی چه؟" ویلسون گفت "من تصور میکنم مهیج ترین خبر حالا باید آن مسئله طوطی باشد اینطور نیست قربان؟"

اسکوبی پرسید: "طوطی طلعت؟"

ویلسون گفت "یا به قول طلعت، طوطی یوسف؟ درست است قربان؟"

یا من اشتباه شنیده ام؟"

اسکوبی پاسخ داد: "فکر نمی کنم ما بتوانیم بفهمیم حقیقت مطلب چه بوده".

— حالا داستان چه بوده؟ مادر اینجا به جریان امور دسترسی نداریم.

ما اینجا فقط باید فکرمان به فرانسویها باشد."

— بله، در حدود سه هفته پیش پسرعموی طلعت با یکی از کشتی‌های پرتغالی‌مخواست به لیسبون برود. ما اثاثی‌ماش را بازرسی کردیم ولی چیزی بدست نیاوردیم و اما شایعاتی شنیده بودم که بعضی اوقات الماس دردانه‌های خوراک طوطی قاچاق میشود. بنا براین طوطی را گرفتیم و الماسهای صنعتی به ارزش صد پوند داخل دانه‌های خوراکی بود. کشتی‌راه نیافتاده بود. بنابراین ما پسرعموی طلعت را به ساحل برگردانیدیم. یک مورد خیلی مهمی بود."

— اما اینطور نبود.

دکتر گفت " شما نمی‌توانید یک عرب سوری را منکوب کنید."

— نوکر پسرعموی طلعت قسم خورد که آن طوطی مال پسر عموی طلعت نبوده. و البته خود پسرعموی طلعت هم همین را گفت. داستان این بود که آن نوکر طوطی دیگری را بجای طوطی پسرعموی طلعت گذاشته بود تا توطئه‌ای علیه طلعت درست کند"

دکتر گفت " لابد از طرف یوسف"

— البته، مسئله این بود که آن نوکر ناپدید شد. در اینجا دو حالت وجود دارد: شاید یوسف به او پول داده و او را فراری داده یا شاید هم طلعت به او پول داده تا تقصیر را به گردن یوسف بیاندازد.

پروت گفت " اگر بدست من بوده‌ر دوی آنها را زندانی می‌کردم."

اسکوبی گفت " اما در شهر، ما باید طبق قانون رفتار کنیم."

دکتر گفت " من می‌خواهم بخوابم. فردا خیلی کار خواهیم داشت."

اسکوبی که بیدار روی تخت خوابش زیر توری پشه بند نشسته بود دفتر یادداشتش را باز کرد. سالیهای زیادی بود که هر شب خاطرات روز را در آن مینوشت. اگر کسی می‌خواست بدانند در چه روزی از فلان سال باران شروع شده،

و چه موقع آخرین مدیر فلان اداره منتقل گردیده، و از این قبیل امور، تمام اطلاعات در آن بوده که به صورت چند مجلد در یک جعبهٔ حلبی زیر تخت خوابش میگذاشت. به غیر از شبها قبل از خواب هیچیک از مجلدات خاطرات را باز نمی‌کرد. بخصوص مجلدی که گویاترین و عریان‌ترین حقیقت یعنی واقعهٔ مرگ دخترش در آن بود. نمی‌توانست بخودش بگوید چرا این یادداشتهای را جمع آوری کرده. هر چه بود مسلماً "برای نسل آینده نبود. حتی اگر نسل آینده هم علاقه‌مند به زندگی پلیس گمنامی در این مستعمره عقب افتاده میبود از این یادداشتهای مرموز چیزی دستگیرش نمیشد. شاید علت پیگیری این همه یادداشتهای این بود که چهل سال قبل در یک مدرسهٔ ابتدائی بخاطر یادداشت خاطرات یک تعطیلات تابستانی جایزهای بصورت یک نسخه از کتاب "آلن کوآتر من" به او داده بودند و این عادت بر سرش مانده بود. حتی فرم و شکل آن یادداشتهای طی سالهای متمادی خیلی کم تغییر یافته بود. یادداشتهای کوتاه و موجز بود.

آتشب اسکوبی در یادداشتش نوشت "پنجم ماه مه - ورود به پنده برای دلگیری بازماندگان اس. اس. ۴۳ (از لحاظ ایمنی کلمات رمز را بکار میبرد) - دروس همراه - ویلسون اینجا. " دفتر خاطرات را بست و روی تخت خواب دراز کشید و شروع به دعا کرد. دعا کردنش هم بصورت عادت درآمده بود. چند دعا خواند و بعد که پلکهایش روی هم میافتاد، استغفار و توبه‌ای هم کرد. به دعا اهمیتی نمی‌داد و فقط فورمالیته بود. نه بخاطر اینکه خودش را فارغ از گناه میدانست، بلکه بخاطر اینکه هرگز به این موضوع فکر نمی‌کرد که زندگیش به اندازهٔ کافی مهم و با ارزش باشد. او مشروب نمی‌خورد، فسق و فجور نمی‌کرد. حتی دروغ نمی‌گفت. ولی این عدم گناه راه‌گز فضیلت حساب نمی‌کرد. اگر هم زمانی در این باره فکر میکرد خود را بعنوان مردی صاحب مقام و عضو جمعیتی که حق تخلف از مقررات جدی نظامی را ندارد در نظر می‌گرفت. "دیروزی دلیل برای مراسم دعا به کلیسا نرفتم.

در دعا‌های شیم غفلت کردم". هنوز دعا را تمام نکرده بود که پلکهایش روی هم افتاد و بخواب رفت.

۲

صبح روز بعد آنها روی بار انداز ایستادند. اولین اشعه خورشید از کرانه‌های سرد تابیدن گرفته بود. کلبه‌های دهکده هنوز در تاریکی و روشنایی بامدادی فرو رفته بودند. در ساعت دو بعد از نیمه شب آنروز طوفانی وزیده بود. ستونی چرخنده از ابر سیاه از ساحل به بالا می‌تاخت. و هوا هنوز در اثر ریزش باران سرد بود. همه یقه‌های خود را تا پس کردن بالا زده بودند و به سواحل مستعمرات فرانسه نگاه می‌کردند و باربرها پشت سر آنها روی زمین چمپاتمه زده بودند. خانم پروت از عمارت خارج شد و به پائین جاده آمد و چشمهایش را میمالید. از آنطرف آب صدای بع بع یک بز بطور ضعیف بگوش میرسید. خانم پروت پرسید "آیا دیر کرده‌اند؟"

اسکوبی گفت "نه، مازود بیدار شده‌ایم". او دور بینش را به طرف ساحل روبرو انداخت و گفت "دارند جنب و جوش میکنند". خانم پروت گفت "بندگان خدا" و از سرمای صبحگاهی بدنش میلرزید. دکتر گفت "زنده هستند".

— بله.

— در حرفه و سابقه کارم باید این کار را مهم تلقی کنیم".

— آیا تا بحال کسی دچار چنین ضربه و مصیبتی شده که چهل روز در

قایق‌های بی حفاظ بماند؟

دکتر گفت اگر آدم در اینطور مواقع بطور کلی از مرگ نجات پیدا کند، فائق می‌آید. بخاطر ناتوانی و شکست روحی است که آدم پیروز نمیشود. بنابراین، این خودش یکنوع موفقیت است".

اسکوبی گفت " دارند آنها را از کلبه بیرون می آورند ، فکر میکنم حدود شش برانکار را می بینم . قایقها را دارند جلو میبرند " .
دکتر گفت " از آنچه که بما گفته بودند تعداد تلفات بیشتر شده است . "

اسکوبی گفت " ممکن است من اشتباهی شمرده باشم . حالا دارند آنها را به پائین می آورند . فکر میکنم هفت برانکار باشد . نمیتوانم سرپائی ها را تشخیص دهم " .

روشنائی خفیف بامدادی آنقدر زیاد نبود که بتواند از مه صبحگاهی بگذرد . یک بلم بومی که مریضهای سرپائی را می آورد از مه بامدادی خارج میشد . در ساحل روبرو موتوریک قایق موتوری خراب شده بود و به کار نمی افتاد . آنها میتوانند صدای نامنظم آنرا که مثل حیوانی که از نفس می افتاد ، بشنوند .

اولین سانه دیدم ای که پا به ساحل گذاشت یک مرد سالخورده بود که بازویش را به عصائی تکیه داده بود . کلاه سفید کثیف و چرکی بر سر داشت و یک لباس بومی روی شانهاش انداخته شده بود .

بالمجه اسکا تلندی گفت " من لودر ، سرمهندس " .

اسکوبی گفت " خوش آمدید آقای لودر . لطفا " بفرمائید به داخل ساختمان و دکتر تا چند لحظه دیگر شما را خواهد دید " .

— من احتیاج به دکترها ندارم ،

— بنشینید و استراحت کنید . الان پیش شما می آمیم .

— می خواهم گزارشم را برای یکی از مقامات بنویسم .

— پروت ، لطفا " ایشان را به ساختمان برسانید .

پروت گفت " من رئیس پلیس ناحیه هستم و میتوانم گزارشتان را بمن بدهید " .

سرمهندس گفت " پس منتظر چه هستم ؟ تقریبا " دو ماه از زمان غرق

کشتی میگذرد. چون کاپیتان مرده، خیلی مسئولیتها بعیده من است. همانطور که از سراسیمگی بطرف ساختمان بالا میرفتند صدای مکرر مهندس اسکاتلندی به گوش آنها میرسید که میگفت "من در مقابل صاحبان کشتی مسئولم".

سه نفر دیگر به ساحل رسیده بودند و در آنطرف رودخانه با قایق موتوری و رمی رفتند که همچنان نامرتب کار میکرد. دونا از تازه واردین از خونسردترین افراد در چنین مواقعی بودند؛ هر دو میانسال که از لحاظ ظاهر تصور میشد برادر باشند ولی برادر نبودند. نام یکی از آنها "فوریز" و دیگری "نیووال" بود. ایدا "شکایتی نداشتند و کارها را آسان میگرفتند. یکی از آنها پایش خراش برداشته بود و دیگری دستش را با قطعه پارچه کهنه‌ای بسته بود. در روی باراندا زچنان بایی علاقه‌گی و خونسردی ایستاده بودند که گوئی در یک گوشه خیابان لیور پول سیاحت میکردند. یک زن کوتاه قد سفید موی با پوتین به دنبال آنها از بلم خارج شد.

دروس با نگاه به لیستی که در دست داشت پرسید "اسم شما خانم شما خانم رولت هستید؟"

— من خانم مالکت هستم.

— بفرمائید بداخل ساختمان تا دکتر.

— اشخاص مهمتری و موارد ضروری تری هست که باید دکتر آنها را ببیند.

خانم پروت گفت "میل دارید کمی دراز بکشید، استراحت کنید؟"

خانم مالکت گفت "اصلا" خسته نیستم" بین هر جمله دهنش را

می‌بست "من گرسنه نیستم، ناراحت نیستم، می‌خواهم بروم".

— کجا بروید؟

— به لاگوس. به اداره آموزش و پرورش

— ولی فکر میکنم خیلی تاخیر دارید

— من دوماه است که تاخیر کرده‌ام، دیگر نمی‌توانم بیش از این تاخیر

داشته باشم. کار که منتظر نمی ماند". ناگهان صورتش را به طرف آسمان بلند کرد و مثل یک سگ زوزه کشید.

دکتر به آرامی دست او را گرفت و گفت "ما آنچه بتوانیم می کنیم تا شما را هر چه زودتر به آنجا برسانیم. بفرمائید به داخل و تلفن کنید". خانم مالکت گفت "قطعا" چیزی نیست که با تلفن نشود سرو سامانش داد."

دکتر به اسکوبی گفت "آن دونفر را بفرستید بالا. حالشان خوب است ولی اگر شما سئوالاتی دارید از آنها بکنید".

دروس گفت "من آنها را می برم. آقای اسکوبی، شما اینجا باشید شاید آن قایق موتوری برسد. من زبان فرانسه بلد نیستم".

اسکوبی روی نرده بارانداز نشست و به آن طرف آنها نگریست. مه صبحگاهی برخاسته بود و ساحل روبرو بهتر دیده میشد. او می توانست بدون دوربین جزئیات آن صحنه را ببیند؛ ساختمان سفید یک انبار، کلبه های گلی، بدنه قایق موتوری که در روشنایی خورشید میدرخشید. می توانست کلاههای قرمز سربازان بومی را ببیند. پیش خود فکر کرد "چه صحنه ای، ممکن بود منم منتظر لوئیز باشم تا او را روی برانکار ببینم. یا شاید هم منتظر نمی شدم". یک نفر روی نرده ها کنار او نشست ولی اسکوبی سرش را به آن طرف نچرخاند.

— می خواهید افکارشان را بگویم، قربان؟

— داشتم فکر می کردم که لوئیز سالم است. ویلسون.

— من هم همین فکر را می کردم، قربان.

— ویلسون، چرا همیشه مرا قربان خطاب می کنی؟ شما که عضو نیروی

پلیس نیستید. این لقب باعث میشود احساس کنم خیلی پیر شده ام".

— خیلی معذرت می خواهم، سرگرد اسکوبی.

— لوئیز شما را چه صدا میزد؟

— ویلسون. فکر نمی‌کنم او از این اسم خوشش می‌آید. فکر میکنم در آنطرف بالاخره قایق موتوری را بکار انداختند. زحمتی بکش و دکتر را خبر کن"

یک افسر فرانسوی با او نیفورم سفید در جلو قایق ایستاده بود. سربازی یک طناب انداخت و اسکوپی آنرا گرفت و محکم کرد. اسکوپی سلام نظامی کرد و به زبان فرانسه صبح بخیری گفت.

افسر فرانسوی — یک آدم خشکیده و لاغر با تئوری در پلک چشم چپش — پاسخ احترامات نظامی اسکوپی را داد. به انگلیسی گفت "صبح بخیر. هفت مورد برانکاری آورده‌اند".

— به من اطلاع داده‌اند که نه برانکار است"

— یکی از آنها در راه‌مرد ویکی هم دیشب. یکی از تب و آن یکی از خستگی مفرط.

اسکوپی گفت "اگر اجازه بدهید افراد من به قایق بیایند و برانکارها را خارج سازند" و سپس به باربران گفت "خیلی بدقت بروید" بعد مجدداً "به افسر فرانسوی رو کرد و گفت "نمی‌خواهید پا به این ساحل بگذارید یا به ساختمان بیائید و قهوه‌ائی بنوشید؟"

— نه، قهوه نمی‌خورم، متشکرم، فقط منتظرم ببینم اینها بخوبی پیاده میشوند". افسر مودبی بود ولی پلک چشم چپش مرتب تکان می‌خورد، مثل اینکه نشانی از شک و اضطراب داشت.

— من چند تا اوراق انگلیسی دارم که اگر ممکن است آنها را ببینید".

— نه متشکرم. من به زحمت انگلیسی می‌خوانم.

— شما خوب صحبت میکنید.

— آن فرق میکند.

— سیگار میل دارید؟

— متشکرم، نه. توتون آمریکائی دوست ندارم.

اولین برانکار به ساحل آورده شد. ملاقه‌ها تا زیر چانهء مصدوم کشیده شده بود و از صورت بی حرکت و بی حال آن نمیشد حدود سن او را فهمید. دکتر از تپه پائین دوید تا مرد مصدوم را ببیند و باربران را راهنمایی کرد تا او را به آسایشگاه دولتی که تخت خوابهائی در آن تدارک دیده شده بود، برسانند.

اسکوبی گفت: "من به حسب عادت گاه گاهی بخاک شما میآمدم و با رئیس پاسگاه شما به شکار میرفتم. آدم خوبی است بنام دورانند".
 افسر فرانسوی گفت: "او دیگر اینجا نیست"
 — به وطن بازگشته؟

افسر فرانسوی پاسخ داد: "او در دادگاه زندانی است". افسر مزبور مثل یک شبح در روی قایق موتوری ایستاده بود و پلکش مرتب تکان میخورد. برانکارها به آرامی و آهسته از کنار اسکوبی میگذشتند و به بالای تپه برده میشدند: پسری حدود ده ساله با صورتی از تب برافروخته که بازویش را از پتو بیرون انداخته بود، یک خانم مسن موی سفید که میفلتید و پیچ پیچ میکرد، یک مرد دماغ گنده با صورت زرد و نحیف یک یک به بالا برده شدند.
 اسکوبی پرسید: "پی یربرول؟ آدم خوبی بود".
 — پارسال از تب راجعه مرد.

— او بیست سال در اینجا بدون مرخصی خدمت کرد. مشکل است کسی جای او را بگیرد.

افسر فرانسوی گفت: "کسی بجای او نیامده است". رویش را برگرداند و با خشونت دستور کوتاهی به یکی از افرادش داد. اسکوبی چشمش به یکی دیگر از برانکارها افتاد. دختری کوچک که نمی توانست بیش از شش سال داشته باشد به روی آن دراز کشیده بود. با جثه ای نحیف عمیقاً "بخواب رفته بود. موهای لطیفش درهم و عرق کرده بود. دهان بازش، خشک و لبناپیش ترکیده بود. اسکوبی گفت: "وحشتناک است".

— چه چیز وحشتناک است؟

— بچه‌ای مثل این که به این سانحه گرفتار شده است.

— بله! پدر و مادرش هردو مفقودالایر شده‌اند. آنها که رفتند، اینهم

خواهد مرد.

اسکویی باربران را میدید که آهسته از تپه بالا میروند و پایهای برهنه‌شان به آرامی روی زمین کشیده میشد. با خود فکر کرد: نیوغ مذهبی خوبی میخواهد که این واقعه را توجیه کند. نه اینکه بچه خواهد مرد. این توجیه و توضیح ندارد. حتی بت پرستان هم میدانند که مرگ زودرس یعنی عشق به خدا. بلکه این را توجیه کند که چطور بچه‌ای باید چهل شب و روز در قایقی بی حفاظ تقلا کند و این مربوط به عشق خداوند باشد. در عین حال او به خدائی که مخلوقش را دوست نداشته باشد، ایمان نداشت. تعجب زده با صدای بلند گفت "چطور این دختر تا بحال برای زنده ماندن تلاش کرده است؟"

افسر فرانسوی با تأثر گفت "البته در قایق مواظبش بودند و اغلب سهم خودشان را از آب آشامیدنی به او میدادند. البته این کار احمقانه‌ای بود ولی انسان که همیشه منطقی نیست و این خود چیزی بود که درباره‌اش فکر کنند" او گفت "اینهم یکی دیگر که واقعا "دردآور است".

صورتش از افسردگی و تحلیل جسمی زشت شده بود. پوست صورتش چنان بود که روی استخوانهای گونه‌اش ترکیده بود. نشان میداد که صورت دختر جوانی است. افسر فرانسوی گفت "تازه عروس بود، قبل از آنکه به این مسافرت برود از دواج کرده بود. شوهرش گم شد. گذرنامه‌اش نشان میدهد که ۱۹ ساله است. ممکن است زنده بماند. می‌بینید که هنوز قدرتی دارد". بازوانش که مانند بازوان گودکی باریک بود به بیرون پتوافتاده بود و انگشتانش کتابی را محکم چسبیده بودند. اسکویی میتواندست حلقه ازدواجی را که در انگشت خشکیده‌اش بود، ببیند.

— آن چیست؟

افسر فرانسوی گفت "آلبوم تمبر . گویا موقعی که این جنگ لعنتی شروع شد او هنوز محصل بوده است"

اسکوبی بعدها ، هیچگاه فراموش نکرد که چگونه این دختر روی یک برآگارد در حالیکه آلبوم تمبری در دستش بود و چشمانش سخت فرو بسته بود ، به زندگی اش وارد شد .

۳

شب ، بار دیگر برای نوشیدن مشروب بدور هم جمع شدند ولی همه متاثر بودند ، حتی پروت از لاف زنی و بزرگ بینی خود دست برداشته بود .

دروس گفت " من فردا میروم . اسکوبی شما هم میآئید ؟

— فکر میکنم بیایم .

خانم پروت پرسید " آیا آنچه که میخواستید بدست آوردید ؟"

— بله هرچه میخوام . آن سر مهندس آدم خوبی بود . همه چیز را بخاطر داشت و تند تند میگفت بطوریکه من نمی توانستم به آن سرعت یادداشت کنم . پشت سرهم همه چیز را گفت . همه آنهایی که میتوانستند راه بروند پنج روز تا اینجا راه پیموده اند .

ویلسون گفت " آیا کشتی آنها بدون اسکورت بوده ؟"

— در ابتدا با محافظت کشتی های همراه و بطور گروهی سفر را شروع کردند ولی اشکال فنی در موتور کشتی آنها پیدا شد . شما قانون سفر دریائی امروزه را که میدانید . برای این گونه کشتی ها منتظر نمی شوند . کشتی آنها دوازده ساعت از قافله کشتی ها عقب مانده سعی داشتند خودشان را برسانند که هدف شلیک قرار گرفتند ، فرمانده زیر دریائی به سطح آب آمد و به آنها جهت داد . سر مهندس گفت میخواست آنها را یدک بکشد ، اما یک گشت زیر

اتفاقات نمیتوان سرزندش کرد". این اتفاقات یکباره در نظر اسکویی مجسم شد آن بچه‌ایکه دهنش باز مانده بود و آن دستهای کوچکی که آلبوم نمبر را گرفته بود. گفت "فکر میکنم دکتر هر وقت که فرصت کند به آنها سر میزند". اسکویی با خستگی و کوفتگی به ایوان رفت و در را محکم پشت سرش بست. بلافاصله مگس در کنار گوشش غرید. وزوز مگسها همیشه شنیده میشد ولی وقتی برای حمله سرعت می‌گرفتند طنین تند غرش بمب افکن را پیدا میکردند. چراغهای آسایشگاه روشن بود و اسکویی سنگینی آن بدبختی‌ها را به روی شانه‌های خود احساس میکرد. مثل این بود که باریک مسئولیت را انداخته بود فقط برای اینکه مسئولیت دیگری را بدوش بکشد. این مسئولیتی بود که در آن با همه انسانها شریک بود ولی این موضوع تسکینی به او نمی‌داد زیرا گاهی بنظرش میرسید که او تنها فردی ست که مسئولیت خود را شناخته است.

دکتر کماز پله‌ها بطرف ایوان می‌آمد گفت "سلام اسکویی، هواخوری میکنید؟ این محل برای مصدومین بهداشتی نیست"

اسکویی پرسید "حال آنها چطور است؟"

— فکر میکنم دو نفرشان بمیرند. شاید هم یکی.

— آن بچه؟

دکتر بدون معطلی گفت "تا صبح خواهد مرد"

— آیا چیزی می‌فهمد؟

— نه خیلی. گاهی پدرش را می‌خواهد. احتمالاً فکر میکند هنوز در

قایق است. در قایق به او گفته‌اند پدر و مادرش در یک قایق دیگرند. و برای

اینکه او آرام بگیرد به او نگفته‌اند که پدرش مرده.

— آیا میتواند شما را بجای پدرش تصور کند؟

— نه، من ریش دارم و می‌فهمد.

اسکویی پرسید "آن معلم مدرسه چطور است؟"

— خانم مالکت را میگوئید؟ او خوب میشود. به او داروی آرام بخش داده‌ام که تا صبح آرام بگیرد. آنچه که او احتیاج دارد همین است و همچنین احساس اینکه از اینجا میرود. شما در وانت پلیس برای او جادارید؟ اگر از اینجا برود حالش بهتر خواهد شد.

— فقط جا برای دروس و من و وسائل هست بمحض اینکه برویم وسیله مناسبی میفرستیم. مصدومین سرپائی چطورند؟
— وضعیتشان خوبست.

— آن پسر و آن خانم پیر چطورند؟

— روبراه میشوند.

— آن پسر کیست؟

او در انگلستان دانش آموز دبستان بوده. پدر و مادرش در آفریقای جنوبی فکر میکردند اگر نزد آنها برود بهتر است.

اسکوبی با تردید پرسید "آن زن جوان که آلوم تمبر دارد چطور است؟"
این آلوم تمبر و حلقه ازدواج بود که بی هیچ دلیل قابل فهمی در حافظه اسکوبی مانده بود، نه صورت آن زن جوان.

دکتر پاسخ داد "نمی‌دانم. اگر شب را سر کند — شاید"

اسکوبی گفت "دکتر شما خیلی خسته‌اید — بیائید و مشروب بنوشید"

دکتر گفت "بله، اگر همینجا باشم پشه‌ها مرا می‌خورند". دکتر در ایوان را باز کرد و یک پشه به پشت گردن اسکوبی چسبید. نمی‌توانست در برابر هجوم پشه‌ها موضع بگیرد. آهسته و با تردید از راهی که دکتر رفت و آمد میکرد به طرف استراحتگاه مصدومین بستری رفت. همانکه در آن جاده سنگلاخ در تاریکی، افتان و خیزان میرفت یکباره بیاد پمبرتون افتاده و بفکر فرو رفت. "چه بیهوده است انتظار شادمانی در دنیائی پر از این همه بدبختی". اسکوبی خواسته‌های خود را به حداقل رسانیده بود و زندگی بی تکلفی را پذیرفته بود تا به چیزی وابسته نباشد. اما چشمش میدید،

گوشش می شنید و مغزش می اندیشید. بخود گفت "هیچ انسانی شاد و خوشحال نیست مگر یا بی نهایت خودپسند و یا جاهل مطلق باشد".

بار دیگر بیرون آسایشگاه توقف کرد. اگر کسی از حقایق درون آسایشگاه خبر نداشت، تابش چراغهای داخل عمارت برایش فوق العاده آرامش بخش میبود. درست همانطور که از تماشای ستارگان در آن شب صاف تصور دنیای دور دست امن و آزادی به انسان دست میداد. ولی او که میدانست در روشنائی آن چراغها چه رنجها و آلامی خفته است، صرف وجود نور چراغها برایش آرامش بخش نبود. از خود پرسید: اگر انسان از حقایق آگاه میبود، آیا باز هم از تماشای ستارگان تصور امنیت و آسایش به او دست میداد؟ اگر انسان میتوانست به چیزی برسد که به آن جوهر حقیقت میگویند، آیا لازم نمیشد که حتی برای سیاره‌ها نیز احساس ترحم کند؟

اسکوبی در خارج آسایشگاه گرم این افکار بود که خانم باولز، هسر مبلغ مذهبی مطی او را دید و بطور زنده‌ای گفت "بله، سرگرد اسکوبی؟ آمده‌اید سرکشی کنید؟" خانم باولز لباس سفیدی مثل پرستاران بر تن کرده بود و موهای سفید پریشانی داشت. اسکوبی فقط توانست بگوید "بله". او نمی‌توانست ناآرامی درونی و تصورات ذهنی و احساس بی ثمر مسئولیت و حس دلسوزی و مراتب تاسفش را برای آن زن شرح دهد.

خانم باولز گفت "فرمائید" و اسکوبی مثل پسر بچهای مطیع بدنبال او وارد آسایشگاه شد. در آنجا سه اتاق بود. در اتاق اول مصدومین سرپائی را جای داده بودند که با داروی خواب آور بخواب آرامی فرو رفته بودند. در اتاق دوم مصدومینی بستری بودند که امید به بهبودی آنان زیاد بود. اتاق سوم کوچک و دارای دو تخت بود که با پرده‌ای آنرا به دو بخش تقسیم کرده بودند. در یکی دخترشش‌سالهای که دهانش خشک شده بود و در یکی زن جوان که بیهوش افتاده و آلبوم تبره‌همچنان در دستش بود. یک چراغ خواب کوچک در فاصله بین دو تخت قرار داشت. خانم باولز گفت "اگر

میخواهید کمی بکنید چند لحظه‌ای اینجا بمانید تا من به درمانگاه بروم"
— درمانگاه؟

— منظورم همان آشپزخانه است که مجبور بودیم بعنوان درمانگاه از آن استفاده کنیم.

احساس سرمای عجیبی کرد و لرزشی شانه‌هایش را گرفت و گفت "من میتوانم بجای شما بروم؟" خانم باولز گفت "کار شما نیست، من تا چند لحظه دیگر برمیگردم. اگر بچه علامت بدحالی نشان داد فوراً مرا صدا بزنید." خانم باولز این جمله را چنان سریع گفت و رفت که اسکویی فرصت پیدا نکرد بهانه‌ای بتراشد. اسکویی با اگر اه روی تنها صندلی آن اطاق نشست. وقتی به بچه نگاه کرد یک روسری سفید غسل تعمید بر سر او دید. آنچه به چشمش آمد ناشی از تصورات ذهنی خودش و نیز ناشی از نوری بود که به توری پشه بند افتاده بود. سرش را بهین دو دستش گرفت و دیگر به دختر بچه نمی‌نگریست. او در آفریقا بود که تنها فرزند خودش مرد. همیشه خدا را شکر میکرد که احساس رنج آن واقعه از خاطرش رفته. ولی اکنون بنظرش می‌آمد که انسان هرگز واقعا "هیچگونه احساس رنجی از خاطرش نمیرود، بگمانان واقعی بودن لازم‌هاش نوشیدن جام هوشیاری و احساس است. برای یک انسان واقعی هر قبر هم که بخواهد از مستی این می‌گریزد، باز هم روزی فرا میرسد که جام آنرا بدستش خواهند داد. همچنانکه سردرچین گذاشته بود، دها گرد؛ "خدایا، مبادا برای این وجود بیگناه اتفاقی بیفتد."

صدای تنفس سنگین و نامرتب او را می‌شنید. گوئی دخترک بار سنگینی را با رحمت زیاده از کوه بالا میبرد. این یک بی عاطفگی بود که انسان نتواند آن بار را بجای او بگذرد، یا خود اندیشید: این احساسی است که پدران و مادران سالها و سالها دارند و من زیر بار یک دقیقه آن خرد میشوم. پدران و مادران در تمام ساعات زندگیشان مرگ آرام فرزندشان را بخاطر می‌آورند.

دوباره دعا کرد "ای پدر آسمانی، از او مراقبت نما و به او آرامش عطا کن". تنفس دختر قطع شد، بشماره افتاد و دوباره با زحمت زیاد شروع شد. از میان انگشتانش صورت شش ساله دختر را میدید که از فرط تقلا متشنج شده بود. باز هم دعا کرد: "ای پدر آسمانی، به او آرامش عطا کن، آرامش مرا تا ابد بگیر و لی به او آرامش بده" عرق بدستانش نشست. باز گفت "ای پدر....." صدای ریز و خفیفی را شنید که تکرار کرد "پدر". نگاهش را از بین دستهایش بالا برد. چشمهای آبی را دید که باو مینگرد. لرزشی بر اندامش افتاد و با خود گفت: این همان چیزی است که فکر میکردم از دست نادمام. میخواست خانم باولز را صدا بزند ولی صدا از گلویش خارج نمیشد. دخترک را میدید که برای نفسی که بتواند آن کلمه را تکرار کند تقلا میکرد. به روی تخت خم شد و گفت "بله عزیزم. صحبت نکن. من اینجام". چراغ خواب سایه دستهای بهم گره خوردهاش را روی تخت انداخت و به چشم دخترک آمد. تقلائی که برای خنده کرد متشنجش نمود و اسکوبی دستش را کنار برد. گفت "بخواب عزیزم. بخواب". دستهایش را بالا آورد و با آن سایه سرخروگوشی بر بالش دخترک درست کرد و گفت "این خرگوش مال تو است تا با آن بخوابی، بخواب". عرق از صورتش سرازیر شد و دهانش شوری آنرا حس کرد - شور چون اشک چشم. گوش خرگوش را بالا و پائین برد، باز هم بالا و پائین. صدای خانم باولز را شنید که آرام ولی اعتراض آمیز در پشت سرش میگفت "نکن، طفلک مرده است".

۴

صبح روز بعد اسکوبی به دکتر گفت که میباید تا وسیله نقلیه مناسبی برای خودش برسد و خانم مالکتر را با وانت پلیس فرستاد. مرگ دخترک حال خانم مالکتر را دوباره بهم زد و بهتر بود او را زودتر حرکت دهند. از کجا

معلوم که مرگ دیگری پیش نمی‌آمد. روز بعد دخترک را با تنها تابوتی که موجود بود دفن کردند. آن تابوت برای فرد بلند قدی ساخته شده بود. تاخیر در دفن در آن آب و هوا عاقلانه نبود. اسکویی در مراسم تدفین که توسط آقای باولز اجرا شد شرکت نکرد، اما آقا و خانم پروت و ویلسون حاضر بودند. دکتر هم در آنسایگاه گرفتار بود. اسکویی به مزرعه برنج رفت و با گفتگو با مسئول امور کشاورزی خودش را دور نگاه داشت.

اسکویی از آنجابه کنار رودخانه رفت و به تماشا ی قایق‌هایی که در مسیر رودخانه بسوی دریامیرفتند، پرداخت. ناگهان با صدای بلند، گوئی به کسی که در کنارش ایستاده باشد گفت " چرا نگذاشتی دخترک غرق شود". خانم باولز در بیرون آنسایگاه هواخوری میکرد. دهانش را باز میکرد و می‌بست، هوا را فرو میبرد و بیرون میداد. به اسکویی گفت " عصر بخیر" و باز هم نفس عمیق کشید و سپس ادامه داد: " سرگرد، شما در مراسم تدفین نبودید؟"

— نه نبودم. فکر میکنید تدفین دیگری پیش بیاید؟"

— تصور میکنم یکی دیگر باشد. بقیه بموقع خوب میشوند.

کدامشان در حال اختمار است؟

— آن خانم پیر. از دیشب حالش بدتر شده. تا آنوقت خوب بود.

اسکویی از جهتی احساس راحتی خیال کرد. گفت " حال آن پسر خوبست؟ — بله

— و خانم رولت؟

— خطر رفع نشده ولی فکر میکنم خوب میشود. حالا بیهوش است.

— آیا میداند که شوهرش مرده؟

— بله.

— کاش میتوانستم کمکی بکنم.

خانم باولز که به حرکات ورزشی بدنش ادامه میداد پرسید " میتوانید

با صدای بلند کتاب بخوانید؟"

— بله، فکر میکنم بتوانم.

— میتوانید برای آن پرکتاب بخوانید. او افسرده است. افسردگی برایش خوب نیست.

— کتاب از کجا بیاورم؟

— در دفتر هیئت مبلغین مذهبی زیاد است.

هر کاری از بیکاری بهتر بود. اسکویی به دفتر هیئت مبلغین رفت. چند کتاب را زیر رو کرد و بعد بدون انتخاب مشخصی کتابی را از جاکتابی برداشت و به آسایشگاه رفت. خانم باولز گفت "این کتابها همه از نظر اخلاقی بدون ایراد هستند. حالا ببینم چه کتابی انتخاب کرده‌اید" عنوان کتاب "یک کشیش در میان قبایل بانتو" بود.

خانم باولز گفت "فقط یک ربع ساعت برایش کتاب بخوانید بس است، بیشتر نشود".

خانم پیررا به آخرین اطاق که دخترک در آن مرده بود برده بودند و آن مرد دماغ گندمرا هم به اطاقی انتقال داده بودند که حالا بقول خانم باولز بخش نقاقت خوانده میشد. باین ترتیب اطاق وسطی را هم به پرک و خانم رولت اختصاص داده بودند.

خانم رولت رویش به دیوار و چشمهایش بسته بود. آلبوم تبر روی یک صندلی کنار تخت افتاده بود.

پرک با نگاه تب‌آلود خود به اسکویی نظر انداخت.

— اسم من اسکویی، اسم شما چیست؟

— فیشر

— خانم باولز از من خواسته اند برای شما کتاب بخوانم.

— شما چه کاره هستید؟ سرباز؟

— نه، پلیس.

— داستان پلیسی است؟

— نه فکر نمی‌کنم.

اسکویی صفحه‌ای از کتاب را باز کرد که در آن عکس کشیشی در میان عده‌ای از افراد قبایل بانتو چاپ شده بود.

پسر گفت "من کتاب جنائی دوست دارم. آیا شما تابحال بموارد جنائی برخورد کرده‌اید؟"

— به آن صورت که قتل و جنایت باشد و تعقیب قاتل و سرنخ بدست آوردن و این چیزها باشد، نه.

— پس چه نوع جنائی؟

— دعوا، چاقوکشی و اینجور چیزها.

اسکویی برای اینکه مزاحم رولت نشود با صدای آهسته صحبت میکرد.

اسم کتابی که آورده‌اید چیست؟ شاید من خوانده باشم. من در کشتی کتاب جزیره گنج را می‌خواندم... از داستانهای دزد دریائی بدم نمی‌آید. حالا این کتاب اسمش چیست؟

اسکویی با اندکی مکث و تردید گفت "یک کشیش در میان قبایل بانتو. نام کشیش آرتور است."

در این وقت اسکویی متوجه شد که خانم رولت بیدار است و نگاهش به دیوار و گوشش به اوست. صدایش را کمی بلندتر کرد و گفت: "قهرمان—های اصلی کتاب بانتوها هستند"

— بانتو چیست؟

— بانتوها یک عده دزدان دریائی عجیبی بودند که در جزایر هند غربی کمین میکردند و به تمام کشتیهائی که در آن ناحیه اقیانوس اطلس رفت و آمد مینمودند حمله میکردند و اموال آنها را بغارت میبردند.

— کشیش آرتور دزدهای دریائی را تعقیب میکرد؟

— بله، این داستان یک نوع داستان پلیسی و کارآگاهی هم هست زیرا این کشیش مأمور دولت انگلستان است که لباس معمولی ملوانی به تن میکند تا بدست بانتهوا بیفتد. دزدهای دریائی همیشه به ملوانهای عادی فرصت میدهند که خود را به آنها ملحق کنند. بعد این کشیش تمام مخفی گاهها و اسرار و نقشه‌های محله دزدان دریائی را کشف میکند. تا هر وقت که موقع مناسب بود راهزنان را لو دهد.

— پس آدم بدی بوده.

— بله و عاشق دختر رئیس دزدان دریائی میشود و آنوقت است که تبدیل به یک آدم بد میشود. البته این نزدیک پایان ماجرای آن کشیش است و چند تا جنگ و قتل و جنایت هم تا آخر داستان واقع میشود.

— مثل اینکه کتاب خوبیست. پس شروع کنیم.

— میدانید، خانم پاولز بمن گفت که امروز خیلی اینجا ننامم. بنابراین من مطالبی درباره کتاب برایت تعریف کردم و فردا شروع میکنیم و میخوانیم.

— ممکن است شما فردا اینجا نباشید و ممکن است اتفاقاتی بیفتد.

— اما کتاب همینجا میماند. من آنرا بخانم پاولز میسپارم. البته ممکن است وقتی خانم پاولز آنرا بخوانند کمی با آنچه من گفتم فرق داشته باشد.

پس اصرار و خواهش کرد "حالا شروع کنید، بخوانید" صدای آهسته‌ای از تخت مجاور شنیده شد که میگفت "بله شروع کنید" اسکوبی اگر سرش را بالا نکرده و خانم رولت را که به او مینگریست ندیده بود شاید فکر نمیکرد این عبارات را او گفته است.

اسکوبی گفت "من کتاب خوان خوبی نیستم"

پسر با بی صبری گفت "شروع کنید. هرکس میتواند با صدای بلند بخواند."

یکی از بندهای مقدمه کتاب که چشم اسکوبی به آن دوخته شد چنین بود: هرگز اولین دیدارم را از قارهای که مقدر بود مدت سی سال از بهترین

سالهای عمرم را در آن جان بکنم فراموش نخواهم کرد .
 آهسته و آرام چنین خواند "از لحظهایکه برمودا را ترک کردند آن
 کشتی سریع السیر بدنبالشان بود و آنها را تعقیب میکرد . کاپیتان ظاهرا "
 نگران بود زیرا مرتبا " با دوربینش مراقب آن کشتی بود که شب و روز آنها را
 تعقیب میکرد . کشیش آرتور بخود میگفت مثل اینکه بزودی با " بلاک برد "
 رئیس بانتهوها یا دستیار خون آشامش که در جستجویشان هستم ، روبرو خواهم
 شد"

اسکوبی چند لحظهای چشمش را به یکی از عکسهای کتاب که کشیش را
 با لباسهای مخصوصش در میان بانتهوها نشان میداد ، خیره نمود و اندکی درنگ
 کرد .

پسر گفت " ادامه بدهید "

" ناگهان غرش تویی روی آبها صدا درآمد و گلولهای در بیست متری
 آنها به آب نشست"

خانم باولز وارد اطاق شد و گفت " بس است . برای امشب کافی ست "
 آنگاه به پسر گفت " خوب ، جیمی امیدوارم از این کتاب لذت برده باشی " .
 - داستان گهرا و جالبی است .

صدائی از تخت مجاور گفت " متشکرم ، لطفا " فردا هم بخوانید " .
 اسکوبی سرش را گرداند و دوباره چشمش به صورت مصیبت زده همان زن جوان
 افتاد .

خانم باولز با سرزنش ملایمی گفت " هلن ؟ سرگرد اسکوبی را ناراحت
 نکن . ایشان باید به شهر برگردند و گرنه در غیاب ایشان خیلی ها یکدیگر
 را می کشند " .

خانم جوان از اسکوبی پرسید " شما پلیس هستید ؟ "

- بله .

- من یک موقع در شهرمان یک پلیس را می شناختم که " صدایش خفیف

شد و دختر جوان بخواب رفت. اسکوبی لحظه‌ای ایستاد و به صورت او نگریست. صورت دختر مثل یک لوحه فال بینی ماجرائی را که بر آن گذشته بود نشان میداد. یک مسافرت دریائی، یک سانحه، یک مصدومیت. آلبوم تمر را برداشت و جلد آنرا کنار زد. نوشته شده بود "تقدیم به هلن عزیزم. بمناسبت چهاردهمین سالگرد تولدت، دوست دارم، پدرت."

و در صفحه بعد مجموعه‌ای از تمبرهایی که مورد علاقه جوانان است قرار داشت. اسکوبی با دلی گرفته گفت "باید چند تا تمر جدید برایش بیاورم"

۵

ویلسون در بیرون آسایشگاه منتظرش بود. گفت "آقای سرگرد اسکوبی، از موقع مراسم تدفین تا بحال دنبال شما میگردم" اسکوبی گفت "کارهای واجبی داشتم".

— خانم رولت چطور است؟

— میگویند خوب میشود. پسرک هم همینطور.

ویلسون گفت "آقای سرگرد اسکوبی، من از شما یک راهنمائی میخواهم،

کمی نگرانم"

— بله؟

— شما میدانید من برای نظارت بر فروشگاهمان به اینجا آمده‌ام. اینطور

که فهمیده‌ام مدیر ما احتیاجات نظامیان را تهیه میکند. مقادیر زیادی غذای کنسرو شده هست که هرگز از صادر کنندگان ما نرسیده."

— جوابش خیلی ساده است. جنسها را یواشکی غارت کن."

— حیف است آدم دزد کوچک را غارت کند در حالیکه او میتواند آدم را

به دزد بزرگ راهنمائی کند. ولی البته آن کار شما است. به این جهت است

که خواستم با شما صحبت کنم."

ویلسون مکئی کرد و از این خبر چینی غیر عادی صورتش سرخ شد ، بعد ادامه داد: میدانید ، او این مواد را از دستیار یوسف گرفته است .
— میتوانستم این را حدس بزنم .

— حدس میزدید ؟

— بله ولی میدانید ؟ دستیار یوسف مثل خود یوسف نیست ، برایش خیلی آسان است کمیک مفاز هار بزرگ را انکار کند . در حقیقت تا آنجا که ما میدانیم یوسف ممکن است بی گناه باشد ، این امر نامحتمل است ولی ناممکن نیست . شواهد و مدارک خود شما میتواند اینرا نشان دهد ، می بینید که شما خودتان تازه فهمید ماید که مدیر شما چه میکرده است ."

ویلسون گفت " اگر شواهد کافی باشد آیا پلیس تعقیب خواهد کرد ؟ "
اسکوبی بکه خورد و گفت " چه گفتی ؟ "

ویلسون سرخ شد و من من کرد . بعد با کینه ای که اسکوبی را شگفت زده کرد گفت " شایعاتی جریان دارد که یوسف مورد حمایت پلیس است .
— شما بمدت نسبتاً طولانی اینجا بود ماید که بدانید شایعات چهار رزشی دارند .

— در همه شهر شایعات زیاد است .

— این شایعات توسط طلعت یا توسط خود یوسف انتشار یافته .
ویلسون گفت " سوء تفاهم نشود . شما بمن خیلی لطف داشته اید . همینطور خانم اسکوبی — فکر کردم شما میبایست بدانید که چه چیزهائی گفته شده است . "

— ویلسون ، من پانزده سال است که اینجا هستم .

ویلسون گفت " بله ، میدانم . این مهم است ولی مردم در مورد طوطی طلعت نگرانند . میگویند او رودست خورده چونکه یوسف میخواهد او از این شهر برود .

— بله این را شنیدم.

— میگویند شما ویوسف همدیگر را زیاد ملاقات میکنید. البته این دروغ است ولی... "

— کاملاً "درست است. من با پازرس امور بهداشتی هم زیاد ملاقات میکنم ولی این امر مانع از این نمیشود که او را تعقیب نکنم... "

اسکوبی این مطلب را که گفت مکثی کرد و سپس ادامه داد:

"ویلسون من قصد دفاع از خودم در برابر تو را ندارم"

ویلسون باز هم تکرار کرد: "من فقط فکر کردم لازمست شما بدانید"

— ویلسون تو برای این شغل خیلی بچه‌ای.

— شغل من؟

— هر چه هست.

ویلسون با تند کردن صدایش برای دومین بار اسکوبی را شگفت زده کرد: "شما غیر قابل تحمل هستید. این درستکاری بضررتان تمام میشود." صورت ویلسون در هنگامیکه این جملات را با تند ادا میکرد، برافروخته شد و زانوانش از غیظ و شرم و کوچک کردن خودش میلرزید.

— "شما هنوز خیلی بی تجربه‌ای" و این تنها چیزی بود که اسکوبی گفت:

هر دو در جاده سنگی بین ساختمان پاسگاه پلیس ناحیه و آسایشگاه در برابر هم ایستاده بودند. مزارع برنج پائین جاده را نور خفیفی دربر گرفته بود و اسکوبی ناراحت بود از اینکه هر دو مشخصاً "در معرض دید هر بینندمای قرار دارند."

ویلسون گفت "شما لوئیز را بخارج فرستادید چون از من میترسیدید"

اسکوبی خنده آرامی کرد گفت "فردا صبح معلوم میشود"

— لوئیز تحمل تو احمقی بی شعور را نداشت تو نمی‌دانی زنی مثل لوئیز

چه فکر میکند.

— تصور نمی‌کنم بدانم. هیچکس از دیگری انتظار ندارد که آنرا بداند.

ویلسون گفت "من آنشب او را بوسیدم"

— "ویلسون ، این تفریح این مستمره است" ، اسکوبی قصد نداشت که آن جوانک را دیوانه و عصبانی کند ، او فقط میخواست که این وضع به آرامی بگذرد تا صبح که بتوانند بطور طبیعی با هم رفتار کنند ! او بخودش گفت : بالاخره حقیقت پوشیده نمی ماند ، او در این پانزده سال بارها اینگونه حوادث را دیده بود .

ویلسون گفت "لوئیز برای تو حیف است ،"

— برای هر دو ما حیف است .

— برای فرستادن لوئیز به خارج پول از کجا آوردی ؟ این چیزی است که من میخواهم بدانم ، آن پول از حقوق ماهیانه ات نیست میدانم ، میزان حقوق تو در لیست حقوقی فرمانداری درج شده "

اسکوبی در برابر این همه گستاخی و مزخرفاتی که ویلسون گفت ، خونسرد ماند و همین خونسردی او شعله دعوا را تندتر کرد ، اسکوبی گفت "این حرفها را بگذار برای فردا روز روشن ، مرگ آن بچه همه ما را منقلب کرده است ، برویم داخل ساختمان و مشروبی بخوریم" و خواست راه بیفتد ولی ویلسون مانع او شد ؛ با صورتی برافروخته و اشک در چشمانش مثل این بود که در برابر اسکوبی خیلی تند رفته و خودش میدانست تنها چیزی که مانده اینست که باز هم تندتر برود . با آن رفتاری که کرده بود دیگر راه برگشت ، نداشت . گفت "فکر نکن ناظرکارهای تو نبودام . مواظب خودت باش و خانم رولت"

— خانم رولت چه ارتباطی به این حرفها دارد ؟

— فکر میکنی من نمی دانم چرا تو در مراسم تدفین نبودی ؟ برای اینکه در اطراف آسایشگاه پرسی میزدی تا به داخل آن بروی " اسکوبی گفت "واقعا" دیوانه ای ویلسون"

ناگهان ویلسون بزمین نشست . مثل این بود که یک پنجه نامرئی بزرگ

هیكل گندهاش را بهم تابیده باشد. سرش را در دستهایش گرفت و گریست. اسکویی گفت " اینهم آفتاب حقیقت. حالا روشن شد؟ همانطور آنجا قوزکن". آنوقت کلاه خود را برداشت و به علامت تحقیر بر سر ویلسون گذاشت. ویلسون با تنفر از میان انگشتانش به مردی که اشکهایش را دیده بود، نگاه کرد.

فصل دوم

۱

صدای آژیر خاموشی اضطراری در میان ریزش مداوم باران در فضا پیچیده بود. دو پسرک پیش خدمت در گوشه آشپزخانه پناه آورده و پشت در را بسته بودند، گوئی میخواستند خودشان را از غول جنگل محافظت کنند. سیل باران بدون وقفه بروی شیروانیها میکوبید. تصور اینکه در چنین وقتی از سال حمله‌ای از جانب آدمیزادی آغاز شود نمی‌رفت تا چهرسد به فرانسویهائی که در سرزمین مجاور دچار ضعف روحیه و شکست شده بودند، اسکوپی در آن تاریکی و ریزش سیل آسای باران چتر بزرگش را برداشت و از خانه خارج شد. بارانی به تن نکرد، با آن خیلی گرمش میشد. چرخ‌های اطراف خانه زد. نور هیچ چراغی به بیرون تابیده نمیشد، کرکره‌های چوبی پنجره‌ها بسته بود. خانه‌های کلبه‌ای کنار ساحل از پشت باران دیده نمی‌شدند. در محوطه پارک اتومبیل‌های حمل و نقل آن طرف خیابان نور چراغی برای یک لحظه درخشید و محو شد. اسکوپی به جانبی که چشمک زدن چراغ را دید، بلند صدا زد. با صدای ریزش تند باران که چون چکشی بر روی شیروانی‌ها می‌خورد کسی نمی‌توانست صدای او را بشنود.

در بالای خیابان پشت محوطه پارک اتومبیل‌ها در یکی از خانه‌های محقری که مخصوص کارمندان جزء بود چراغی روشن شد. آن خانه تا روز قبل

خالی بود و اینطور که معلوم بود کسی در همان روز آنجا را اشغال کرده بود. اسکویی به آنطرف راه افتاد. جز صدای ریزش باران بر چتر او و بر جاده و شیروانیها همه جا سکوت مطلق بود. فقط ناله آژیرها چند لحظهای ادامه می یافت و در گوشش طنین می انداخت. این عالم سکوت و تنهایی و تاریکی و باران، فارغ از هرگونه عشق و شفقت یکی از عوالمی بود که در خاطره اسکویی بعنوان بالاترین حد شادی و رضایت باقی ماند.

بشدت به درب کلبه کوبید. بشدت از آن جهت که صدای ضربه باران بر شیروانیهای سیاه زیاد بود. دوباره درب را کوبید تا باز شد. روشنائی داخل کلبه چشمش را برای لحظهای زد. گفت "ببخشید مزاحم شدم. نور یکی از چراغهای شما از بیرون معلوم است"

صدای زنی که در را باز کرد، گفت "متاسفم. توجه نکرده بودم". حالا چشمهای اسکویی دقیق ترمیدید. برای لحظهای فکر کرد آن قیافه را در جائی دیده است. ناگهان در مغزش یک رودخانه، یک صبح زود، یک بچه ای که فوت کرد و... تداعی شد، گفت "شما خانم رولت هستید، اینطور نیست؟ که در آسایشگاه بودید؟"

— بله، شما کی هستید؟

— من سرگرد اسکویی هستم. شما را در پنده دیدم.

— ببخشید هیچ چیزی از آنجا به خاطر ندارم.

— میتوانم نور چراغ را تنظیم کنم؟

— البته، خواهش میکنم.

اسکویی وارد خانه محقر شد و پرده ها را خوب کشید و جای چراغ روی میز را عوض کرد. پرده ای خانم را به دو قسمت کرده بود. در یکطرف یک تخت خواب، یک میز کوچک توالت و در طرف دیگر یک میز و دو صندلی. اینها وسائلی بود که در اختیار کارمندان جزء گذاشته میشد. اسکویی گفت "در شان شما باشمارفتار نکرده اند. اگر من میدانستم یک کاری برایتان میکردم"

حالا اسکوبی از نزدیک به چهره زن دقیق شد: یک صورت جوان بی نشاط با موهای مرده، لباسهای گشاد و بزرگ که بدنش در آن گم شده بود. اسکوبی نگاه کرد ببیند حلقهای که برانگشت او دیده بود، هست یا نه ولی حلقهای وجود نداشت.

زن جوان گفت " همه بمن لطف داشتند . خانم کارتر کلاه قشنگی بمن داد."

اسکوبی نگاهش را به هر طرف انداخت، در هیچ جا چیز مشخصی ندید: نه عکسی، نه کتابی، نه زینت آلات بدلی . ولی زود یادش آمد که او جز خودش و یک آلبوم تمبر چیزی از آن سانه دریائی نیاورده بود. زن جوان با اضطراب و نگرانی پرسید " خطری پیش آمده که آژیر می‌کشند؟"

— نه، اصلا. اینها فقط برای هوشیاری مردم است. هر یک ماه یکبار از این آژیرها هست، هیچوقت هم اتفاقی نمی‌افتد."

اسکوبی نگاه طولانی به زن کرد و گفت " نباید به این زودی شما را از بیمارستان مرخص می‌کردند. شش هفته بیشتر نیست که"

— من می‌خواستم آنجا نباشم. می‌خواستم تنها باشم. مردم مرتبا "می‌آمدند مرا ببینند"

— بله، من هم الان می‌روم. یادت باشد اگر چیزی لازم داشتی من درست در پائین همین خیابان زندگی میکنم. در آن خانه سفید دو طبقه پشت محوطه پارک اتومبیل ها که در آن زمینهای با تلافی است."

زن جوان پرسید " نمی‌خواهید بمانید تا باران بند بیاید؟" اسکوبی گفت " نه، بهتر است بروم. این باران تا ماه سپتامبر ادامه دارد." زن جوان لبخندی حالی تحویلش داد.

— سرو صدا خیلی زیاد است.

— تا چند هفته دیگر بمآن عادت میکنید، مثل زندگی کنار راه آهن.

ولی نه، اینجا هم نمی‌مانید. بزودی شما را به وطن می‌فرستند. تا چند روز دیگر یک کشتی می‌آید."

— یک‌لیوان جین میل دارید؟ خانم کارتر هم آن کلاه را بمن داد و هم یک بطری جین.

— پس می‌مانم تا شما خودتان یک مشروبی بنوشید. لیمو دارید؟
— نه.

— خدمتکاری در اختیارتان نگذاشته‌اند؟
— بله، ولی نمی‌دانم از او چه بخواهم. بعلاوه او اصلاً "اینجاها دیده نمیشود."

— از این بطری جین خودتان مصرف کرده‌اید؟
— نه، من اصلاً "بها" دست نزده‌ام. پیشخدمت آنرا سر کشید. فقط کارش همین است.

اسکویی گفت "من فردا صبح با آن پسرک صحبت میکنم. صندوق بخر دارید؟"

زن جوان با بی‌حالی خودش را بطرف صندلی کشید و نشست گفت "بله دارم. ولی پیشخدمت بخر برایم نمی‌آورد. شاید فکر کنید این سؤال من احمقانه است. ولی واقعا" نمی‌دانم کجا هستم. تا بحال چنین جایی را ندیده‌ام."

— شما اهل کجائید؟

— اهل سنت آموند در سافوک. من دو ماه پیش آنجا بودم.

— نه شما آنجا نبودید. در کشتی بودید.

— بله، کشتی را فراموش کرده بودم.

— نباید شما را از بیمارستان این‌طور تنها مرخص میکردند.

— من حالم خوبست. تخت مرا لازم داشتند. خانم کارتر گفت برایم یک جایی پیدا میکند ولی خودم میخواستم تنها باشم. دکتر به آنها دستور

داد که هر چه می‌خواهم انجام دهند.

— اینطور که من می‌فهمم شما نمی‌خواستید پیش خانم کارتر باشید و اینرا می‌خواهید بگوئید که من هم باید بروم.

زن جوان گفت "اگر ممکن است تا رفع خاموشی اضطراری اینجا بمانید، من می‌ترسم". اسکوبی همیشه از نیروی طاقت و تحمل زنها تعجب میکرد. این زن چهل روز در یک قایق بی حفاظ زنده مانده و حالا در باره ترس صحبت میکند. بیادش آمد کشته شده هائی که سر مهندس کشتی در گزارش ذکر کرده بود: یک افسر و دو ملوان که درجا مرده بودند. و یکی از کارکنان که در نتیجه نوشیدن آب دریا حالش بهم خورده و خود را غرق کرده بود. در سختی‌ها و شاید همیشه مردها از هم فرو میریزند. حالا این زن ضعف و ناتوانی را براحتی تحمل میکند. از زن جوان پرسید "فکر کردای چه می‌خواهی بکنی؟ می‌خواهی به سنت ادموند برگردی؟"

— نمی‌دانم. شاید کاری پیدا کنم.

— سابقه کار هم دارید؟

زن که نگاهش به طرف دیگر بود گفت "نه، من درس می‌خواندم، پارسال درس و مدرسه‌ام تمام شد"

اسکوبی پرسید "در مدرسه چیزی هم یادت داده‌اند؟" بنظرش رسید آنچه که زن جوان بیشتر از هر چیز دیگر احتیاج دارد، فقط صحبت کردن است. صحبت‌های بی هدف. زن فکر میکرد که می‌خواهد تنها باشد ولی آنچرا که از آن می‌ترسید این بود که مورد ترحم و شفقت قرار گیرد. چگونه چنین دختر بچهای میتوانست نقش یک زن کامل را که شوهرش جلو چشمش غرق شده ایفاء کند؟ آنهم با چنین عزت نفسی. با خانم کارتر از این جهت نمی‌خواست باشد که در برابر او شایستگی کافی نداشت. یعنی در برابر خانم کارتر خود را لایق دلسوزی نمی‌دید. زیرا خانم کارتر هم با ازدست دادن شوهر و فرزندش نهایت تحمل و بردباری را از خود نشان داده بود.

زن جوان رشته افکار اسکوبی را پاره کرد و در پاسخ او گفت " دروالیبال از همه بهتر بودم "

اسکوبی گفت " بله ، ولی برای معلم ورزش شدن مناسب نیستی . یا شاید پس از اینکه خوب شدی بتوانی ؟ "

زن جوان ناگهان بدون معطلی شروع به صحبت کرد . مثل این بود که اسکوبی با بکار بردن ناگاهانه یک کلمه رمز توانسته بود دری را باز کند . شاید این کلمه رمز کماز دهان اسکوبی بیرون آمد کلمه " معلم ورزش " بود زیرا زن جوان خیلی سریع شروع به صحبت درباره بسکتبال کرد . و درحالیکه هیجان زده به جلو خم شده و دستش را زیر چانه اش گذاشته و آرنج استخوانیش را روی زانوی استخوانیش قرار داده بود گفت " من دوسال عضو تیم بسکتبال مدرسه بودم . اگر یکسال دیگر میماندم کاپیتان تیم میشدم . یکسال هم تیم چاتنهام را شکست دادیم " .

اسکوبی با توجهی عمیق به زن جوان گوش میداد : آنچنانکه معمولاً انسان بمزندگی غریبهای توجه نشان میدهد . آنطور توجهی که جوانها آنرا با عشق عوضی میگیرند . اسکوبی که با گیلان جین در دست در آن کلبه خلوت نشسته بود ، حس کرد که از نظر زن جوان دارای امنیت سنی است و او مایل بود همه چیز برایش تعریف کند . زن جوان برای اسکوبی تعریف کرد که مدرسه اش نزدیک بندر بوده ، معلم زبان فرانسه اش خوش اخلاق نبوده ، مدیر مدرسه اش زبان یونانی را مثل زبان انگلیسی میدانسته ، درس ادبیاتش خوب نبود . در تابستان با اتفاق همشاکردیها به دریا میرفتند ، هر هفته روزهای شنبه به پیک نیک رفته و اسب سواری میکردند . اسکوبی با چنان علاقه و آفری گوش میداد که توجهی به گیلان جین که در دستش میچرخید ، نداشت . صدای آژیر که علامت وضعیت عادی میکرد در میان ریزش باران شنیده شد ولی هیچکدام از آندو توجهی به صدا نداشتند .

زن جوان بمصحبتهای خود ادامه میداد از قرار معلوم مادرش ده سال

قبل مرده بود و پدرش یک روحانی بود و خانه کوچکی در آنزل هیل داشتند . در مدرسه ایام خوشی داشته ، و یکبار بعنوان دخترشایسته و ورزشی انتخاب شده است . زن جوان ناگهان از ادامه صحبت باز ایستاد و گفت " این مزخرفات چیست که من برای شما تعریف میکنم ؟ "

اسکوبی گفت " من خوشم میآید . بگو "

زن جوان گفت " شما حتی یک سؤال در مورد "

ولی اسکوبی همه چیز را میدانست . زیرا گزارش آن سر مهندس کشتی را خوانده بود . دقیقاً " میدانست که سهمیه آب آشامیدنی در آن قایق بی حفاظ در روزهای اول برای هر نفر دو فنجان بوده که بعد از بیست و یک روز به نصف فنجان تقلیل یافته بود :

این مقدار سهمیه تا بیست و چهار ساعت قبل از نجات آنها به همان میزان بود که در آخرین روز به علت تلف شدن چند نفر مقداری آب به سهمیه هر نفر اضافه شد .

زن جوان در شرح ماجرایش گفت " وقتی خانه را به قصد مسافرت با آن کشتی ترک کردیم ، آ خرما ژوئیه بود . در تا کسی که به طرف ایستگاه میرفتیم گریهام گرفته بود " . اسکوبی پیش خود ماههای از ژوئیه تا آوریل را که کشتی نگون بخت دچار سانحه دریائی شد شمرد . نه ماه : به اندازه طول دوره بارداری و آنچه زائیده شده بود ، مرگ شوهر و سرگردانی روی آبهای ساحل آفریقا .

اسکوبی گفت " سرگذشت دوران تحصیلت جالبتر است . بقیه سرگذشتت را میتوانم حدس بزنم "

— چقدر حرف زدم . فکر میکنم امشب دیگر بتوانم بخوابم .

— شبهای قبل نمی خوابیدید ؟

— در آسایشگاه همه در اطراف ما رفت و آمد میکردند مردم میرفتند و

میآمدند و سر و صدا میکردند . وقتی هم که چراغ خاموش میشد مثل "

— اینجا راحت خواهی بود، از هیچ چیز هم نترس، همیشه یک نفر اینجا کشیک میدهد و مراقب است، من به او سفارش شما را میکنم.

زن جوان گفت " شما خیلی لطف دارید، خانم کارتر و سایرین — همه لطف داشتند"، چهره غم‌دیده، صمیمی و معصومش را بالا کرد و گفت " خیلی دوستان دارم"

اسکوبی باوقار خاصی گفت " من هم شما را دوست دارم"، هر دو احساس اطمینان و ایمنی عمیقی داشتند؛ دوستانی بودند که بینشان فاصله‌ای نبود.

یکی شوهر مردمو یکی زن دار، یک پدر روحانی، یک دختر شایسته و سالیهای متمادی جهان دیده‌گی و تجربه آنها را بعنوان دو دوست از هم جدا نمیکرد.

نگران از این نبودند که به یکدیگر چه بگویند.

اسکوبی گفت " شب بخیر" فردا برایتان چند تا تمبر می‌آورم که در آل‌بومتان بگذارید".

— از کجا فهمیدید من آل‌بوم تمبر دارم؟

— این کار من است، من یک پلیسم.

— شب بخیر.

اسکوبی براه افتاد، به‌هنگام بازگشت احساس خوشحالی فوق‌العاده‌ای داشت، اما این را بعنوان یک خوشحالی بخاطرش نمی‌سپرد، آن شادمانی در یادش ماندنی بود که موقع آمدن در تاریکی و باران و تنهایی تجربه کرده بود.

۲

از ساعت هشت و نیم تا یازده صبح در اداره با یک مورد سرقت کوچک سروکله میزد، شش متهم تحت بازجویی بودند و او یک کلمه از حرفهائی را که آنان میزدند باور نمی‌کرد، در جلسات محاکمه و بازپرسی در اروپا حرفهائی

هست که انسان باور میکند و حرفهائی که قابل قبول نیست، در آنجا مرز بین دروغ و راست دقیقا " معلوم میشود. حداقل اصل ابراز حقیقت تا حدودی مراعات میگردد. و اگر مورد اتهام سرقت باشد براحتهی میتوان نظرداد که چیزی به سرقت رفته است، اما در اینجا چنین راحت تصمیم گرفتن و نظر دادن ممکن نیست. مرز بین دروغ و حقیقت اصلا " مشخص نمی باشد. او پلیسهای را می شناخت که برای تشخیص و جدا کردن یک ذره حقیقت از دروغ اعصابشان خورده میشد. بطوریکه بعضی از آنها اقدام به کتک زدن متهم میکردند. بعضی از آنها در روزنامه های محلی مورد حمله قرار میگرفتند و بدنام میشدند تا جایی که این امر منجر به انتقال آنان به نقاطی دیگر میشد. به این ترتیب عده ای نسبت به پوست سیاه انزجار پیدا میکردند. اما اسکویی مدت ها قبل در دوره پانزده سال خدمتش در این محل از این مراحل خطرناک گذشته بود. حالا سرگردان در بن بست این دروغها عظوفت عجیب و فوق العاده ای نسبت به مردمی که با چنین روش ساده سیستم دادرسی بیگانه را فلج کرده بودند، احساس میکرد.

بالاخره دفترش خلوت شد و سرش فراغتی پیدا کرد. کاغذی برداشت و در حالیکه کاغذ خشک کنی زیر دستش پهن کرده بود که عرق دستش را بگیرد آماده نوشتن نامه برای لوئیز شد. نامه نویسی هیچوقت برایش آسان نبود. شاید بخاطر تربیت پلیسی که داشت هرگز نمی توانست حتی یک دروغ مصلحت آمیز یا جملهائی تسلی بخش روی کاغذ بیاورد و آنچه که واقعا " در دلش نبود بنویسد. به این ترتیب حالا پس از نوشتن کلمه " عزیزم " در بالای نامه، آماده حذف آنچه که نمی خواست بنویسد شد. او نمی خواست به لوئیز بنویسد که جای او پیشش خالی است ولی هر عبارتی را که نشان میداد از اوضاع خود راضی است مینوشت. " عزیزم. مرا ببخش که باز هم یک نامه کوتاه مینویسم. میدانی که برنامه نویسی دستم کند است. سومین ناممات را دیروز دریافت کردم. یعنی همان ناممات که نوشته بودی با دوست

خانم هالیفاکس یک هفته به دوربان رفتی. در اینجا اوضاع آرام است. دیشب اعلام وضعیت غیرعادی شد ولی معلوم شد یک خلبان آمریکائی یک خوک دریائی را بجای زیردریائی عوضی گرفته بود. باران هم شروع شده. آن خانم رولت که در نامه قبلی درباره اش نوشته بودم از بیمارستان خارج شده و او را در یکی از کلبه های پشت محوطه پارک وسائط نقلیه جا داده اند. من هرچه از دستم برآید برای راحتی او انجام میدهم. آن پسرک همچنان در بیمارستان است ولی حالش خوبست. فکر میکنم این خبرهائی بود که داشتم. قضیه طلعت فعلا "در جریان است و فکرمی کنم در آخر نتیجه ای از آن بدست آید. علی دیروز رفت و دو تا از دندانپاش را کشید. خیلی ناراحت بود. من او را با اتومبیل به بیمارستان رساندم والا نمی توانست برود".

در آخر هم این چند جمله محبت آمیز را نوشت و ناراحت بود از اینکه مامورین با نسور آنها را میخوانند: "مواظب خودت باش عزیزم و نگران من نباش. تا تو شاد و خوشحالی من هم خوشحالم. تا نه ماه دیگر میتوانم مرخصی بگیرم و پیش هم خواهیم بود".

میخواست بنویسد همیشه در قلب منی ولی نمی توانست زیر چنین اظهاری را امضاء کند. بجای آن نوشت "روزها خیلی بیاد تو هستم". بعد هم چون فکر کرد نوشتن اسم "تیکی" لوئیز را خوشحال خواهد کرد زیر نامه نوشت "تیکی تو". در یکی دو نامه قبلی اشتباهی بجای تیکی نوشته بود: "ریکی".

گروهیان داخل شد، تا وسط اتاق آمد، درست روی روی اسکوبی قرار گرفت و سلام نظامی کرد. در همین فاصله چند لحظه اسکوبی آدرس و نام روی پاکت را هم نوشت.

— بله گروهیان؟

— قربان، رئیس پلیس خواسته اند که به دفتر ایشان بروید.

... بسیار خوب.

رئیس پلیس تنها نبود. فرماندار کل نیز آنجا بود که در کنار او نزدیک مرد بلند قد استخوانی نشسته بود. اسکوبی این مرد لاغر اندام را قبلاً ندیده بود. ظاهراً "او با هواپیما وارد شده بود زیرا در ده روز گذشته هیچ کشتی به بندر نیامده بود. درجه سرهنگی داشت.

رئیس پلیس گفت "آقای سرهنگ رایت این سرگرد اسکوبی است". اسکوبی فهمید که رئیس پلیس ناراحت و عصبانی است. رئیس پلیس گفت "اسکوبی بشینید. موضوع مربوط به کار طلعت است و سرهنگ رایت از کیپ تون برای اطلاع از آن به اینجا آمده‌اند".

... از کیپ تون، قربان؟

رئیس پلیس پاهایش را جابجا کرد و در حالیکه با یک قلمتراش بازی میکرد گفت "سرهنگ رایت نماینده اداره اطلاعات خارجی است".

فرماندار آهسته توبه آرامی، بطوریکه همه مجبور بودند برای شنیدن حرفهایش سرشان را جلوتر ببرند، گفت "این وضع مایه تاسف است. فکر نمی‌کنم یک پلیس میبایست بدون مشورت اقدام میکرد". رئیس پلیس در این موقع گوشه میز را با قلم تراش میتراشید و چنین مینمود که به سخنان فرماندار گوش نمی‌کند.

اسکوبی گفت "من اینطور فهمیده بودم که وظیفه ماست تا جلو قاچاق الماس را بگیریم".

فرماندار با همان صدای خفیف گفت "یک دانه الماس صد پوندی هم بدست نیامده است".

... تنها الماسهایی که تا بحال بدست آمده همانها بوده"

... اسکوبی، مدارک علیه طلعت برای بازداشت او خیلی ناقص وضعیف

بوده.

... او بازداشت نشد. فقط از او بازپرسی بعمل آمد.

— وکلای مدافعش میگویند او را بزور به اداره پلیس آورد مانند .

— وکلای مدافع او دروغ میگویند . این مسلما " برای شما قابل درک است .

فرماندار به سرهنگ رایت گفت " میدانید ، مشکلی که ما با آن مواجه هستیم چیست ؟ . اقلیتهای سوری کاتولیک ادعا میکنند که مورد آزار و اذیت هستند و اینکه سوریهای مسلمان افراد پلیس را خرید مانند " .

اسکوبی گفت " عکس این ادعا هم میتوانست پیش بیاید با این تفاوت که بدتر میشد . پارلمان توجه و نظر بیشتری به مسلمانان دارد تا مسیحیان کاتولیک " . اسکوبی حس کرد که هیچکس علت تشکیل این جلسه را بیان نکرده بود . رئیس پلیس مرتبا " با چاقویش میز را پوسته پوسته میکرد و به کف اطلاق میریخت و سرهنگ رایت تکیه داده و اصلا " سخن نمیگفت .

فرماندار گفت " من شخصا " همیشه صحبتهای ظلمت را قبول میکنم تا صحبتهای یوسف را " .

اسکوبی گفت " علت اینست که شما فقط پنجسال است به این مستعمره آمدهاید " .

ناگهان سرهنگ رایت بمیان صحبت ها آمد و گفت " سرگرد اسکوبی ، چند سال است اینجا هستی ؟

— پانزده سال .

رئیس پلیس که تا آنوقت خودش را با تراشیدن لبه میزش مشغول کرده بود ، قلمتراش را بست و گفت " اسکوبی ، سرهنگ رایت میخواهد بداند منشاء اطلاعاتی که بدست آوردهای چیست ؟ " .

اسکوبی فقط گفت " همان یوسف است ، قربان " . رایت و فرماندار پهلوی به پهلوی یکدیگر نشسته و نگاهش میکردند . اسکوبی کمی عقب ایستاد ، سرش را پائین آورده و ساکت ماند . میدانست که آنها منتظرند او بیشتر توضیح دهد تا آنرا بعنوان اعتراف تقصیر علیه خود او بکار برند . سکوت

اسکوبی چند لحظه‌ای طول کشید. وحس میکرد دارد متهم میشود. چند هفته قبل به یوسف گفته بود که قصد دارد جریان پول قرض گرفتنش از او را برای رئیس پلیس بگوید. خودش یادش نمی آمد که برآستی میخواست موضوع را به رئیس پلیس اطلاع دهد یا فقط به یوسف بلوف زده بود. بهر حال حالا فقط این را میدانست که دیگر خیلی دیر شده است. میبایست آن موضوع را زودتر از این، قبل از اینکه اقداماتی علیه طلعت بکند، به اطلاع میرساند نه حالا.

در میان راهرو صدای فریزر که از آنجا میگذشت و همان ترانه همیشگی را زمزمه میکرد، بگوش رسید. فریزر در اطاق رئیس پلیس را باز کرد که داخل شود ولی فقط گفت "معذرت میخواهم قربان" و عقب گرد کرد. فقط بوی گند سلولهای زندان را بداخل اطاق راند و رفت. صدای ریزش تند باران همچنان میآمد. رئیس پلیس دوباره قلمتراش را از کشو میز درآورد و شروع به تراش دادن گوشه میزش نمود. مثل این بود که عمداً "نمی خواست به این ماجرا توجه کند. فرماندار نیم سرفه‌ای کرد و گلویش را صاف نموده و تکرار کرد "یوسف!؟"

اسکوبی سرش را به علامت جواب مثبت تکان داد.

سرهنگ رأیت گفت "بنظر شما یوسف قابل اعتماد است؟"

— البته قربان. ولی باید روی اطلاعات موجود اقدام کرد و اطلاعاتی که یوسف داده تا حدی صحیح از آب درآمده.

— تا چه حد صحیح بود؟

تا این حد که نشان میدهد الماسها در آنجا بوده.

فرماندار گفت "آیا از یوسف زیاد اخبار و اطلاعات کسب میکنید؟"

— این اولین بار است که از او اخباری گرفته‌ام.

فرماندار چیزی دیگر پرسید که اسکوبی خوب نتوانست بشنود و پرسید "

"قربان، نشنیدم چه فرمودید".

— گفتم آیا با یوسف در تماس هستی؟
 — نمی‌دانم مقصودتان از تماس چیست.
 — آیا او را زیاد می‌بینید؟
 — فکر میکنم در طول سه ماه گذشته او را سه بار — نه، چهار بار دیده‌ام.
 — برای خبر گرفتن؟
 — نه به این منظور. یکبار وقتی اتومبیلش در راه خراب شده بود او را به شهر رساندم. یکبار وقتی در بیمارستان بودم به عیادت آمد. یکبار...
 رئیس پلیس گفت: "ما از شما بازپرسی نمی‌کنیم"
 — قربان، من فکر کردم این آقایان دارند بازپرسی میکنند.
 سرهنگ رایت پاهایش را از روی هم برداشت و گفت: "میخواهم این یک سؤال را از شما بکنم. طلعت شما را متهم کرده و میگوید که یوسف به شما پول داده است. اینطور است؟"
 — نه، قربان یوسف چیزی به من نداده است. اسکوبی از اینکه هنوز وادار به دروغ گفتن نشده بود احساس آرامشی داشت.
 فرماندار گفت: "طبیعی است که فرستادن همسران به آفریقای جنوبی با امکانات مالی خودتان صورت گرفته". اسکوبی ساکت مانده و چیزی نمی‌گفت.
 فرماندار با بی حوصلگی گفت: "جواب نمی‌دهید؟"
 — نمی‌دانستم سؤال کردید. تکرار می‌کنم یوسف به من چیزی نداده است.
 — اسکوبی، او آدمی است که باید از او احتراز کنید.
 — شاید اگر بهمان اندازه که من اینجا سابقه خدمت دارم، شما هم اینجا بمانید خواهید فهمید که پلیس باید با کسانی رفت و آمد کند که پایشان به فرمانداری باز نشده باشد.
 — ما نمی‌خواهیم جرو بحث کنیم و خودمان را ناراحت کنیم.
 اسکوبی بلند شداستاد و گفت: "قربان، اگر آقایان با من امری ندارند

اجازه میدهید بروم؟ با کسی قرار ملاقات دارم". عرق پیشانی‌ش را گرفته بود. قلبش از فرط ناراحتی داشت از جا کنده میشد. ولی سعی میکرد خودداری و احتیاط را حفظ کند.

رئیس پلیس گفت "بسیار خوب، اسکویی میتوانید بروید" سرهنگ رایت گفت "می‌بخشید از اینکه مزاحم شدم. گزارشی بمن رسیده بود و میبایستی موضوع را رسماً رسیدگی میکردم و حالا کاملاً راضی هستم".

اسکویی گفت "متشکرم قربان" ولی بعد از آن درشتیها این سخنان نرم و تعارفات برای اسکویی فایده‌ای نداشت. چهره عصبانی فرماندار در خاطرش مانده بود.

فرماندار به نرمی گفت "فقط عقل و احتیاط حکم میکرد که این سئوالات بشود و گرنه چیز دیگری نیست".

اسکویی به رئیس پلیس گفت "قربان، تا نیم ساعت دیگر برمیگردم. اگر امری داشتید من پیش یوسف هستم".

۳

بالاخره آنها مجبورش کرده بودند که یکنوع دروغی بگوید: او با یوسف قرار ملاقات نداشت. با وجود این لازم بود چند کلمه‌ای هم با یوسف حرف بزند. چونکه ممکن بود یوسف بتواند قضیه طلعت را - اگر نه از جهت قانونی بلکه از لحاظ قانع شدن خودش - روشن کند. همانطور که آهسته در میان باران رانندگی میکرد هریس را دید که با چتر بیرون هتل بدفورد می‌رود. - میخواهید شمارا برسانم؟ من هم از همان طرفی می‌روم که شما می‌روید. هریس با اشتیاق زیاد گفت "میدانید چه اتفاق جالبی افتاده؟ بالاخره من هم یک خانه گرفتم".

— تبریک میگویم .

— خانه که چه عرض کنم . یک کلبه کوچکی است ولی هر چه باشد آشنای است . البته باید مشترکا " با یک نفر دیگر در آن خانه باشم .

— با کی شریک می شوید ؟

میخواستم از ویلسون خواهش کنم که با هم باشیم . ولی او فعلا " برای یکی دو هفته ای اینجا نیست . به لاگوس رفته . درست حالا که احتیاجش دارم اینجا نیست . یک چیز جالب دیگر اینکه تازکی فهمیدم که من و ویلسون هر دو از مدرسه داوونهام فارغ التحصیل شدیم . به اطاقش رفته بودم یک نسخه "نشریه" فارغ التحصیلان داوونهام " را آنجا دیدم و معلوم شد هر دوی ما در آن مدرسه درس خوانده ایم .

اسکوبی گفت " چه اتفاق جالبی "

— جالبتر اینکه وقتی آن نشریه را ورق میزدیم ، دیدم در صفحه آخر نوشته بود " اتحادیه فارغ التحصیلان داوونهام میل دارد با فارغ التحصیلان مشروحه ذیل که تماس با آنها قطع شده ، ارتباط برقرار کند " و اسم من هم جزو آنها چاپ شده بود .

— آنوقت شما چه کردید ؟

— مستقیما " به اداره رفتم و قبل از اینکه کارم را شروع کنم نامهای برای آن اتحادیه نوشتم ولی چون فراموش کرده بودم آدرس اتحادیه را از نشریه یادداشت کنم برگشتم که آنرا بردارم . حالا اگر مایلید بهائید ببینید چه نوشته ام " .

اسکوبی گفت " نمی توانم زیاد بدانم " . باهریسه دفتر کار او رفت . دریا ختمان شرکت دمپستر یک اطاق بسیار کوچک را به عنوان دفتر کار هریس به او داده بودند ، اطاق بسیار تنگی و تاریکی بود و روی میز فرمهای تلگرام پراکنده بود . یک کتاب خلاصه شده داستان آیوانهو و یک تکه نان نیم خشک شده نیز در گوشه میز قرار داشت . هریس نمی دانست نامهای راکه

پیش نویس کرده، کجا گذاشته بود. اینجا و آنجا روی میز را جستجو کرد و بالاخره آنرا لای آن کتاب داستان پیدا کرد و گفت "این یک پیش نویس نامرتب است و باید مرتبش کنم و فکر میکنم بهتر است بماند تا ویلسون برگردد چونکه از او هم در این نامه اسم برده‌ام".

اسکویی پیش نویس تهیه شده را خواند: "رئیس محترم اتحادیه بطور اتفاقی یک نسخه از نشریه فارغ التحصیلان داونهام را نزد یکی از فارغ التحصیلان بنام ای. ویلسون بدست آوردم. چندین سال با آن اتحادیه تماس نداشتم و خوشحال شدم از اینکه شما مایل به برقراری تماس با من می‌باشید، شاید علاقمند باشید بدانید من در این "گورستان سفید پوستان" چه میکنم ولی چون ما مورسانسور تلگرامها هستم خودتان میدانید که نمیتوانم درباره کارم مطلبی بنویسم. در این باره تا بعد از پیروزی در جنگ منتظر می‌مانیم. فعلاً" در اینجا واسطه فصل بارندگی است و چه بارانی! در اینجا بیماری و تب زیاد است و من فقط یکبار مبتلا شدم ولی ویلسون تا بحال دچار بیماری نشده است. من و ویلسون یک خانه مشترک داریم. بنابراین ما دو نفر فارغ التحصیلان داونهام حتی در این نقطه دور افتاده و عقب مانده با هم هستیم و یک تیم دو نفره داونهام درست کرده‌ایم و با هم به شکار می‌رویم. منتها فقط شکار سوسک. دیگر بیش از این مطلبی ندارم و باید با جدیت برای پیروزی در جنگ مشغول کار باشم. عرض ادب برای همه فارغ التحصیلان داونهام دارم".

پس از قرائت نامه، هریس با نگاهی مشتاق به اسکویی گفت "فکر میکنی چطور نوشتها؟ در مورد عنوان "رئیس محترم" کمی شک دارم که بنویسم یا نه چونکه مدرسه خیلی خوبی نبود و در آنجا زیاد هم بمن خوش نگذشت حتی یکبار هم از آنجا فرار کردم"

اسکویی گفت "حالا که گيرت آوردند".

هریس گفت "شما اینطور فکر میکنید". از پنجره اطاق محقرش به

دریا نگرست واشگ درچشمهای سرخ شده‌اش حلقه زدو ادامه داد: "من همیشه نسبت به کسانی که در آنجا شاد و درس خوان بودند، غبطه میخورم".

اسکویی برسم تسکین گفت "من هم خیلی به درس و مدرسه اهمیت نمی‌دادم".

هریس افزود "شادو خوشحال کسی میتواندست باشد که بعد از مدرسه زندگیش خیلی فرق کند". هریس تکه نان خشک شده را از روی میز برداشت و در سبد کاغذ پاره‌ها انداخت و گفت "مرتبا" باید اینجا را تمیز کنم".
— خوب، من باید بروم. درمورد خانه و موضوع فارغ التحصیلان داوونهام خیلی خوشحال شدم.

هریس کمی بفکر فرورفت بعدگفت "نمی‌دانم ویلسون در آن مدرسه شاد و درس خوان بوده یا نه". بعد کتاب داستان را از روی میز برداشت و به اینطرف و آنطرف نگاه کرد، شاید جایی پیدا کند آنرا بگذارد ولی جای دیگری در آن بیغوله نیافت. دوباره کتاب را روی میز گذاشت و ادامه داد:
"فکر نمی‌کنم شاگرد موفق بوده باشد. اگر بود که به اینجا نمی‌آمد".

۴

اسکویی فوراً "اتومبیلش را پشت در خانه یوسف گذاشت ... مثل اینکه با این عمل میخواست حرکت تحقیرآمیزی علیه فرماندار کرده باشد. به دربان گفت "میخواهم اربابت را ببینم، راه را بلام"
— آقا در منزل نیستند.

— منتظرشان می‌شوم.

اسکویی دربان را کنار زدو داخل شد. ویلای یوسف عبارت از یک ردیف اطاقهای کوچک پشت سر هم بود که با کانپه‌ها و پشته‌ها و میزهای

کوتاه مفروش و مبلغان شده بودند. اسکوبی از یک اطاق به اطاق دیگر گذشت و همینطور که میرفت پرده اطاقها را کنار میزد. تا آنکه به اطاقی رسید که تقریباً "دو ماه قبل در آنجا اعتبار و درستیش خدشه دار شده بود. یوسف روی کاناپه دراز کشیده و خواب بود.

یوسف با شلوار گشادش به پشت خوابیده و دهانش باز بود و خیلی سنگین تنفس میکرد. لیوانی روی میز در کنارش قرار داشت و اسکوبی دانه‌های ریز سفیدی را در ته آن میدید. یوسف برومید مصرف کرده بود. اسکوبی در کنارش نشست و منتظر شد. ناگهان غم و افسردگی روحش را فرا گرفت. شاید علتش آن بود که باز هم به صحنه یک گناه وارد شده بود. اینکه خودش جرمی مرتکب نشده بود سبب دلخوشیش نمیشد. آثار فسق و فجور را در اطاق حس میکرد.

صدای شدید ریزش باران و فروریختن آب ناودان شیروانی تواما " بگوش میرسید. اسکوبی سیگاری روشن کرد و به یوسف نگرست. نمی دانست احساس نفرتی نسبت به او داشته باشد. یوسف را خیلی آگاهانه و موثر بدام انداخته بود، همانطور که یوسف او را دانسته و آگاهانه آلوده کرده بود. این رابطه متقابل را هر دو آنها برای یکدیگر بوجود آورده بودند. تدریجاً " اثر برومید در سربوسف از بین میرفت؛ رانهای چاقش را روی کاناپه جابجا کرده سپس به پهلوی غلت خورد بطوریکه صورتش روبروی اسکوبی قرار گرفت. اسکوبی دوباره نگاه سریعی به اطراف اطاق انداخت. قبلاً " که برای گرفتن وام به آنجا رفته بود همه چیز را دقیقاً " واری کرده بود. حالا هم هیچ تغییری در وضعیت قبلی اطاق ندید. در آن طاق جاکتابی نبود چون یوسف نمیتوانست بخواند، میز نبود چون نمیتوانست بنویسد. چشمهای یوسف باز شد و بروی اسکوبی افتاد: "آها ... سرگرد اسکوبی...". چشمهایش مرائر مصرف برومید نمیتوانست به صورت اسکوبی دقیق شود. اسکوبی گفت " صبح بخیر یوسف ". برای اولین بار اسکوبی او را در وضعیت

نامساعدی گیر انداخته بود. برای لحظه‌ای نزدیک بود دوباره چشمش برهم بیاید ولی با زحمت روی آرنجش لمید.

— یوسف، می‌خواستم درباره طلعت چند کلمه‌ای صحبت کنم.

— طلعت.... بیخشید.... سرگرد اسکویی.

— و دوباره الماسها.

یوسف با صدای خفیفی که داشت مجدداً خواب‌آلود می‌شد گفت "دیوانه الماس". سرش را کمی تکان داد بعد دستش را با سستی به طرف سیفون دراز کرد.

— یوسف، تو برای طلعت دسیسه چینی کردی؟

یوسف، سیفون را بطرف خود کشیده لوله آن را برابر صورتش نگاه داشت و دکه آن را فشار داد. آب خنک بشدت بصورتش پاشید و اطراف او را نیز خیس کرد. از روی رضایت نفس بلندی کشید. مثل کسی که در یک روز گرم، دوش آب سرد گرفته باشد. سپس گفت "چه شده آقای سرگرد اسکویی؟ اتفاق بدی افتاده؟"

— طلعت قانوناً تعقیب نمیشود.

یوسف مثل آدم خسته‌ای بود که بخواهد خودش را از دریانجات دهد. موج دنبالش میکرد. گفت "آقای سرگرد باید مرا ببخشید. خوب خوابیده‌ام" فکر میکرد و سرش را به بالا و پائین تکان داد، مثل کسی که جعبه ایرا تکان دهد که ببیند چیزی در آن صدا میکند یا نه گفت "آقای سرگرد داشتید یک چیزی درباره طلعت می‌گفتید. فکرم پیش موجودیها و ارقام و اعداد بود. سه چهار تا فروشگاه. می‌خواهند کلاه سرم بگذارند. چونکه دفتر حساب و کتاب ندارم. همه حسابها در کله من است."

اسکویی تکرار کرد "طلعت را تعقیب نخواهند کرد."

— مهم نیست. یک روز بالاخره زمین می‌خورد.

— یوسف، آن الماسها مال شما بود؟

- الماسهای من؟ آقای سرگرد، شما را به من بدگمان کرده‌اند.
- آیا آن پسر جوان از شما پول میگرفت؟
- یوسف با پشت دست آب را از صورتش پاک کرد و گفت "البته که میگرفت آقای سرگرد. من اطلاعات و اخبارم را از او میگرفتم". اثرات بیرومید از سر یوسف رفته بود ولی هنوز هیكلش روی گاناپه پهن بود.
- من دشمن تو نیستم یوسف. از تو خوشم می‌آید.
- یوسف گفت "آقای سرگرد هر وقت این حرفها را بمن می‌زنید، دلم گرم میشود". جلو پیراهنش را بازتر کرد مثل این بود که میخواست واقعا "تپیدن قلبش را نشان دهد. آبی که به صورتش زده بود روی سینماش نیز جاری بود گفت "خیلی چاق شده‌ام".
- یوسف، دلم میخواهد که به تو اطمینان کنم. راستش را بگو. الماسها مال تو بود یا مال طلعت؟
- آقای سرگرد اسکویی، من همیشه حقیقت را بشما می‌گویم و هرگز نگفته‌ام که الماسها مال طلعت بوده.
- مال شما بود؟
- بله، آقای سرگرد.
- یوسف، تو مراد دست انداخته‌ای. اگر اینجا یک شاهد و مدرک میداشتم تو را گرفتار میکردم.
- من منظورم این نبود که شما را دست بیاندازم. من می‌خواستم طلعت را از سر راه بردارم. اگر او از اینجا میرفت برای همه خوب میشد. خوب نیست بین سوریها دو دستگی باشد. اگر سوریها یک دسته و باهم بودند شما میتوانستید پیش من بیایید و بگوئید "یوسف، دولت از سوریها میخواهد که این کار را بکنید و آن کار را نکنید" و من هم میتوانستم جواب دهم "همه اینطور میکنیم"
- در قاچاق الماس هم یک دستگی باشد؟!

یوسف با خستگی گفت "اوه، الماس، الماس، الماس، آقای سرگرد اسکوبی بشما میگویم که من در یکسال از کوچکترین مفازمام خیلی بیشتر از پولی که درسه سال از الماس عایدم میشود، درمیاورم. شما نمی توانید بفهمید که چقدر رشوه لازم است".

— خوب، یوسف، نمی خواهی اطلاعاتی بمن بدهی. این پایان روابط ما است. البته هر ماه بهره پولت را برایت میفرستم".

اسکوبی احساس کرد در گفتار خود شیک ناراستی عجیبی نهفته است. بعضی جاها هست که انسان هرگز فراموش نمی کند. این اطاق و این صحنه نیز برای اسکوبی یکی از همان جاهائی بود که هرگز خاطرش را ترک نمیکرد. یوسف پایش را به کف اتاق گذاشت و راست روی تخت نشست، گفت "آقای سرگرد اسکوبی، شما این شوخی کوچک را خیلی بدل گرفتید".

— خدا حافظ یوسف، آدم بدی نیستی ولی با این حال خدا حافظ".

یوسف با صداقت گفت "شما اشتباه میکنید آقای سرگرد. من آدم بدی هستم، تنها چیز خوبی که در این قلب سیاه دارم دوستی شما است. من نمی توانم این دوستی را از قلبم خارج کنم. ما باید همیشه دوست باشیم".

— گمان نمی کنم، یوسف.

— گوش کنید، آقای سرگرد اسکوبی. من از شما نمی خواهم کاری برای من بکنید. فقط می خواهم گاهگاهی با من دیدار و هم صحبتی کنید. البته بعد از تاریک شدن هوا و موقعی که کسی نتواند ببیند — همین و دیگر چیزی از شما نمی خواهم. در باره طلعت دیگر صحبتی برای شما نخواهم کرد. هیچ چیز برای شما نخواهم گفت. اینجا می نشینیم با سیفون، آب خنک و بطری ویسکی....."

— یوسف من احمق نیستم. من میدانم تو می خواهی از این دوستی من با خودت استفاده کنی و برایت خیلی ارزش دارد که مردم فکر کنند ما با هم دوستیم. من این کمک را بشما نخواهم کرد.

یوسف انگشتی در گوشش کرد و قطره آبی را از آن خارج نمود. با نگاهی سرد و تند اسکوپی را ورنه انداز کرد. اسکوپی با خود گفت این از آن نگاههایی است که به مدیر فروشگاهش میکند - همان کسی که همیشه میخواهد درباره حساب و کتاب فروشگاه کلاه سرش بگذارد.

- آقای سرگرد اسکوپی، درباره معامله کوچکی که با هم داریم به رئیس پلیس اطلاع دادید؟ یا فقط یک بلوف بود؟
- خودت از ایشان بپرس.

- میروم میپرسم. قلبم بمن میگوید بروم و همه چیز را برای ایشان بگویم.

- همیشه به ندای قلبت پاسخ بده.

- به ایشان خواهم گفت که شما از من پول گرفتید و باهم نقشه بازداشت طلعت را طرح کردیم ولی چون شما زیر قول خودتان زدید من هم برای گرفتن انتقام به ایشان شکایت کرده‌ام. برای انتقام".

اسکوپی گفت "برو، هرکاری که دلت میخواهد بکن". ولی نمیتوانست هیچکدام از این صحنه‌هایی را که خودش در آن بازی کرده بود باور کند. مثل دعوای دو عاشق و معشوق بود. نمی‌توانست تهدیدات یوسف را جدی بگیرد. حتی این خدا حافظی را هم باور نداشت. آنچه که در آن اطاق عجیب اتفاق افتاده بود مهمتر از آن بود که به گذشته دور تعلق گیرد و بدست فراموشی سپرده شود. وقتی یوسف سرش را بالا کرد و گفت "البته نمی‌روم. یکروز شما خواهید آمد و به دوستی من احتیاج خواهید داشت و من از این امر استقبال خواهم نمود"، اسکوپی تعجبی نکرد.

اسکوپی با حیرت بخود گفت آیا باید اینقدر بیچاره باشم؟ مثل این بود که در صدای آن مرد سوری لحن واقعی پیشگوئی را شنیده بود.

۵

اسکوبی در سر راه بخانه اتومبیلش را جلو کلیسای کاتولیک گذاشت و به کلیسارفت. اولین شنبه ماه بود. او همشه در آنروز برای اعتراف به کلیسا میرفت. چند زن من با روسری و نیز یک خواهر پرستار و یک سرباز ساده منتظر نوبتشان بودند. صدای پدر رانک که بطور یکنواخت پیچ میکرد از جایگاه مخصوص اعتراف شنیده میشد.

اسکوبی چشمهایش را به صلیب دوخته دعا کرد - دعای ای پدر ما، دعای مریم مقدس، دعای توبه.

یکنواختی دعا کسل و خسته اش کرد. مثل یک زائر به تماشای شمایل عیسی مسیح پرداخت - مانند همه کسانی که در اطراف صلیب چشم در چشم عیسی مسیح میدوزند. بنظرش میآمد که حرفه و اونیفورمش او را در زمره رومیان بدنامی که کارشان آزار مومنین بود، درآورده است.

زنها یکی یکی به جایگاه مخصوص اعتراف میرفتند و خارج میشدند. اسکوبی برای لوئیز دعا کرد. دعا کرد که او در این لحظات شاد باشد و همیشه شاد بماند. دعا کرد که از جانب او هرگز بدی متوجه لوئیز نگردد. سرباز از جایگاه اعتراف بیرون آمد و نوبت اسکوبی شد.

در جایگاه اعتراف اسکوبی گفت "بنام پدر، پسر و روح القدس. از آخرین بار اعتراف در ماه گذشته یکبار از حضور در مراسم دعای یکشنبه و یکبار از مراسم دعای شکرگزاری غفلت کردم."

- چیزی مانع شرکت در آن مراسم شد؟

- بله، ولی اگر کمی سعی میکردم میتوانستم وظایفم را انجام دهم.

- دیگر؟

- در تمام این ماه حداقل کارنیک کردم. بیجهت نسبت به یکی از

افرادم تندی کردم.". اسکویی مدت زیادی مکث کرد.

— همین بود؟

— پدر روحانی، نمی‌دانم چطور بگویم، احساس میکنم از مذهبم خسته شده‌ام. بنظرم می‌آید مذهب برایم مفهومی ندارد. سعی کردم خدا را دوست بدارم، اما. مطمئن نیستم که اصلاً "اعتقاد دارم یا نه".

کشیش گفت "تا میتوانی اظهار کن، اظهار نگرانی آسانست بخصوص در اینجا. بخشش و پاداشی که من از جانب خدا برای بسیاری از شما طلب میکنم، شش ماه مرخصی است. این آب و هوا شما را دگرگون میکند. اشتباه گرفتن خستگی با بی اعتقادی آسان است."

— پدر، نمی‌خواهم وقت شما را زیاد بگیرم. دیگران هم منتظرند. میدانم که اینها فقط خیالات است ولی من احساس خلاء میکنم.

— این از لحظاتی ست که گاهی اوقات خداوند برمی‌گزیند. حالا بروو با تسبیح ذکر دعا‌های بجا نیاورده را بکن.

— تسبیح ندارم

پس، پنج بار دعای ای پدر، و پنج بار دعای مریم مقدس بخوان. کشیش شروع به ذکر عبارات استغفار کرد ولی اسکویی فکر میکرد این کلمات هیچ حس تسکین و آرامشی روحی نمی‌آوردند؛ فوراً مولى هستند از کلمات درهم و برهم لاتین. از جایگاه اعتراف خارج شد و دوباره زانو زد و این نیز قسمتی از همان مراسم عادی بود. برای یک لحظه بنظرش آمد که خداوند دست یافتنی است. هیچ مشکلی برای نزدیک شدن به او نیست و درگاه او بروی گمترین بندگان در همه اوقات گشوده است.

فصل سوم

۱

اسکوبی گفت "مقداری تمبر برایت آوردم. در یک هفته اینها را جمع کردم - از هر کسی. حتی خانم کارتر چند تا تمبر عالی داد. نگاه کن، از تمبرهای آمریکای جنوبی و یکسری کامل تمبرهای لیبریاست."

درعالم دوستیشان کاملاً راحت و فارغ از نگرانی بودند و بهمین دلیل هر دو شان احساس ایمنی میکردند.

اسکوبی پرسید "چرا تمبر جمع آوری میکنی؟"

خانم هلن رولت گفت "من واقعا تمبر جمع آوری نمی‌کنم فقط هرچه هست همیشه همراهم است. فکر میکنم این یک عادت است."

آلبوم تمبر را باز کرد و گفت "نه، فقط عادت نیست. من اینها را دوست دارم. این تمبرنیم پنی جرج پنجم را می‌بینی؟ این اولین تمبريست که نگاه داشتم. هشت ساله بودم. از روی یک پاکت جدا کردم و در یک دفترچه چسباندم. باین علت بود که پدرم یک آلبوم برایم خرید. مادرم مرده بود و به آن خاطر پدرم این آلبوم تمبر را بمن داد."

خانم رولت سعی کرد دقیق تر توضیح دهد "اینها مثل عکس هستند. خیلی هم قابل جمل هستند. آنها تیکه چینی آلات جمع آوری میکنند نمی‌توانند آنها را با خودشان حمل کنند. یا جمع آوری کتاب هم همینطور."

اسکوبی گفت "هیچ درباره شوهرت برایم تعریف نکردی".

— نه.

— اگر درباره اش صحبت کنی، آسانتر میتوانی برغم و اندوه غلبه کنی.

— مسئله غلبه کردن بر اندوه نیست. مسئله اینست که چه زود همه چیز

از یاد میرود.

این گفته خانم رولت، اسکوبی را شگفت زده کرد. اسکوبی باور نمیکرد

که او با آن سن کم به چنان مرحله‌ای از پختگی فکری رسیده باشد.

خانم رولت گفت "او مرده است. هنوز دوماه هم از آن موقع نگذشته

ولی مثل اینست که مدتهای مدیدی است مرده. من چه آدم جان سختی بودم

که مانده‌ام".

اسکوبی گفت "نباید اینطور فکر کنی. من فکر میکنم در مورد همه همین

است. وقتی که ما به کسی میگوئیم "من بدون تو نمی‌توانم زندگی کنم"،

مقصود این است که نمی‌توانم بمانم و درد و غم و درماندگی تو را

ببینم. والا وقتی او مرد دیگر مسئولیت ما تمام است. دیگر از دست ما

کاری ساخته نیست. ما میتوانیم در آرامش بمانیم".

هلن گفت "نمی‌دانستم اینقدر پر طاقت هستم. خیلی هم پر طاقت".

اسکوبی گفت "من فرزندی داشتم که مرد. خودم تنها اینجا بودم.

زنم دو تلگرام برایم فرستاد یکی در ساعت پنج صبح و یکی هم در ساعت

شش ولی پسو پیش بدست من رسید. همسرم منظورش این بود که با تلگرام

اولی موضوع را طوری بمن بگوید که آمادگی قبلی داشته باشم. ساعت هشت

بود و تازه صبحانه خورده بودم که تلگرامی بدستم رسید".

اسکوبی این موضوع را برای هیچکس حتی برای لونیز تعریف نکرده

بود و حالا عین کلمات تلگرامها را با دقت برای هلن میخواند "آن تلگرام

چنین بود: "کاترین امروز بعد از ظهر بدون رنج مرد. خداوند تو را نگاهدارد".

تلگرام بعدی در موقع نهار رسید که متنش این بود: "کاترین شدیداً بیمار

است دکتر امیدی به بهبودیش دارد. این همان تلگرامی بود که در ساعت پنج مخابره کرده بود. یعنی تلگرام اولی دیرتر رسید. دیگر کلمه "دکتر امید دارد" برایم بی معنی بود و عبارتی مایوس کننده تر از آن برایم وجود نداشت.

هلن گفت "مرگ فرزندتان واقعا " دردآور بوده".

— نه، دردآور و وحشتناک این بود که موقعیکه تلگرام دوم رسید چنان گیج بودم که فکر کردم اشتباهی رخ داده و کاترین باید هنوز زنده باشد. آنوقت پاس و غم و اضطراب بر من مستولی شد. این دردآور و وحشتناک بود. ولی وقتی بعد از چند لحظه فهمیدم چه اتفاقی افتاده، آنوقت وضع تغییر کرد. او مرده بود. و میتوانستم کم کم فراموش کنم.

— آیا فراموش کرده اید؟

— زیاد به یادش نمی افتم. میدانید، من مردن او را ندیدم. همسر—

دید.

برای اسکویی شگفت آور بود که آنها چگونه چنین راحت و سریع با هم دوست شده اند. آنها بر سرد و مرگ باهم نزدیک شده بودند. هلن گفت "نمی دانم اگر شما نبودید چه میکردم".

— هر کسی از شما مراقبت میکرد.

— فکر میکنم هم از من رم میکنند و میکوبند. همه همینطورند. امروز بعد از ظهر آقای باگستر کمک خلبان مرا به ساحل برد ولی از من گریزان بود. من از غصه یکجا نشسته بودم و حرکتی نمی کردم. هر کس یک خوشحالی و شادی داشت ولی من غمگین نشسته بودم. آقای باگستر لگدم زد. منم می خواستم هر چه زودتر به خانه برگردم. به همینجا، که بتوانم در را ببندم و بروی کسی باز نکنم. نمی خواهم از خانه بیرون بیایم.

— ولی مسلما "اینجا شاد نیستی؟

— من از دریا می ترسم.

— لابد در خواب هم دریا را می بینی؟

— نه، بعضی اوقات جان را در خواب می بینم. بیشتر خواب می بینم که با هم دعوا میکنیم.

— مگر با هم مشاجره و اختلاف هم داشتید؟

— نه، خیلی با من مهربان بود. فقط یکماه بود از دواج کرده بودیم. زندگی مشترک ما اینقدر طول نکشید که من راه و چاهی را یاد بگیرم،"

اسکوبی فکر کرد این دختر چشم و گوش بسته یکباره از تیم بسکتبال مدرسه بیرون آمده و به این سرنوشت دچار شده. دریا و قایق سرگردان روی آب، بچه مشرف به موت، سرمهندس کشتی، دختر جوان روی برانکار آلبوم تمیر در دستش پشت سرهم در ذهنش مجسم شد. سنگینی بار مسئولیت در برابر این زن جوان را در خود احساس میکرد.

— به پدرت نامه نوشته ای؟

— بله، البته. پدرم تلگرام زد که درباره آن واقعه تحقیق میکند.

نمی دانم چگونه می خواهد از آنجا تحقیق کند، کسی رانمی شناسد. درباره جان هم یک تلگرام فرستاد.

هلن از زیر تشک روی صندلی کاغذ تلگرام را بیرون آورد و گفت " بخوانید. پدرم خیلی مهربان است اما البته چیزی در باره من نمی داند". اسکوبی تلگرام را خواند "فرزند عزیزم بی اندازه غصه خوردم و به توتسلیت میگویم. ولی شادی روح او همیشه بخاطرت باشد".

تاریخ و نام شهر محل مخابره تلگرام، اسکوبی را متوجه فاصله بسیار زیادی کرد که بین پدر و فرزند افتاده بود. از هلن پرسید "منظورت از اینکه گفתי پدرت چیزی درباره تو نمی داند چیست؟"

— میدانید، او به خدا و بهشت و اینجور چیزها اعتقاد دارد.

— تو نداری؟

— من وقتی مدرسه را ترک کردم، تمام این چیزها را رها نمودم. جان

با احتیاط زیاد خود شرا از اعتقادات مذهبی دور میکرد و من هم مثل جان فکر میکردم. پدرم اینها را نمی دانست چون پدرم روحانی است و ما خودمان را پیش او طوری دیگر وانمود کرده بودیم.

سادگی و بی دست و پائی این زن جوان بار دیگر در نظر اسکویی مجسم شد. بی جهت نبود که باگستر از او میگریخت. باگستر مردی نبود که مسئولیت را بپذیرد. پس چگونه میتوان مسئولیت هر عملی را به عهده چنین بچه سادۀ و سرگردانی گذاشت؟ تمبرهائی را که برایش آورده بود زیرو رو کرد و گفت "نمی دانم وقتی به وطن باز گردی چه میخواهی بکنی؟" فکر میکنم مرا به خدمت سربازی ببرند.

اسکویی بفکر فرو رفت: اگر فرزند من مانده بود او هم حالا موعد احضار بخدمتش بود تا به یک خوابگاه کسالت آور پرتابش کنند و از آنجا در مسیر تعلیمات نظامی، سروکارش با گروهیان عربده کش گردن کلفت، پوست کندن سیب زمینی در آشپزخانه، افسر همجنس باز موطلائی بیفتد و بعد هم توبت نفرات بصف در میان بوته زارهای جگن و . . . که مشقات سواحل این اقیانوس در برابر آن هیچ است. از زن جوان پرسید "تند نویسی بلدی؟ زبان خارجی میدانی؟" فقط هرکس زرنگ بود، هر که تیز هوش بود و هرکس متنفذ بود از جنگ جان بدربرد. زن جوان گفت "نه، راستش هیچ چی بلد نیستم".

تصور اینکه این دختر از دریا نجات یافته باشد ولی بعد مثلیک ماهی ریزی بی ارزش به کناری پرتاب شده باشد واقعا "مشکل بود. اسکویی پرسید: "ماشین نویسی چطور؟"

— با یک انگشت میتوانم سریع ماشین کنم.

— شاید بشود اینجا کاری پیدا کنی. خیلی کسر منشی و کارمند داریم. زنهار در ادارات کار میکنند و باز هم کمبود داریم. ولی آب و هوای اینجا برای زنهار خیلی بد است.

زن جوان گفت " دوست دارم بمانم . پس به این مناسبت یک مشروبى بخوریم ". صدا زد " پسر ، پسر " .

اسکوبى گفت " حالا دارى یاد مىگیرى . یک هفته پیش خیلی از اینها مىترسیدى " پسرک با یک سینی و گیلان و یک بطرى جین وارد شد . اسکوبى گفت " این آن پسرى نیست که من با او صحبت کردم ؟ " .
— نه ، او رفت . شما خیلی تند با او صحبت کردید . او رفت و حالا این بجایش آمده است .

اسکوبى از پسرک پرسید " اسمت چیست ؟ "

— وانده ، قربان .

— مثل اینکه من قبلا " تو را دیده ام .

— نه قربان

— مرا مى شناسی ؟

— شما پلیس بزرگى هستید ، قربان

هلن گفت " حالا این یکی را هم نترسانید " .

— قبلا " پیش کی بودی ؟

— پیش سرکار پمیرتون ، پاسگاه جنگل ، قربان

اسکوبى گفت " پس فکر مىکردم تو را آنجا دیده ام . حالا خوب مواظب

این خانم باش تا بعد که از اینجا رفت یک کار خوب برایت درست میکنم یادت باشد " .

اسکوبى به هلن گفت " به تمبرهائی که آورده ام هیچ نگاه نکردی " .

دختر جوان گفت " نه هنوز ندیدم " . یک قطره جین روی یکی از تمبرها

افتاد و لکهای روی آن ماند . خم شد و آنها را از میان تمبرها جدا کرد .

موهای صافش را از روی صورت به پشت گردن نحیفش ، که گوشتى اقیانوس

اطلس تمام نیروی آنها گرفته بود ، گره کرد . گونه های گود رفته اش بیشتر

نمایان شد . اسکوبى بنظرش آمدکه سالهاست با هیچ انسان دیگری حز لوئیز—

آنهم در دوران جوانیش - این چنین آسوده و راحت نبوده است. اما این مورد برایش چیز دیگری بود: هردو باهم در امن و اطمینان بودند، اوسی سال از زن جوان بزرگتر بود و آب و هوای آنجا احساس شهوانی را در او از بین برده بود. آن زن را از روی حزن و ناثرو تاسف عمیق تماشا میکرد زیرا میدانست زمانی میرسد که نتواند او را با دنیائی که در آن به دریا افتاده بود آشنا کند. وقتی هلن چرخید و روشنائی چراغ بر صورتش افتاد، زشت بنظر آمد - به زشتی موقت یک بچه.

زشتروئی مثل دستبندی بر روی دستهای اسکویی بود، او نسبت به آدمهای زیبا، دلفریب، باهوش، مسئولیتی احساس نمیکرد و عقیده داشت که آنها می توانند راه خودشان را بیابند. آن صورتی که رغبت او را برمی انگیزت صورتی بود که هیچکس بخاطر آن از راه بدر نمی شود. صورتی بود که هیچ نگاه پنهانی را بخود نمی کشد. صورتی بود که لاجرم به بی رغبتی و انزجارهای مردمان عادت میکرد. برای اینها همان اندازه ابراز ترحم میشود که اظهار عشق: و این رنج جانگاهی است که همه کس آنرا درک نمی کند.

به زن جوان گفت "آن تمبر خراب شد، یکی دیگر برایت می آورم." - نه همینطور که هست عیبی ندارد. من کلیسیونر نیستم. هر وقت هم که آن لکه را ببینم مثل این است که این اطلاق را می بینم" - آنوقت مثل یک عکس است.

هلن با صراحت و سادگی گفت "آدم میتواند یک تمبری را بیرون بیاورد و نداند که اصلاً در آنجا تمبری بوده است" و فوراً "رو به اسکویی کرد و گفت "صحبت با شما چقدر خوبست. هر چه دلم بخواهد میتوانم بگویم. از اینهم نمی ترسم که شما را اذیت کنم. شما از من چیزی نمی خواهید و من در اینجا در امانم".

- هر دومان در امن و اطمینانیم.

باران از هر طرف آنها را احاطه کرده بود. یکدست و یکنواخت بر

روی شیروانی میکوفت. هلن گفت "من حس میکنم شما هرگز مرا تنها نخواهید گذاشت". این گفته هلن از نظر اسکویی مثل دستوری بود که هر چه هم که مشکل باشد ولی میبایست اطاعت کند. دستهایش پر از کاغذ تمبرهائی بود که اسکویی برایش برده بود. گفت "من برای همیشه اینها را نگاه میدارم. هرگز هم از جا بیرونشان نمی‌آورم".

کسی به درکوفت و صدائی با نشاط گفت "فردی باگستر، منم تنها، فردی باگستر".

هلن گفت "جواب نده، جواب نده". بازویش را در بازوی اسکویی گذاشت و با دهن نیمه باز به درنگاه میکرد، چنانکه گوئی نفسش قطع شده بود. مرد ناخوانده مثل حیوانی بود که بطرف لانماش رانده شده باشد. صدایش تکرار شد "هلن در را بازکن، تفریح کنیم". معلوم بود مست است. هلن خودش را به اسکویی چسباند و دستهایش را بدور او حلقه کرد. وقتی صدای پای باگستر محو شد هلن سرش را بالا برد و هردو یکدیگر را بوسیدند. معلوم شد آنچه که هردو آنرا به عنوان امن و اطمینان متقابل می‌پنداشتند، استتاری بود ماست بریک دشمن که در لباس دوستی، اعتماد، ترحم کار خودش را میکند.

۲

باران مداوما "فرو میریخت و قطعه کوچک زمین با طلاقى احیاء شده را که خانماش بر آن بنا شده بود دوباره بصورت باطلاق درآورده بود. پنجره اطاق که چفت آن در اثر وزش باد در نیمه شب شکسته بود مرتباً "بازو بسته میشد. باران بدرون اطاق آمده و میز توالت خیس آب شده بود. کف اطاق را آب فرا گرفته بود. ساعت شماته دارش چهار و بیست و پنج دقیقه بعد از نیمه شب را نشان میداد. حس میکرد مثل اینکه بخانه‌ای بازگشته که

سالها قبل متروکه شده. از دیدن تار عنکبوت روی آینه و پارکی پشه بند توری تخت خواب و کتابات موش برکف اطاق تعجب نمی‌کرد.

روی یک صندلی نشست، آب از شلوارش سرازیر شد و اطراف پوتینهایش را آب فراگرفت، چترش را جا گذاشته بود. چون با شورو نشاط عجیبی عازم خانه شده بود. گوئی چیز گم شده‌ای را دوباره یاز یافته بود. چیزی که به دوره جوانیش تعلق داشت. حتی در زیر باران و در تاریکی شب با صدای بلند آواز میخواند حالا شورو نشاطش را در جایی بین آن کلبه و خانه گم کرده بود.

در ساعت چهار صبح بیدار شده بود. زن جوان سرش را در آغوش او گذاشته بود. او نمیتوانست تماس موهای زن را روی سینه‌اش حس کند. دستش را از توری بیرون آورد و چراغ را پیدا کرد. زن جوان مثل کسی که در هنگام فرار تیر خورده باشد بصورت عجیبی بخود پیچیده و خوابیده بود. اسکوپی برای یک لحظه، حتی بدون اینکه حس لذت جویش تحریک شود، بنظرش آمد که بمیک بسته علفه نگاه میکند. زن جوان وقتی در اثر روشن شدن چراغ بیدار شد، اولین حرفی که زد این بود که "گور پدر باگستر"

— خواب میدیدی؟

زن جوان گفت "خواب دیدم در مردابی گم شدم و باگستر مرا پیدا کرد."

اسکوپی گفت "من باید بروم. اگر حالا بخوابم دیگر تا موقع روشنائی کامل روز بیدار نخواهم شد." برای هر دوشان بدقت شروع به فکر کردن نمود. مثلاً یک تبیه کار در مغزش شروع به آفرینش جرمی که قابل کشف نباشد، نمود. برای اولین بار در زندگیش شروع به پیدا کردن استدلالهای فریب نمود: اگر این کار را بکنم... بعد آنطور میشود. گفت "پیشخدمت تو چه ساعتی بیدایش میشود؟"

— فکر میکنم در حدود ساعت شش یا هفت.

— علی در ساعت یک ربع به شش بیدار میشود و آب گرم میکند. بهتر است

من بروم.

با دقت به همه جا نگاه کرد تا علائم حاکی از بودنش را در آنجا ببیند. حصیر پاتختی را مرتب کرد و جاسیگاری را خالی نمود. ولی آخر سر چترش را در کنار دیوار جا گذاشته بود. کارهایش مثل کارهای یک مجرم بود. وقتی در راه برگشت به خانه یادش آمد که چترش را جا گذاشته برای برگشتن و برداشتن آن خیلی دیر شده بود. میبایست در خانه هلی را بگوید در حالیکه چراغ یکی از آن خانه‌ها هم روشن شده بود. همانطور که یک لنگه پوتینش بدستش بود و در اطاق خودش ایستاده بود با دلپره فکر کرد: برای آینده باید بیشتر دقت کنم.

اما برای آینده‌اش جز اندوه چیزی نهفته نبود. آیا فقط پروانه‌است که در عشق میسوزد و میمیرد؟ انسانها نیز محکوم به دیدن نتایج عمل خود هستند. مسئولیت و همچنین گناه از او بود. او آدمی مثل باگستر نبود؛ خودش را میشناخت. سوگند خورده بود که شادی لوئیز را تأمین و حفظ کند و حالا یک مسئولیت دیگر، آنهم یک مسئولیت متناقض را به عهده گرفته بود. بخاطر همه دروغبائی که ناگزیر بود از آن پس بگوید احساس خستگی میکرد. زخمهای قربانیانی را که هنوز خونشان جاری نشده بود، احساس میکرد. در حالیکه بر بالش تکیه داده بود دیدگان بیخوابش برمد دریای سپیده دم خیره ماند. از وقوع مصیبتی دیگر و قربانیان دیگر — نه لوئیز، نه هلی — در جایی از سطح آبهای تاریک اندیشناک بود.

بخش دو

فصل یکم

۱

هریس در حالیکه در درگاهی خانه محقر ایستاده و وپلسون در جلو میان میل و لوازم دولتی مثل سگ شکاری با احتیاط قدم برمیداشت ، با حالتی نیمه مغرورانه گفت " اینست ، بنظر تو چطور است ؟ "

وپلسون پوزماش را جلو آورد و خودش را روی یک صندلی راحت انداخت و با حالتی محافظه کارانه گفت " بهتر از هتل است " .

— فکر کردم موقعیکه از لاگوس برگردی با این خانه خوشحالت کنم .

هریس خانه محقر را با پرده به سه قسمت کرده بود ؛ برای هر کدامشان یک اتاق خواب و یک اتاق نشیمن مشترک . هریس گفت " فقط از یک جهت دلخورم . نمیدانم اینجا سوسک دارد یا نه ؟ "

— ما آن بازی سوسک کشی را فقط برای اینکه از شرشان راحت شویم درست کرده بودیم .

— میدانم ، ولی بازی خوبی بود حیف باشد .

— خانم رولت که در دریا افتاده بود و دو نفر که کارمند اداره کار

هستند ، یکنفر هم به اسم کلیوکه کارمند اداره کشاورزی ست . و بولینگ که مسئول فاضلابهای اینجا است — همه آدمهای خوبی هستند و البته اسکوبی هم همسایه ما حساب میشود که پائین این خیابان است .
— بله .

ویلسون چرخي در اطراف اطاق زدو جلو عکسی که هریس کنار یک شیشه جوهر دولتی قرار داده بود ایستاد . درعکس سه ردیف پسرهای جوان با دو زن و یک مرد مسن دیده میشدند .

ویلسون که به آن عکس دقت میکرد یکی از زنهارا نشان داد و گفت
" میتوانم با اطمینان بگویم این زن را قبلاً یک جایی دیده‌ام " .

— آیا اسم اسنیکي چیزی بخاطرت می‌آورد؟

— آها ، بله ، پس تو هم آنجا بودی؟

— نشریه فارغ التحصیلان داوونهام را در اطاقت دیدم و این عکس را از آن جدا کردم . خواستم غافلگیرت کردم باشم . من عضو تیم جاگر بودم .
تو در کدام تیم بودی؟

ویلسون گفت " من عضو تیم پروک بودم "

هریس با سردی گفت " بله ، در تیم پروک شاگردهای خوبی بودند " .
عکس را اینبار به پشت روی میز گذاشت . مثل اینکه چیزی را که انتظار داشت خوب از آب در نیامده بود . گفت " تو عضو واقعی داوونهام هستی نه من . من عضویت خودم را حفظ نکردم ولی توهنوز هم عضو هستی و نشریه داوونهام مرتباً " برایت فرستاده میشود . مثل اینکه هنوز هم خیلی به آن مدرسه علاقه داری . "

ویلسون فوراً " گفت " پدرم مرا عضو دائمی اتحادیه فارغ التحصیلان داوونهام کرده و همیشه نشریه آنرا برایم میفرستد " .

هریس گفت " در آن شماره‌ای که در اطاقت دیدم اسم من هم بود . آدرسم را خواسته بودند " .

ویلسون گفت "آها، میدانی چرا؟ آنها برای هر عضو سابق داوونهام که پیدایش کنند تقاضائی برای کمک مالی میفرستند. سالن قدیمی بزرگ مدرسه احتیاج به تعمیر دارد. من اگر بجای تو بودم، آدرس را میدادم." بنظر هریس آمد که ویلسون از آن شاگردهائی بوده که همیشه میدانستند چه خبر است و از خیلی چیزها پیشاپیش اطلاع داشتند. از آنها بوده که خبر می شدند مثلاً "در جلسات روسای مدرسه چه میگذشته. بیادش آمد که چند هفته قبل او را که یک تازه وارد بوده با این و آن آشنا کرده. بیادش آمد آن شبی که ویلسون برای رفتن به خانه یک عرب سوری میخواست لباس فاخر بپوشد و او را نسبت به غیر معمول بودن آن امر آگاه کرد. اما خودش از همان سال اول مدرسه فقط شاهد ترقی دیگران بوده و از سایرین عقب می مانده. یک دفعه هم مبصر شده بود ولی یکی دیگر از او جلوتر افتاده و او را از مبصری نداخته بودند. یادش آمد که حتی در بازی سوسک کشی که ابداع خودش بود، ویلسون بهتر درخشید. گفت "باید حق با تو باشد شاید نامه را نفرستم". بعد با فروتنی و احساس حقارتی که به او دست داده بود اضافه کرد "هر کدام از تخت خوابها را که تو میخواهی بردار". ویلسون گفت "فرقی نمی کند".

— من حساب خرجمان را یادداشت میکنم. فکر کردم با هم خرجمان کمتر میشود و میتوانیم یک چیزی پس انداز کنیم".

ویلسون گفت "هر چه برو بچه ها کمتر اینجا بیایند بهتر است". آتشب اولین شب زندگی مشترکشان بود. روی صندلیهای دولتی پشت پرده های افتاده به مطالعه نشستند. یک بطری ویسکی برای ویلسون و یک بطری آبجو برای هریس روی میز بود. ویلسون خودش را با کتاب شعر والا س مشغول کرده بود و هریس درس کوتی که فقط صدای ریزش باران روی شیروانی شنیده میشد، احساس آرامش میکرد. گاهی هم چشمهایش در جستجوی سوسک به دیوارها می افتاد ولی در آنجا دیگر این تفریح نبود.

— ویلسون، آن نشریه داونهام کجا است؟ یدم نمی‌آید نگاه دیگری به آن بیاندازم. این کتاب خیلی خسته کننده است.

— یک شماره جدید درکشو میز هست، آنرا باز کن بخوان.

هریس ابتدا صفحه یادآورهای مجله را باز کرد و دوباره ستونی را که آدرس او وعده دیگری را خواسته بودند خواند. با خود فکر کرد شاید نظرو ویلسون که گفته بود بهتر است آدرس خود را اطلاع ندهد درست نباشد. در نشریه که هیچ مطلبی در باره تعمیر سالن مدرسه نیست، شاید بعد از همه حرفها بهتر باشد آن نامه را بفرستم. آنوقت با خودش پاسخ محبت آمیزی را که رئیس اتحادیه فارغ التحصیلان داونهام خواهد فرستاد مجسم کرد.

صفحات نشریه را ورق زد. اخبار مسابقات تیم های مدرسه داونهام با تیمهای دیگر را خواند. در صفحات بعد خبر اجرای اپرانی توسط انجمن اوپرا را از نظر گذراند. مشاهده دیوارهای آجر مدرسه داونهام در عکسها او را در عالم خیال به مدرسه برد.

به یاد آن روزهای سخت و غمگین افتاد. وفاداری به غم و دلتنگی را احساس کرد — احساس اینکه واقعا "به همانجا تعلق دارد. چشمهایش پر از اشک شد، جرمهای از آبجو نوشید و با خود فکر کرد ویلسون هر چه میگوید بگوید، من این نامه را پست خواهم کرد.

یکی دو صفحه دیگر از نشریه را ورق زد و عنوان شعری توجهش را جلب نمود. شعر با عنوان "سواحل غرب" و به لهجه تقدیم شده بود. هریس ذوق شعر شناسی خوبی نداشت ولی این شعر از آن جهت برایش جالب بود که فکر کرد شاید در جایی از این سواحل گسترده یکی دیگر از همشاگردیهای سابقش این شعر را سروده باشد:

عاشقی دیگر،

در این ساحل دور افتاده

جام می تلخ به لب میگیرد

دلدادهای دیگر،

دراین حاشیه نخلستان
شاهد غروب عشق میباشد

شعر برایش نامفهوم بود: چشمهایش را سرعت از روی ابیات بعدی گذراند و در پایان آن حروف ا. و را دید. نزدیک بود با صدای بلند تعجبش را اظهار دارد اما بموقع خود را نگاهداشت. در آن دخمه کوچکی که مشترکا زندگی میکردند میبایست محتاط باشند. جای دعوا و مشاجره نبود. فکر کرد ل. ا چه کسی میتواند باشد؟ نمیتواند همسر... باشد! با این کشف خنده تلخی بر لبش نشست. گفت "مطالب زیادی ندارد: اخبار مسابقات تیمها و یک شعر هم با عنوان سواحل غرب. فکر کنم یک بدبخت دیگری هم اینجاها هست".

ویلسون فقط گفت "آها"

هریس گفت "یک عاشق مهجور. ولی من شعر دوست ندارم".
ویلسون گفت "من هم شعر دوست ندارم". ولی دروغ میگفت. کتاب شعر والاس در دستش بود.

۲

دیگر حرفی نزدند. ویلسون روی تخت به پشت دراز کشید و به صدای ریزش باران روی شیروانی و صدای تنفس خودش عضو اتحادیه فارغ التحصیلان داونهام - گوش میداد. مثل این بود که سالیهای سپری شده از میان پرده پندار امتداد یافته و بار دیگر او را در خود گرفته بودند. کدام دیوانگی او را به ارسال آن شعر برای نشریه داونهام واداشته بود؟ اما آن دیوانگی نبود: او از دیرباز اهلیت و شایستگی چیزی به پاکی دیوانگی را از دست داده بود: او از آنهایی بود که از طفولیت عقده روانی داشت. خود

میدانست که از کارش چه مقصودی دارد؛ شعر را بریده بود و بدون آنکه معلوم شود از کجا بدست آمده آنرا برای لوئیز فرستاده بود. او میدانست که آن شعرازان نوع اشعاری که مورد پسند لوئیز باشد نیست ولی فکر کرده بود که لوئیز مسلماً "تا حد زیادی ازدیدن شعر بصورت چاپ شده تحت تاثیر قرار خواهد گرفت. اگر لوئیز میپرسید شعر در کجا چاپ شده آنسان بود که اسم کتاب یا نشریهای از خود بتراشد. نشریه داونهام کاغذ مرغوب و چاپ خوبی داشت. بریده مجله را روی کاغذ تاری چسباند تا نوشته های پشت آن معلوم نشود. برای توضیح این کارش هم دلیلی میتوانست بتراشد. مثل این بود که حرفه اش تمام زندگیش را در خود گرفته بود. حرفه اش دروغ گفتن، داستان سازی های کذب و رونکردن دست خودش بود و زندگی خصوصیش هم در همان قالب شکل گرفته بود. در حالت بیزاری از خود روی تخت به پشت دراز کشیده بود.

باران موقتاً "بند آمد. یکی از آن دقایق خنکی بود که برای آدم بی خواب تسکین بخش بود. در رویاهای سنگین هریس باران همچنان ادامه داشت. ویلسون به آرامی بلند شد و یک لیوان برومید برای خود درست کرد. چراغ قوه را روی ساعت مجیش انداخت. ساعت دو و بیست و پنج دقیقه بعد از نیمه شب بود. همانطور که پابرهنه روی پنجه پا قدم برمیداشت تا هریس را بیدار نکند نیش حشره ای را زیر شست پایش احساس کرد. روی سیما نریزیهای بیرون اطاق ایستاد و کمی هوا خوری کرد. همه خانه های محقر همسایگان در خاموشی بود و ماه بار دیگر زیر ابرهای باران را پنهان شد. میخواست برگردد که صدای افتادن کسی را در چند متری خود شنید و چراغ قوه را روشن کرد. نور چراغ به پشت خمیده مردی که از میان خانه ها بسوی جاده در حرکت بود افتاد. ویلسون صدا زد "اسکوبی" و مرد رویش را برگردانید.

— آها، ویلسون نمیدانستم به اینجا آمده اید.

ویلسون اکنون به مردی مینگریست که اشکهایش را دیده بود. گفت " اینجا مشترکا " با هریس زندگی میکنیم ".
 — " نتوانستم بخوابم ، داشتم قدم میزدیم " . این گفته اسکویی برای ویلسون متقاعد کننده نبود . بنظر ویلسون سرگرد اسکویی در دنیای فریب و دروغ هنوز ناشی و بی تجربه بود ؛ اسکویی از طفولیت در چنین دنیائی نریسته بود . ویلسون حسادت عجیبی نسبت به اسکویی احساس کرد . همانطور که یک زندانی کهنه کار به مجرم جوانی حسادت میکند که اولین محکومیت خود را می بیند و همه چیز برایش تازه دارد .

۳

ویلسون در اطاق کوچک شلوغش در شرکتی که بعنوان حسابدار کار میکرد ، نشسته بود . تعداد زیادی کتب اداری و نشریات بین او و در اطاق دیواری بوجود آورده بود . خیلی محرمانه و پنهانی ، مثل دانش آموزی که تقلب میکند ، پشت این دیوار کتابها مشغول کشف تلگرامی بود . یک تقویم تجارتي یک هفته قبل را نشان میداد — ۲۰ ژوئن — و شاری که زیر آن نوشته شده بود ؛ بهترین سرمایه در ستکاری و تعهد است .
 یکی از کارمندان به در کوفت و گفت " ویلسون ، یک سیاه پوست با یک یادداشت آمده با شما کار دارد "
 — یادداشت از کیست ؟
 میگوید از براون .

ویلسون گفت " چند دقیقه ای منتظر باشد و بعد بفرستش داخل " .
 ورقه تلگرام را تا کرد و داخل کتاب کشف رمز گذاشت . بعد آنرا در صندوق رمز جای داد و در آنرا محکم بست . بعد از آنکه یک لیوان آب سرکشید از پنجره به خیابان نگاه کرد ؛ زنها با روسریهای مخصوص و با چتر در رفت و

آمد بودند. لباسهای بی قواره نخي آنها تا روی زانو با طرحهای عجیب و غریب، یکی گل و بوتهای، یکی با طرح قوطی کبریت، آن یکی با طرح چراغ بادی و یکی دیگر هم که انگلیسی بود لباسش با طرح فندک رومیزی روی زمینه زرد، دختر جوانی که تازیر سینه اش باز بود زیر باران خیس شده بود و یلسون با یک هوس درداور با چشم او را تا آنجا که از نظر دور شد بدرقه کرد. درهمین لحظه دربار شد، و یلسون آب دهانش را فرو داد و برگشت.

— نر را ببند.

پسرک سیاه پوست دستور را اجرا کرد. ظاهراً "بخاطر همین ملاقات بهترین لباسش را به تن کرده بود. یک پیراهن نخي سفید که روی شلوارش افتاده بود. کفشهای ورزشی به پا داشت که با وجود باران تمیز مانده بود، فقط جلوش سوراخ بود و شست پاهایش از آن بیرون زده بود.

— تو نوکر یوسفی؟

— بله قربان

— پیشخدمت یوسف تو را فرستاده؟ به تو گفته که من چه میخوام؟

او برادر تو است. ها؟

— بله قربان

— از یک پدر هستید؟

— بله قربان

— او میگفت پسر خوبی هستی. میخواهی پیشخدمت بشوی؟

— بله قربان

— میتوانی بخوانی؟

— نه قربان

— نوشتن چی؟

— نه قربان

ویلسون بعد از این سؤال وجوابها گفت "چشم داری؟ گوشهایت خوب کار میکند؟ همه چیز را می بینی؟ همه چیز میشنوی؟" پسرک نیشش باز شد و یک رشته سفیدی در صورت صاف و سیاهش برق زد. از ظاهرش باهوش بنظر میرسید. برای ویلسون هوش با ارزشتر از درستکاری بود. درستی یک سلاح دولبه بود اما آدم با هوش در جستجوی بهترین چیز است. هوش به این پسرک گفته بود که یک عرب سوری بالاخره هر وقت شده به وطنش برمیگردد ولی انگلیسها ماندگار هستند. هوش به او گفته بود که بهتر است با دولت کار کنند، حالا دولت هر چه باشد. ویلسون از او پرسید "پیش یوسف که نوکری میکنی چقدر میگیری؟"

— ده شلینگ.

— من پنج شلینگ هم اضافه میدهم. اگر یوسف کم میدهد من ده شلینگ میدهم. اگر یکسال همانجا پیش یوسف که هستی بمانی و بمن اطلاعات خوب و درست بدهی — نه اطلاعات دروغ — من یک شغل پیشخدمتی خوب در خانه سفید پوستها برایت پیدا میکنم. فهمیدی؟

— بله قربان.

— اگر اخبار دروغ بدهی آنوقت جایت در زندان است. و ممکنست تیربارانت کنند. من نمیدانم، دیگر بمن مربوط نیست. فهمیدی؟

— بله قربان.

— هر روز برادرت رامی بینی. به او بگو هر چه که می بیند و میشنود برایت بگوید. یوسف کجا میرود، با کی ملاقات میکند، کی به خانه یوسف می آید. خبر دروغ هم نباید بیاوری. اگر خبر دروغ بدهی مستقیماً "میفرستمت زندان".

ویلسون به این دستورات و آموزشها ادامه داد بدون اینکه مطمئن باشد پسرک چقدر از حرفهایش را فهمیده است. ویلسون پشت سر هم از این دستورات داد و عرق از پیشانیاش سرازیر شد. پسرک هم مثل افراد متهم

با همان قیافه محتاط نگاه میکرد و یلسون تکرار کرد " به زندان میاقتی و مدت‌ها در آنجا میمانی ". از صدای آمرانه خودش خوشش می‌آمد و میل داشت پسرک را خوب تحت تاثیر قرار دهد. بعد گفت " اسکوبی؟ سرگرد اسکوبی را میشناسی؟ "

پسرک گفت " بله قربان، مرد خوبی است قربان ". غیر از بله و نه اینها اولین جملاتی بود که از دهان پسرک خارج شد.

— او را در خانه اربابت دیده‌ای؟

— بله قربان

— چند بار دیده‌ای؟

— یک بار، دوبار قربان.

— آنها با هم دوستند؟

— ارباب میگوید او مرد خیلی خوبی است. قربان.

تکرار این جمله و یلسون را از کوره در کرد و فریاد زد " نمیخواهم بدانم او خوب است یا نه. میخواهم بدانم در کجا با یوسف ملاقات میکند. فهمیدی؟ در باره چه چیزهایی با هم صحبت میکنند؟ تو تا حالا داخل اطاق شده‌ای ببینی چه میگویند؟

پسرک مثل اینکه بخواهد گوشه‌ای از توانانش را نشان دهد گفت " دفعه قبل خیلی گفتند و خندیدند "

— میدانم، ولی میخواهم بدانم چه گفتند.

— یک بار وقتی که سرگرد اسکوبی آمد و رفت ارباب بالش را روی صورتش گذاشت.

— چه میخواهی بگوئی؟ منظورت چیست؟

— برای اینکه شکایتش را که از زور خنده سرازیر شده بود با بالش پاک

کند

ویلسون گفت " پناه بر خدا، آدم چه چیزهای عجیبی میشوند "

— بعد ارباب ویسکی زیادی خورد و خوابیده دوازده ساعت خوابید
بعدش هم رفت به مغازه پونداستریت و خیلی عصبانی بود و دعوا کرد .
— چرا ؟

— ارباب می گفت آنها کلاه سرش می گذارند .

ویلسون گفت " خوب ، این حرفها به سرگرد اسکویی چه مربوط ؟ " .
پسرک شانه هايش را به علامت بی اطلاعی بالا انداخت . باز هم مثل موارد قبل
ویلسون احساس کرد در به رویش بسته شد . او همیشه پشت در می ماند .
پسرک که خارج شد ویلسون دوباره صندوق رمز را باز کرد . اول دکمه
قفل رمز را به چپ تا شماره ۳۲ چرخاند — به تعداد سنوات عمرش . بعد به
راست تا شماره ۱۰ — سال تولدش . دوباره به چپ تا شماره ۶۵ — شماره
پلاک خانهاش در خیابان وسترن شهر پیز انگلیس . بعد کتابهای رمز را
پشت سر هم از صندوق بیرون آورد . تلگرامی که در دست اقدام بود طبقه
بندی " مهم " داشت تا فوری اقدام شود . او میدانست که آن تلگرام واقعا "
هم مهم نیست . مطابق معمول یک کشتی با تعدادی افراد مشکوک از لوبیتو
خارج شده بود . باز هم موضوع الماس ، الماس . وقتی تلگرام کشف شد باید
آنها به رئیس پلیس میداد که او هم از این نوع اطلاعات یا اطلاعات متناقض
دیگری از ستاد مرکزی خود یا از یکی از سایر سازمانهای مخفی که در تمام
آن سواحل ریشه دوانیده بودند ، دریافت میکرد . مضمون تلگرام این بود :
مذاحم پ . فریرا مسافر درجه یک نشوید .

از قرار معلوم فریرا موری بود که سازمانش او را برای جاسوسی در کشتی
فرستاده بود . این امکان هم وجود داشت که رئیس پلیس همزمان ، از سرهنگ
رایت پیامی دریافت کند مبنی بر اینکه فریرا مشکوک به حمل الماس بوده و
باید دقیقاً " بازرسی شود . کسی چگونه میتواند در آن واحد هم کاری به
کار آقای فریرا نداشته باشد و هم او را دقیقاً " بازرسی کند ؟ خوشبختانه این
امر موجب نگرانی ویلسون نبود . شاید باز هم این نوع درد سر را به اسکویی

تحصیل کنند .

ویلسون دوباره برای لیوان آب کنار پنجره رفت و مجدداً " همان دختر نیمه عریان را - یا شاید همان دختر نبود - که از آنجا میگذشت دید . آب درگلویش گیر کرد و به زحمت پائین میرفت . احساس میکرد سالهای بین بلوغ و مرد شدنش را در این سواحل گذرانیده و این اولین پوست سیاه هوس انگیزی است که می بیند .

۴

هریس با تعجب پرسید " میخواهی بروی بیرون ؟ کجا میروی ؟ " ویلسون در حالیکه گره گفزش را محکم میکرد گفت " به شهر میروم " - در این دیر وقت در شهر چه کار داری ؟ - گاری دارم .

ویلسون فکر کرد اینهم خود شیک کاری است ، یک کاری لذت که باید تنهایی انجام شود . چند هفته قبل یک اتومبیل دست دوم خریده بود و این اولین اتومبیلی بود که تا آن موقع داشت و هنوز یک راننده قابل اطمینان نشده بود . در آن آب و هوا هیچ وسیله و ابزاری زیاد عمر نمیکرد و او مجبور بود بخاطر خراب بودن برف پاکن هر چند صد متر شیشما اتومبیل را بادستمال پاک کند . در قسمت قدیمی شهر در خانه ها باز بود و خانواده ها دور چراغ نفتی نشسته و منتظر بودند تا هوا باندازه ای خنک شود که بتوانند بخوابند . یکسگ ولگرد در جوی آب افتاده بود و آب از روی شکم باد کرده اش میگذشت . سرعت اتومبیل را بعد سرعت پیاده رساند زیرا دستور داده شده بود که چراغهای جلو اتومبیل های شخصی سیاه باشند و فقط باندازه یک کارت ویزیت باز باشند . بنابراین او بیشتر از پانزده متر جلو اتومبیل را نمیدید . ده دقیقه طول کشید تا به نزدیکی اداره پلیس رسید . چراغ هیچیک از اطافهای

افسران روشن نبود و اتومبیل را بیرون در ورودی اصلی گذاشت . اگر کسی اتومبیلش را در آنجا میدید تصور میکرد او بداخل ساختمان پلیس رفته است . در اتومبیل را باز کرد و برای چند لحظه ای در حال تردید و دودلی نشست . گاهی تصویر دختر نیمه عریانی که در جلو پنجره دفترش دیده بود جلو چشمش میآمد و گاهی صحنه خانه و قیافه هریس که با گلاس مشروب در کنارش نشسته و مطالعه میکرد در ذهنش مجسم میشد . با دل زدگی فکر میکرد که هوسها و احساسهای شهوانی آنروز چقدر در زحمتش انداخته بود . دل زدگی بعد از کامجویی پیشاپیش بر وجودش مستولی شده بود . فراموش کرده بود چترش را همراه ببرد و تا خودش را چند متری به پائین سرازیری رساند کاملاً " خیس شد . حالا احساس کنجکاوی بود که بیش از حس شهوانی به او فشار میآورد . کسی که مدتی در نقطه ای زندگی میکند هر وقت شده باید محصولات محلی را بیازماید ، مثل پنهان بودن یک جعبه شکلات در کشومیز بود . تا جعبه خالی نشود خیلی فکر را بخود مشغول میکند . با خود گفت این که تمام شود آنوقت میتوانم نامه دیگری برای لوئیز بنویسم .

فاحشه خانه یک ساختمان یک طبقه " شیروانی طبعی بود که درست راست نیمه راه سراسیمبی تپه قرار داشت . در ماههای خشک که بارندگی نمیشد زنها مثل گنجشک در محوطه " سیمانکاری جلو خانه می نشستند و با پلیسها که در بلندیه های اطراف خانه گشت میزدند جرو بحث میکردند . جادمای که از جلو فاحشه خانه میگذشت نا هموار و سنگلاخ بود بطوریکه هیچ اتومبیلی نمیتوانست از آنجا بگذرد . معمولاً " راننده ها از آن صرف نظر میکردند . انتهای جاده به خیابان باریک گلی راه پیدا میکرد که جلو در هر خانه یکی دوتا سنگ برای عبور از روی آنها قرارداد داده بودند . در انتهای خیابان نیز کوچه باریکی بود . ویلسون نگاه سریعی به اینطرف و آنطرف انداخت و وارد کوچه شد . چند سال قبل دیوارهای این کوچه را با گچ سفید کاری کرده بودند ولی

موشها به تدریج هر جای دیوار را سوراخ کرده و گچ را در اغلب جاهای دیوار ریخته بودند. سفید کاریهای بالا دست دیوار هم بوسیله آدمها خط خطی شده بود. دیوار مثل بازوی ملوانها خالکوبی شده بود. اسم نوشته بودند، یادگاری نوشته بودند، تاریخ و تقویم نوشته بودند، و عکس قلب عاشق و معشوق کشیده بودند. ویلسون در ابتدا که وارد دالان خانه شد فکر کرد خانه خلوت است. در دو طرف دالان اطاقها یا دخمه‌های کوچکی بود که بجای دراز پرده استفاده شده بود. تخت خوابهایی هم از تخته پاره‌های جعبه های چوبی درست کرده بودند و روی آنها روتختی های کار محلی گسترده بودند. ویلسون تا انتهای دالان پیش رفت. بعد بخودش گفت از اینجا برمیگردم و به سکوت و آرامش همان اطاق محقر خودمان پناه میبرم. احساس سرخوردگی و نومیدی عجیبی داشت، مثل اینکه آنچه را که در جستجویش بود نیافته بود. در این هنگام به انتهای دالان رسیده بود. در یکی از اطاقها زیر روشنائی یک چراغ نفتی زن جوانی روی تخت دراز کشیده و پنجه‌های برهنه‌اش از تخت آویزان بود.

زن به انتظار مشتری دراز کشیده بود. چشمش که به ویلسون افتاد گفت " بیا تو، جونی، ده‌شیلینگ". ویلسون در تصورش همان دختر خوش ترکیب نیمه عریان را، که صبح آنروز دیده بود، داشت. در جواب زن فوراً سرش را بالا انداخت و گفت " نه، نه". با خود فکر کرد چه احمقی بودم که اینهمه راه را برای این آدمم. زن خنده جلفی کرد، مثل اینکه حماقت ویلسون را درک کرده بود. در همین موقع ویلسون صدای آهسته پاهای برهنه‌ای را که از کوچه وارد دالان خانه شده بود شنید. یک زن نسبتاً مسن چاق با چتری که روی سرش گرفته بود راه را بر ویلسون بست. زن چاق بزبان محلی با زن جوان صحبتی کرد و در همان حال ویلسون را می‌پائید که از جنگش بیرون نرود. ویلسون حس کرد گرفتار صحنه عجیبی شده گفت " اول بروم

مشروبی بخورم".

زن مسن گفت "او خودش مشروب دارد" وبعد چیزی به زن جوان گفت که ویلسون نتوانست بفهمد. لحظه‌ای مکث کرد و گفت "دختر خوب داریم. یک پوند". اینجا روال قیمت گذاری بر عکس معمول همه جا بود: هر چه او بی میل تر و مردتر میشد قیمت هم بالاتر میرفت. ویلسون گفت "متاسفم نمیتوانم بمانم. اینهم ده شیلینگ". پول را به زن داد و حرکتی بخود داد که برود ولی زن چاق ایدا "توجهی به او نمیکرد و سر راهش همچنان ایستاده و میخندید - مثل پزشکی که میدانند برای آدم مریض چه چیز خوبست. در اینجا رنگ پوست ارزشی و اثری نداشت: ویلسون نمیتوانست آنطور که سفید پوستان در همه جای دیگر امر و نهی میکردند امر و نهی کند. او با ورود به این خانه هرگونه مشخصه نژادی و اجتماعی و فردی را پایمال کرده بود. خود را تا فطرت و طبیعت بشری پائین آورده بود. اگر میخواست پنهان شود اینجا بهترین مکان پنهان شدن بود. اگر میخواست بی نام و نشان باشد همینجا بی نام و نشان بود. حتی تردید، انزجار و ترس چیزی نبود که مخصوص خود او باشد. این حالتها برای آنها که اولین بار به اینجا میآمدند بقدری عادی بود که زن چاق دقیقاً "میدانست که عکس العمل و حرکت بعدی چه خواهد بود. اول پیشنهاد مشروب، بعد پیشنهاد پول و بعد....

ویلسون با بیچارگی گفت "بگذار بروم" ولی خودش میدانست که زن حرکت نخواهد کرد. زن چاق همچنان ایستاده و او را نگاه میکرد مثل اینکه از حیوان رمیده‌ای مواظبت میکرد تا صاحبش پیدا شود. زن تکرار میکرد "دخترهای قشنگ". ویلسون یکپوند بها و داد وزن پول را در جیب گذاشت و همچنان مانع عبورش شد. وقتی ویلسون سعی کرد از کنار زن خودش را عبور دهد زن با یک کف دست محکم او را به عقب راند و گفت "دختر داریم دختر داریم". این جریانات صدها بار قبلاً اتفاق افتاده بود.

زن جوان از انتهای دالان می‌آمد ، در دستش یک بطری شراب خرما و ویلسون با آهی از تردید تسلیم شد . بعد غم تمام وجودش را گرفت و تنفر و کینه‌ای نسبت به کسانی که او را به این نقطه فرستاده بودند احساس کرد .

بخش سه

فصل یکم

۱

هلن گفت " امروز بعد از ظهر تو را در ساحل دیدم " . اسکوبی نگاهش را از روی گهلاس ویسکی که مزمه میکرد برداشت و به او نگریست . چیزی در صدای هلن او را بطور عجیبی بیاد لوئیز انداخت ، گفت " دنبال ریس ، مامور اطلاعات نیروی دریائی ، میگشتم " .

— اصلاً " با من حرفی نزدی

— عجله داشتم

هلن گفت " همیشه خیلی مواظبی " . اینجا بود که اسکوبی فهمید چرا

بیاد لوئیز افتاد .

غمگین و متحیر بود که آیا عشق همیشه چنین سرانجامی پیدا میکند ؟ در دو سال اخیر چه فراوان اتفاق افتاده بود که در لحظات بحرانی سعی میکرد از اینگونه صحنه‌ها بگریزد — تا خودش را و نیز لوئیز را نجات دهد . خنده نیمه تماسی کرد و گفت " برای یک بار بفکر تو نبودم افکارم جای دیگر مشغول بود .

— به چه فکر میکردی ؟

— چه بگویم؟ موضوع الماس ها

هلن گفت " برای تو کار همیشه با ارزشتر از من است ". ابتذال این جمله که در خیلی داستانها هم دیده میشود ، قلبش را کدر کرد ، با متانت گفت " بله ، ولی کارم را فدای تو میکنم " .

— چرا؟

— بخاطر اینکه تو یک بشری. کسی ممکنست یک سنگ را بیش از هرچه که دارد دوست داشته باشد ولی هیچگاه برای نجات آن از خطر ، یک بچه انسان ، حتی یک بچه غریبه را فدا نمیکند .

هلن گفت " چرا همیشه حقیقت را بمن میگوئی؟ من نمیخواهم همیشه حرف راست بشنوم " .

اسکوبی گیلان و یسکی را در دست هلن گذاشت و گفت " عزیزم تو بدشانی آورده ای. تو با یک مرد میانسال رابطه داری. ما نمیتوانیم مثل جوانها خودمان را گرفتار دروغ کنیم " .

هلن گفت " نمیدانی چقدر از این احتیاط کاریهای تو خسته شده ام . بعد از تاریکی می آئی و قبل از روشنائی میروی. این کار حقارت آور است " .

— بله .

— ما همیشه عشق بازیمان در همینجا است . میان این خانه و لوازم کارمندان

جزء . یعنی نمیشود در جای دیگری هم با هم باشیم ؟

— دلم برایت میسوزد .

هلن با عصبانیت گفت " من احتیاج به ترجم و دلسوزی تو ندارم " . ولی مسئله این نبود که او احتیاج به ترجم و دلسوزی داشت یا نه — مسئله این بود که قلب اسکوبی از شعله ترجم میسوخت و هرگز نمیتوانست خود را از آن رها سازد . او به تجربه دریافته بود که سوز و شور میمیرد و عشق ذایل میشود ولی ترجم همیشه باقی میماند . هیچ چیز ترجم و شفقت را نابود نمیکند . شرایط زندگی آنرا پرورش میدهد . درد دنیا فقط یک نفر هست که غیر

قابل ترحم است، آنهم خود شخص است.

هلن گفت "هیچ اثری از تو در زندگی من نیست. حتی یک سطر چیز برایم نمی نویسی. بعضی اوقات حتی چند روز پیدایت نمیشود ولی هیچ چیز از خودت اینجا نمیگذاری. حتی یک عکس از تو ندارم که بآن وسیله اینجا حالت آدمیزاد داشته باشد."

— من عکسی ندارم.

— گمان میکنم تو فکر میکنی ممکنست از این چیزها علییهت استفاده

کنم.

اسکوبی با خود گفت اگر چشمهایم را ببندم گوئی لوئیز است که صحبت میکند — با این تفاوت که این صدا جوانتر و شاید کمتر رنج دهنده است. به نرمی گفت "چه حرفهای بی ربطی میزنی".

— تو فکر میکنی من بچام. بانوک پا وارد میشوی. برایم تمبر میآوری؟

— من فکرم اینست که حمایت کنم.

— من که محل سگ هم به حرف مردم نمیگذارم.

اسکوبی فکر کرد این عبارت زننده از همان نوع القاضی است که در تیم بکتهال مدرسه معمول بوده، گفت "اگر مردم حرف درآورده بودند که دیگر مورد نداشت من این حمایت ها را از تو بکنم".

— تو از من حمایت نمی کنی. از زنت حمایت میکنی. میخواهی او را

حفظ کنی.

— فرق نمیکند. هر دو به یک معنی است.

— آها، میخواهی مرا با آن زن بهم مربوط کنی؟

اسکوبی از این حرف یکه خورد. او قدرت هلن را برای رنج دادن دست کم گرفته بود. میدید که چگونه هلن میخواهد از موقعیت سوء استفاده کند. اسکوبی خودش را بدست او سپرده بود و او هم حالا میدانست که چگونه برنده ترین خنجر را فرو کند. هلن مثل بچه ای بود با تیغ تیز که میدانست

قدرت صدمه رساندن را دارد. به بچه در چنین حالتی نمیشود اعتماد کرد مگر آنکه به نفعش امتیاز داده شود.

اسکوبی گفت " عزیزم ، باین زودی میخواهیم اختلاف و مشاجره پیدا کنیم؟"

هلن به چشموهای اسکوبی خیره شد و تکرار کرد " تو نمی خواهی آن زن را ترک کنی."

— من و او زن و شوهریم .

— اگر او از این ماجرا خبر داشت ، تو مثل سنگ کتک خورده برمیگشتی .

اسکوبی با خود فکر کرد. این زن مثل لوئیز با کتاب سرو کار نداشته که چیز فهم باشد . فقط گفت " نمیدانم."

— تو اصلاً " نمی خواهی با من ازدواج کنی."

— نمیتوانم . خودت اینرا میدانی.

— این کاتولیک بودن هم خوب بهانه ایست . البته مانع عشقازیت

با من نمیشود ، فقط مانع ازدواجت میشود .

اسکوبی گفت " بله " بعد فکر کرد : چقدر از یکماه قبل بزرگتر مینماید .

آنموقع نمیتوانست از این صحنه ها درست کند ولی عشق و خلوت او را

اینطور بار آورده . فکر کرد اگر این وضع ادامه یابد دیگر نمیشود فرقی بین

او و لوئیز قائل شد . بخود گفت : درمکتب من اینها محرومیت و مرارت

میآموزند و پیر میشوند .

هلن گفت " بگو ، حرف بزن ، خودت را تبرئه کن."

اسکوبی گفت " این موضوع وقت میخواهد . اول باید در مورد خدا و

دین بحث کرد."

— چه آدم حرف و تردستی هستی . خوب مطلب را منحرف میکنی .

اسکوبی احساس کرد یاس و نومیدی بر او مستولی شده . از اول روز

چشم به فرا رسیدن شب دوخته بود . تمام روز را در اداره با سرو کله زدن

با دعاواط و شرارتهای جوانان به انتظار آمدن به این خانه محقر گذرانیده بود. اینجا هم که این زن همه چیز را بر او تلخ کرده بود، گفت " من نیت خوبی داشتم " .

— منظور چیست ؟

— نیت و قصدم این بود که دوست تو باشم ، مراقبت کنم ، تو را از آنچه بودی خوشحالت کنم .

هلن با تندى گفت " من شادنبودم ؟ " با این سؤال مثل اینکه در باره سالهای دور گذشته صحبت میکرد .

اسکوبى گفت " تو وحشت زده ، تنهات مضطرب و درمانده بودى تو . . . " — به این تنهائی که حالا هستم نبودم . هر وقت بارانى نباشد با خانم کارتر به تفرجگاه ساحل میروم . باگستر میآید و از کنارم رد میشود . فکر میکند من آدم خشک و کناره گیری هستم . بعد هم برمیگردم به اینجا و متظر میشوم تا تو بیائی یک گیلان و یسکی باهم بخوریم . تو هم چند تا تمبر بمن میدهی مثل اینکه من دختر کوچولوى تو هستم " .

اسکوبى گفت " متاسفم " و دستش را روى دست هلن گذاشت . آهسته و با احتیاط به حرفهای خود ادامه داد و با دقت کلمه به کلمه حرفهای خودش را انتخاب میکرد — مثل کسی که دارد از جادهای مین گذارى شده میگردد ، و هر قدمی که برمیدارد انتظار انفجارى دارد . " هرکاری — هرکاری که بگوئى کردم تا تو را خوشحال سازم . دیگر اینجا نمیآیم . اگر بخواهی همین — الان میروم . باز نشسته . . . "

— خیلی خوشحال میشوى خودت را از دست من خلاص کنى .

— آن مثل آخر عمر من است .

— اگر میخواهى برو .

— من نمیخواهم بروم . میخواهم هر چه تو میخواهى بکنم .

هلن بصورتى تحقیرآمیز گفت " اگر میخواهى میتوانى بروى — یا میتوانى

بمانی. من که اهمیت نمیدهم".

— اگر بخواهی میتوانم بهر ترتیب تو را با کشتی بعدی بفرستم.
 هلن گفت "خیلی دلت میخواد این روابط ما قطع شود" و بلافاصله
 شروع به گریستن کرد. وقتی اسکویی دستش را پیش برد تا او را نوازش کند
 به باد فریادش گرفت "برو گم شو، گمشو، از اینجا دور شو"
 — میروم.

— بله، برو و دیگر هم برنگرد.

اسکویی از خانه خارج شد و راه افتاد. باران از سرو صورتش سرازیر
 شد. بفکرش آمد اگر حرفهای هلن را جدی میگرفت چقدر زندگیش راحت تر
 میشد: به خانه اش میرفت و در را بروی خود می بست و دوباره تنهایی را
 برمیکزید، نامهای به لوئیز مینوشت و بدون نیت فریب برای او چیز مینوشت
 بعد از چند هفته بی خوابی راحت و بدون دغدغه و تشویش می خوابید. روز
 بعد اداره و باز بی سرو صدای خانه رفتن و شام را به تنهایی خوردن و در
 را بروی خود قفل کردن و با این افکار به خانه اش نزدیکتر میشد.
 باران مثل اشک از آسمان فرو میریخت. بیاد هلن و تنهایی او در آن کلبه
 افتاد. نمی توانست باور کند آن حرفها توسط هلن زده شده باشد و تمام
 فزاینده های او شامل خانم کارتر و باگستر باشد تا کشتی بیاید و او را به وطن
 باز گرداند و جز بدبختی خاطره ای با خود نبرد و معصومانه گرفتار سنگدلیهای
 دیگری شود.

بمحض اینکه در خانه را گشود موشی که بر روی گنجه خوراکیها نشسته
 بود راه پله ها را در پیش گرفت و به طبقه بالا گریخت. این چیزی بود که
 لوئیز از آن تنفر داشت و میترسید. او حداقل لوئیز را شاد و خوشحال کرده
 بود. حالا با بی پروائی و با فکر باز و حساب شده عزم داشت در روشن کردن
 وضع هلن بکوشد. کنار میزش نشست و ورقهای از اوراق سر لوحه دار رسمی
 دولتی برداشت و شروع به نوشتن نمود:

نوشت "محبوب دلبندم". میخواست خودش را کاملاً "بدست او سپارد. به ساعتش نگاه کرد و در گوشه سمت راست نامه نوشت "ساعت ۱۲/۲۵ نیمه شب، پنجم سپتامبر". مثل اینکه داشت یک گزارش اداری تنظیم میکرد. بعد با دقت چنین ادامه داد: تو را بیش از خودم، بیش از زنم و فکر میکنم بیش از عیسی مسیح دوست دارم. سعی میکنم حقیقت را بگویم. بیش از هر چیز درد دنیا میخواهم تو را خوشحال و شاد کام کنم. . . . " از این جملات پیش پافتاده راضی نشد و بنظرش رسید این عبارات فاقد حقیقت است. با خود فکر کرد اگر جوان بودم میتوانستم کلمات متناسب و جدید پیدا کنم. دوباره اضافه کرد "دوستت دارم. مرا ببخش". نامه را امضاء کرد و تانمود. بارانیش را بدوش انداخت و دوباره در زیر باران از خانه خارج شد. یک حالت تباهی را با خود به بالای جاده برد. باران بشدت روی خانه های محقر محله نیسن میکوفت. با خود فکر کرد: چرا آنرا نوشتم؟ چرا نوشتم "بیشتر از عیسی مسیح"؟ اگر مینوشتم "بیش از لوئیز" او راضی میشد. حتی اگر هم راست باشد چرا آنرا نوشتم؟ آسمان همچنان در اطرافش میگریست. احساس سوزش زخمی التیام ناپذیر داشت. با خود زمزمه کرد "خدایا، من تو را ترک کردم. تو مرا ترک مکن". وقتی بخانه او رسید نامه را از زیر در بداخل انداخت. صدای خشک کاغذ را روی سیمان کف اطاق شنید و دیگر هیچ. با بخاطر آوردن قیافه کودکانهای که روی برانکار از کنارش برده میشد از فکر اینکه چها اتفاقاتی افتاده غمگین شد. چه بیهوده بود ماجرائی که وادارش کرد حالا با اکراه خود بگوید: اود دیگر هرگز مرا به احتیاط کاری متهم نخواهد ساخت.

I

پدر رانگ گفت "داشتم از اینجا میگذشتم فکر کردم سری بشما بزنم"

باران شامگاهی به روی ردای خاکستری رنگ کشیش فرو میریخت و یک کامیون ارتشی با صدای زیاد از بلندیهای اطراف بالا میرفت.

اسکوبی گفت " بفرمائید پدر روحانی . ویسکی ندارم ولی آبجو وجین هست " .

— شما را در مرحلهٔ نیسن دیدم و فکر کردم دنبال شما بیایم و شما را ببینم . کاری که ندارید ؟

— باید با رئیس پلیس شام بخورم ولی البته تا یک ساعت دیگر وقت دارم .

در حالیکه اسکوبی بطری آبجو را از یخدان برمیداشت پدر رانگ با بی قراری اطراف اطاق قدم میزد . پرسید " تازگی از لوئیز خبری دارید ؟ "

— دو هفته است که خبری ندارم ولی غرق کشتی ها در جنوب بیشتر بوده است .

پدر رانگ خودش را در صندلی راحتی انداخت و عینکش را روی پایش گذاشت . صدای دیگری جز صدای ریزش باران شنیده نمیشد ، اسکوبی صدایش را صاف کرد و بار دیگر سکوت حکمفرما شد . بطور عجیبی حس کرد پدر رانگ میخواهد چیزی بگوید .

اسکوبی گفت " فصل بارندگی بزودی تمام میشود " .

— از موقعی که همسرتان رفته شش ماه گذشته است ؟

— هفت ماه

پدر رانگ به سوی دیگری نگاه کرد و جرعه ای آبجو بملب گرفت پرسید " مرخصیتان را در آفریقای جنوبی میگذرانید ؟ "

— من مرخصیم را به تعویق انداختام ، جوانها بیشتر احتیاج به مرخصی دارند .

— همه مرخصی لازم دارند .

— پدر ، شما خودتان دوازده سال است بدون مرخصی اینجامانده اید .

پدر رانک گفت " بله ، اما آن فرق میکند " . دوباره بلند شد و با بی قراری در اطاق شروع به قدم زدن نمود .

سیمایش حاکی از یک درخواست نامشخص بود ، گفت " بعضی اوقات احساس میکنم من اصلا " مرد پرکار و فعالی نبودم "

ایستاد و به اسکویی چشم دوخت و دستهایش را کمی بالا برد . اسکویی احساس کرد پدر رانک میخواهد چیزی بپرسد که شاید پیدا کردن پاسخ آن برایش مشکل باشد . با فروتنی گفت " پدر ، هیچکس از شما فعال تر نیست " . پدر رانک خودش را بطرف صندلی کشاند و گفت " اگر فصل باران بگنجد وضع بهتر خواهد شد " .

— آن پیر زن محله کنگو کریک چطور است . شنیدم حالش خوب نیست دارد میمیرد .

— بله ، یک هفته بیشتر زنده نمیماند . زن خوبی است .

پدر رانک یک جوعه دیگر آجود خورد و دستش را بر شکمش گذاشت و روی صندلی خم شد گفت " شکم خیلی بدجوری نفخ میکند " .

— پدر ، شما نباید آجود بخورید .

پدر رانک گفت " مرگ ، بخاطر همانست که من به اینطرفها آمدم . وقتی در حال مرگ هستند بدنهای من میفرستند " .

چشمهایش را که از فرط استعمال کینین قی گرفته و تار شده بود باز کرد و با صدای خشک و نومیدانه ای گفت " اسکویی ، من هرگز برای آدمهای زنده خدمتی نکردم "

— پدر این حرفها چیست که شما میزنید .

— آنموقع ها که من یک تازه کار بودم مثل خیلی ها فکر میکردم همینقدر که مردم با کشیش حرفهایشان را بزنند و درد دلهایشان را بگویند خداوند هم آنها را خواهد آمرزید . درحالیکه اینطور نیست اسکویی . کشیش برای این نیست که فقط فکرش به کلیسا و خدمت به کلیسا باشد . او باید برای

مردم مفید باشد و به انسانها خدمت کند. من یکوقت در لوزتامیتون انگلیس کشیش محله بودم. از مردم محل هر چه برای تعمیر و مرمت کلیسا و امور مربوط به آن میخواستم دریغ نمیکردند ولی میدیدم برای حتی یک آدم زنده از من استفاده ای و خدمتی سر نزده. فکر کردم در آفریقا وضع فرق میکند و شاید بتوانم برای مردم مفید باشم. در اینجا هم تا بحال آنطور که دلم میخواست کار مفیدی برای خلق خدا نکرده‌ام. مردم اگر گرفتاری پیدا میکنند پیش شما می‌آیند، اسکوبی، نه نزد من، از من در میهمانیه دعوت میکنند ولی فقط برای کپ زدن و گفتن و خندیدن. در حالیکه این شائید که به گرفتاریها و مشکلات مردم میرسید، حالا اگر شما خودتان یک گرفتاری داشته باشید به کی مراجعه میکنید؟"

اسکوبی خوب متوجه بود که پدر رانک با آگاهی از گرفتاریهای روحی او انتظار دارد او عقده دلش را باز کند. با خود در شک و تردید فکر کرد: آیا میتوانم این بار فشار روانی را بر زمین بگذارم؟ آیا به او بگویم که من دو زن را دوست دارم و نمیدانم چه کنم؟ فایده این کار چیست؟ میدانم پاسخش و راهنمائیش چه خواهد بود. خواهد گفت که انسان باید بفکر نجات نفس خودش باشد بهر قیمتی هم که برای دیگری تمام شود. ولی این چیزی است که از من ساخته نیست و هرگز هم ساخته نخواهد بود.

این اسکوبی نبود که احتیاج به نصیحت داشت. کشیش بود که به اندرزهای خوب نیاز داشت و اسکوبی نمیتوانست این پندها را به او بدهد. اسکوبی در جواب پدر رانک فقط گفت "پدر، من از آن مردهائی نیستم که دچار درسر شود. دیگر از سن و سال من گذشته است". پدر رانک دیگر ندانست که چه بگوید.

۲

اسکوبی در سر راه بخانه رئیس پلیس ابتداسری به دفتر کار خودش زد. روی میزش یادداشتی بامداد نوشته شده بود: "سری به اینجا زدم که شما را ببینم. کار مهمی نداشتم. ویلسون" بنظرش عجیب آمد: چند هفته بود ویلسون را ندیده بود و اگر آمدنش به اینجا مهم نبوده دیگر چرا یادداشت گذاشته؟ کثو میزش را کشید که سیگاری پیدا کند متوجه شد داخل آن کمی بهم ریخته شده. یک یک محتویات کثو را از نظر گذراند و متوجه شد که ممدادش نیست. ظاهراً "ویلسون دنبال مدادی گشته و با آن یادداشتش را نوشتمو بعد فراموش کرده که آنرا مجدداً در کثو بگذارد، اما یادداشت برای چه؟

گروه بان در اطاق کشیک به اسکوبی گفت "قربان، آقای ویلسون آمده بود شما را ببیند"

— بله، یادداشت گذاشته است.

اسکوبی بخود گفت: پس اینطور. او میدانسته که من از آمدنش به اینجا بهر ترتیب اطلاع خواهم یافت و از این جهت یادداشت گذاشته که خود آمدنش را اطلاع داده باشد، به دفترش باز گشت و دوباره به میزش نگاه کرد. بنظرش آمد که یکی از پیروندها جا بجا شده بود ولی زیاد هم مطمئن نبود. کشومیز را باز کرد ولی در آنجا چیزی که برای کسی جالب باشد نبود. فقط تسبیح پاره به چشمش خورد که از مدت‌ها قبل بهمان صورت پاره در آنجا مانده بود، آنرا برداشت و در جیبش گذاشت.

در خانه رئیس پلیس گیلان ویسکی را که وی به او تعارف کرده بود بالا برد و گفت "شما بمن اعتماد دارید؟"

— بله.

— آیا من باید تنها کسی باشم که در باره ویلسون اطلاع ندارد؟
رئیس پلیس لیبخندی زد ، راحت به عقب تکیه داد و با خونسردی گفت "هیچکس بطور رسمی واداری اطلاع ندارد بجز خود من و مدیر موسسه بازرگانی کمویلسون ظاهرا" کارمند رسمی آنجا است — که البته آنهم لازم بوده . همچنین فرماندار کل و هر کس دیگری که با تلگرامهای طبقه بندی شده " بکلی سری " سرو کار دارد . خوشحالم از اینکه شما به این موضوع پی بردید .

— میخوام شما بدانید که من قابل اعتماد هستم — البته تا این تاریخ .

— اسکوبی ، احتیاجی نیست اینرا بمن بگوئید .

— در مورد پسر عموی طلعت ، ما نمیتوانستیم کار دیگری بکنیم .
— البته نه .

اسکوبی گفت " یک چیزی هم هست که شما نمیدانید . من دوستان پوند از یوسف قرض گرفتم تا با آن لوئیز را به آفریقای جنوبی بفرستم . چهار درصد بهره به او میدهم . این قرار و مدار مایک داد و ستد محض است . اما اگر شما نظر مرا میخواهید "

رئیس پلیس گفت " خوشحالم که بمن گفتید . ویلسون معتقد است که شما به یوسف باج میدهید . او از پرداختهای شما به یوسف اطلاع پیدا کرده است " .

— یوسف با پول باج گیری نمیکند .

— من هم همین را به ویلسون گفتم .

— آیا نظر مرا میخواهید؟

— اسکوبی ، من به رای و نظر شما احتیاج دارم . شما تنها افسری هستید که من واقعا " به او اعتماد میکنم .

اسکوبی دستش را با گیلان خالی دراز کرد — مثل اینکه بر سر معاملهای

توافق کرده باشد .

این دو در شکم زمان دو قلوبودند . گذشته رحم مشترکشان و شش ماه بارندگی و شش ماه هوای آفتابی دوره بارداری مشترکشان بود . فقط احتیاج به چند کلمه ای داشتند تا ضمیر و منویات خودشان را بهم تفهیم کنند . آنها هر دو همدرد بودند و یک عشق و یک نفرت داشتند .

— گزارشهایی درباره سرقتهای بزرگ در معادن رسیده است .

— کدام معادن ؟

— معادن سنگهای قیمتی . کار یوسف بوده ؟ یا کار طلعت ؟

اسکویی گفت " ممکنست کار یوسف باشد . فکر نمیکنم او به الماسهای صنعتی کاری داشته باشد . او الماسهای صنعتی را سنگریزه مینامد . ولی البته نمیشود با اطمینان گفت " .

— کشتی اسپرانکا تا چند روز دیگر میرسد . باید خیلی مواظب باشیم .

— نظر ویلسون چیست ؟

— ویلسون روی طلعت قسم میخورد ولی معتقد است که یوسف آدم

بدی است — و شما ، اسکویی .

— من مدتی است یوسف را ندیده ام .

— میدانم .

— دارم میفهمم که این سوریها تا چه حد تحت نظر هستند و در مورد

آنها گزارش میدهند .

— ویلسون در مورد همه ما گزارش میدهد . در مورد شما ، فریزر ، تاد و

خود من . او فکر میکند من آدم سهل انگاری هستم . البته مهم نیست .

سرهنگ رایت گزارشهای او را پاره میکند . ویلسون گزارشهایش را به او میدهد .

— من هم اینطور تصور میکنم .

اسکویی در نیمه شب از خانه رئیس پلیس خارج شد و بطرف خانه های

محلّه نینس راه افتاد . احساس میکرد در خاموشی اضطرابی کسی او را نمی بیند

و در باره‌اش گزارش نمی‌دهد. گامهایش در آن زمینهای خیس بی صدا بود ولی از جلو خانه ویلسون که میگذشت میدانست باید خیلی احتیاط کند. در یک لحظه دل زدگی عجیبی به او دست داد و بخود گفت: بخانه میروم، اصعب پیشش نمیروم، او بمن گفته بود که دیگر نزد او برنگردم، من هم برای یک دفعه که شده به حرفش گوش میکنم. در فاصله بیست متری از خانه ویلسون ایستاد و از درز پرده‌ها روشنائی داخل خانه را دید. ریزش باران دوباره شروع شد. باز با خود اندیشید: برمیگردم و میخواهم و فردا صبح به لوئیز نامه‌ای مینویسم و بعد از ظهر در مراسم اعتراف در کلیسا شرکت میکنم. بار دیگر با شفاعت کشیش خداوند بمن توجه خواهد کرد و زندگیم دوباره سرو سامانی خواهد گرفت. فکر پرهیزکاری و زندگی پاک در آن تاریکی مثل یک گناه اغواش میکرد. با بی میلی قدم برداشت ولی باز هم خود را جلو در خانه هلن یافت.

دوبار به در کوپید تا در باز شد. در فاصله دوباری که در زد دعا میکرد در برویش باز نشود. نمیتوانست چشم و گوشش را ببندد و احتیاج کسی را ندیده و شنیده بگیرد. مثل یک سرباز منتظر فرمان ایستاد - فرمانی که به او میگفت بمان، دوست داشته باش، قبول مسئولیت کن و دروغ بگو. هلن گفت "آه عزیزم. فکر کردم دیگر هرگز نخواهی آمد. با تو بد رفتاری کردم".

- اگر تو بخواهی من همیشه می‌آیم. همیشه، تا زندمام.
با خود فکر کرد: صبر خدا زیاد است. چطور ممکنست کسی خدا را دوست بخارد ولی مخلوق او را دوست نداشته باشد. پرده‌ها را با دقت کشیدند و چراغها را روشن کردند.

هلن گفت "ترس داشتم که مبادا نیائی"

- البته که می‌آیم.

- به تو گفتم گمشو. ولی هر وقت گفتم برو گمشو اصلاً "به این گفته

توجه نکن، قول میدهی؟

— قول میدهم.

هلن گفت "اگر بازنگشته بودی...." مکتی کرد و کمی در افکار خود گم شد که گوئی میگشت خود را بیاید...." نمیدانم. شاید خودم را با باگسترآلوده میکردم یا خودم را میکشتم یا هر دو را میکشتم". اسکویی با اضطراب گفت "تو نباید اینجور فکر کنی. اگر بمن احتیاج داشته باشی همیشه اینجا خواهم بود، تا زمانی که زنده‌ام"

— چرا مرتباً "میگوئی تا زمانی که زنده‌ام؟

— برای اینکه سی سال با تو تفاوت سنی دارم.

برای اولین بار در آنشب یکدیگر را بوسیدند. هلن گفت "من این تفاوت سنی تو را احساس نمی‌کنم" اسکویی پرسید "چرا فکر میکردی من برنمیگردم؟ من برایت نامه دادم".

— نامه؟

— همان که دیشب از زیر در رد کردم.

هلن با نگرانی گفت "من اصلاً" نامفای ندیدم. چه نوشته بودی؟" اسکویی صورت او را نوازش کرد و لبخندی زد و گفت "همه چیز. دیگر نمیخواستم احتیاط کاری کنم. همه چیز را نوشتم".

— حتی اسمت را هم نوشتی؟

— فکر میکنم نوشتم. بهر حال با خط خودم نوشتم و امضاء کردم.

— شاید زیر حصیر دم پائی کنار در مانده باشد.

ولی هر دو میدانستند که نمیتوانست در آنجا باشد. مثل این بود که از پیش انتظار داشتند مصیبت از همان در وارد شود.

— چه کسی ممکنست آنرا برداشته باشد؟

اسکویی سعی کرد اعصاب او را آرام کند، گفت "احتمالاً" آن پسرک خدمتکار بخیال آنکه کاغذ پاره است آنرا دور انداخته. پاکت هم نداشت

و هیچکس نمیتوانست بفهمد من نامه را برای چه کسی نوشته‌ام".

— عزیزم، مثل اینکه نامه مهم بوده. خیلی ناراحتم واقعا " ناراحتم.

یک کسی مراقب تو است. گاش در آن کشتی مرده بودم.

— تو خیالاتی شدی. شاید من نامه را زیاد زیر در رد نکردم و صبح موقعی که خدمتکار آمده آنرا باد برده باشد.

هلن التماس‌کنان گفت " راضی نیستم از جانب من ناراحتی و دردسر متوجه تو شود". با هر جمله‌ای از این قبیل که هلن میگفت اسکوبی بیشتر متعهد میشد. دستش را روی دست او گذاشت و به دروغ گفت " نه هیچ مشکلی برای من ایجاد نمیشود. غصه یک نامه گمشده را نخور، من اغراق گوئی کردم. چیزی در آن نامه نداشت. چیزی که کسی بتواند از آن بفهمد نداشت. نگران نباش".

— گوش کن عزیزم، امشب اینجا نمان. خیلی اعصابم ناراحت است. احساس میکنم کسی مراقب ما است. امشب برو و البته بعدا " برگرد.

هنگامیکه اسکوبی از جلوی خانه ویلسون گذشت چراغش هنوز روشن بود. بخانه رسید و بمجرد باز کردن در چشمش به تکه‌ای غذای روی کف راهرو افتاد. یکمای خورد و فکر کرد نامه گمشده بخانه برگشته است. مثل گربه‌ای که بخانه‌اش برمیگردد. نامه را برداشت. نامه خودش نبود هر چند آنهم پیامی از عشق بود. تلگرامی بود برای او به آدرس اداره پلیس و بملاحظه سانسور امضاء آن با اسم کامل بود. اسم لوئیز اسکوبی در زیر تلگرام مثل ضربهای بود که یک بوکسور از فاصله غیر قابل گریز فرود آورده باشد. متن تلگرام: نامه نوشتم. دارم پیش تو می‌آیم. لوئیز اسکوبی.

خودش را بروی صندلی انداخت. سرش از تهوع گیج میرفت. فکر کرد: اگر آن نامه را برای هلن ننوشته بودم و اگر دیگر پیش او نمی‌رفتم آنوقت چه راحت میتوانستم دوباره سرو سامان بزندگیم بدهم. اما حرفهائی که ده دقیقه قبل زده بود بیادش آمد " اگر تو بخواهی من همیشه اینجا

خواهم بود، تا زمانی که زنده‌ام" و آن برایش در حکم یک سوگند پایدار بود. باد از جانب دریا میوزید و تدریجا "تبدیل به طوفان شد و پرده‌ها را بشدت تکان میداد. دوید پنجره‌ها را بست. در طبقه بالا پنجره‌های اطاق خواب باز بسته میشدند و بهم میخورند بطوریکه نزدیک بود از لولا کنده شوند. پس از بستن پنجره‌ها به میز توالت لخت، که عنقریب میبایست عکسها و لوازم آرایش مجدداً "روی آن گذاشته شود، نگاه کرد — بخصوص یک عکس: اسکوبی شاد. از آنجا بفکر خودش افتاد: اسکوبی موفق. بجای در بیمارستان، موقعیکه سایه خرگوش روی بالشش افتاد، گفته بود "پدر". آن دختر روی برانکار با آلبوم تبر بدستش. بخود گفت: چرا من، چرا بمن احتیاج دارند، یکا فسر پلیس میانسال که در ترفیع مقام شکست خورده است؟ من چیزی ندارم به آنها بدهم که نتوانند جای دیگر بیابند. چرا نمیخواهند مرا آسوده بگذارند. جاهای دیگر، عشق‌های جوانتر و بهتر و تامین بیشتر هست. بنظرش می‌آمد آنچه که میتواند در آن با آنها سهیم باشد نومیدی و اماندگی اوست. در همان حال که بمیز توالت تکیه داده بود سعی کرد دعا کند ولی دعای عیسی مصلوب روی زبانش مرد: آنچه او از خدا میخواست روزی یومیه نبود. او شادگامی برای دیگران و آرامش برای خودش طلب میکرد. ناگهان با صدای بلند گفت "دیگر نمیخواهم چاره جوئی و تفکر کنم. اگر مرده بودم احتیاجی بمن نمیداشتند. هیچکس به مرده نیاز ندارد. آدم مرده فراموش شدنی است. خدا یا بمن مرگ عطا کن قبل از آنکه من به آنها بدبختی بدهم". اما این کلمات با احساس به گوش خودش نشست. بخود گفت نباید هیجان زده شوم. با هیجان مشکل حل نمیشود. دوباره از پله‌ها پائین رفت و فکر کرد در آن وضعیت روحی آنچه لازم دارد چند قرص آسپرین است. یک بطری آب تصفیه شده برداشت و آسپرین را در لیوان آبی حل کرد. دلش میخواست بداند که سرکشیدن جرعه مرگ به سادگی همین محلول آسپرین چه احساسی میتواند داشته باشد. کشیش‌ها گفته

بودند که این یک گناه نابخشودنی و بالاترین تظهر عملی یاس از درگاه خداوند است. آیا برای خدائی که از پشت سنگهای قبر لقاۂ خود را بمردگان مینمایاند امکان ندارد دست‌آمزشش را به تاریکیهای خودکشی دراز کند؟ عیسی مسیح کشته نشد - فرزند خدا کشته نمیشود. عیسی مسیح خود را کشته بود؛ او خود را در روی صلیب بدار کشید.

دوباره فکر کرد: نباید مطلوب هیجانات شوم. شادگامی دو نفر در دست او بود و باید می‌موخت که با اعصابی قوی وظیفهٔ خطیر خود را به پایان برد. آرامش اعصاب برایش همه‌چیز بود. دفتر خاطراتش را برداشت و باز هم شروع به نوشتن کرد: چهارشنبه ششم سپتامبر. شام با رئیس پلیس - مذاکرات رضا یتبخش دربارهٔ "و" - دیدار کوتاه با هلن - تلگرام از لوئیز که در راه بازگشت است.

چند لحظه‌ای مکث کرد و باز هم نوشت: پدر را نگ قبل از شام دیدم آمد. او از کار زیاد خسته شده و احتیاج به مرخصی و استراحت دارد. این قسمت آخر را دوباره خواند و دو جمله آخر را حذف کرد. بخود اجازه نداده بود در دفتر خاطراتش اظهار عقیده کند.

فصل دوم

۱

در تمام مدت روز موضوع تلگرام لوئیز در مغزش بود. همه هوش و حواسش متوجه آن تلگرام و کشتی بی نامی بود که حالا از جنوب خط ساحلی قاره آفریقا را درپیش گرفته و میآمد. برای لحظهای در فکرش جرقه زد که ممکنست آن کشتی هرگز بمقصد نرسد و بلافاصله استغفار کرد. در قلب ما یک دیکتاتور بی رحم هست که حاضر است هزاران نفر را، بخاطر تامین شادی چند نفری که دوستشان داریم، بدبخت کند.

در پایان کارش فلووز، بازرس امور بهداشتی، او را در جلو در اداره دید و گفت "اسکویی امشب شامی با هم بخوریم. گوشت گوساله آرژانتینی خوبی داریم". بزحمت میشد از پذیرفتن آن دعوت با چنان غذائی صرفنظر کرد. فلووز ادامه داد "ویلسون هم میآید. راستش او برای تهیه این غذا خیلی بیا کمک کرد. شما که از او بدتان نمیآید؟"

— نه، من فکر میکردم شما دید که از او خوشتان نمیآید.

— آها، باشگاه باید با زمان پیش برود و امروزه همه جور آدمها با هم مراوده دارند. قبول دارم که من در قضاوت نسبت به او عجله کردم. البته یک کمی کلام گرم بود. نباید ناراحت میشدم. او عضو تیم دانهام بود و مادر تیم لانسینگ با آنها بازی میکردیم.

اسکوبی با اتومبیل به آن خانه آشنائی که زمانی خودش در آن زندگی میکرد، میرفت و بی خیال بخود گفت من باید هرچه زودتر موضوع را به هلن بگویم. او نباید این مطلب را از کسی دیگر بشنود. زندگی همیشه تکرار مکررات است. او میدانست که دیر یا زود این خبر باید افشاء شود و دروغهای تسلی بخش گفته شوند تا بدبختی را هرچه بتواند دور نگاهدارد.

اسکوبی وارد سالن خانه فلووز شد و در انتهای سالن هلن را دید. از دیدن سرو وضع او یکه خورد. تا آنوقت او را مثل یک نا آشنا در خانه مرد دیگری ندیده بود. تا آنوقت او برای یک ضیافت شب لباس نپوشیده بود. فلووز پرسید "خانم رولت را که میشناسید، ها؟" در کلام فلووز آهنگ طعنه ای نبود. اسکوبی با حالت بیزاری فکر کرد: ما چقدر زنگ بودیم، چه خوب این شایعه سازان را فریب دادیم، ممکن نیست دو عاشق و معشوق بتوانند باین سادگی مردم را فریب دهند. مگر معمولاً "عشق همیشه بی پروا و خارج از اختیار نیست.....؟"

در پاسخ فلووز گفت "بله، خانم رولت را میشناسم. در پنده بودم که او را از فریا آوردند". در کنار میزی ایستاد و در همان زمان که فلووز مشغول آماده کردن مشروبات بود هلن را میدید که راحت و بطور طبیعی با خانم فلووز سرگرم صحبت بود. از خود پرسید اگر او را برای اولین بار باین صورت میدیدم آیا احساس عشق و ترحمی به او پیدا میکردم؟

— خانم رولت چی میل دارید؟

— جین قرمز

— کاش میتوانستم خانم را وادارم از اینها بخورد. اوفقط جین سفید

دوست دارد.

اسکوبی گفت "اگر میدانستم شما هم به اینجا می آئید، می آمدم شما را می آوردم".

هلن گفت "کاش آمده بودید. شما اصلاً احوالی از من نمی پرسید" بعد

رو به فلوروز کرد و با حالت طبیعی و عادی گفت "ایشان در بیمارستان پنده خیلی بمن محبت کردند ولی فکر میکنم فقط بیمارها را دوست دارند".
فلوروز دستی به سبیل حنائی رنگش کشید، کمی دیگر جین در گیلان خود ریخت و گفت "او از شما میترسد خانم رولت. همه مردهای زن دار میترسند".

هلن با یک نزاکت و ادب ساختگی گفت "لطفاً یک گیلان دیگر جین بمن بدهید".

فلوروز گفت "آها، ویلسون آمد"، ویلسون با آن صورت سرخ و بدگمانش وارد شد، کمربندش را هم خیلی بی قواره بسته بود "همه مهمانان را که میشناسید، شما و خانم رولت همسایه اید".

ویلسون گفت "البته با هم ملاقاتی نداشتیم" و خود بخود صورتش سرخ شد.

فلوروز گفت "من نمیدانم شماها چطور آدمی هستید، شما واسکوبی همسایه اید و هیچکدام از شما احوالی از خانم رولت نمیپرسید" واسکوبی بلافاصله متوجه شد که ویلسون دانسته و تعمداً "نگاهش را بطرف او گرداند. فلوروز در حالیکه مشروب میریخت ادامه داد "من که اینقدر خجالتی نیستم".

خانم فلوروز از آنطرف سالن گفت "دکتر سایگز باز هم مطابق معمول دیر کرده است" ولی درهمین موقع خانم دکتر سایگز با لباس تیره و زیبا در آستانه در بود. فلوروز گفت "خوب بموقع آمدید. چی میل دارید؟"
خانم دکتر سایگز گفت "ویسکی" و از پشت عینک ضخیمش نگاهیه به اطراف انداخت و گفت "شبه ویسکی میخورم".

در همان موقع که برای صرف شام میرفتند واسکوبی به هلن گفت "من باید تو را ببینم" ولی چون دید ویلسون متوجه آنها است افزود "در مورد مبلمانهای منزل".

— مبلمانهای من؟

— فکر میکنم بتوانم چند تا صندلی اضافه برایت پیدا کنم .
 هر دو در این نوع بازیهای تجربه بودند . عبارت رمز هم در ذهنشان
 نداشتند و اسکویی مطمئن نبود که هلن چیزی از آن جمله درک کرده باشد .
 در تمام مدت شام اسکویی ساکت نشست و فکر میکرد چه موقع میتواند با او
 تنها باشد و میترسید فرصت ازدست برود . وقتی دستش را به جیب برد که
 دستمالی بیرون آورد کاغذ تلگرام لوئیز در بین انگشتانش مچاله شد .
 دکتر سایکز گفت " آقای سرگرد البته شما در آن مورد بیشتر از ما اطلاع
 دارید " .

— ببخشید متوجه نشدم ؟ "

— ما داشتیم درباره قضیه پمبرتون صحبت میکردیم .
 باین ترتیب طی چند ماه مسئله خودکشی پمبرتون به صورت یک قضیه
 روانشناسی خاص درآمده بود . وقتی چیزی بصورت قضیه درمیآید دیگر
 ارتباط با یک انسان ندارد ؛ در یک قضیه شرم و رنج وجود ندارد . پمبرتون
 کفن و دفن شد و به کتاب روانشناسی سپرده شد .
 ویلسون گفت " داشتم میگفتم که پمبرتون برای خودکشی طریقه خوبی
 انتخاب نکرد . دواى خواب آور برای آن منظور بهتر بود " .
 دکتر سایکز گفت " در پامبادواى خواب آور گیر نمیآید . احتمالاً
 تصمیم آنی گرفته بوده " .

فلووز گفت " دیگر آنهمه سرو صدا لازم نبود . البته هر کس حق دارد
 هر چه میخواهد با زندگی خودش بکند ولى لزومی به سرو صدا ندارد . با
 ویلسون موافقم ، دواى خواب آور بهتر بود " .
 دکتر سایکز گفت " شما هنوز هم دارید برای او نسخه مینویسید " .
 اسکویی با خود گفت دوهزار سال است ما درباره رنج عیسی مسیح به
 همین طریق بی مزه بحث گرد مایم .
 فلووز گفت " پمبرتون همیشه حماقتهاى میکرد " .

دکتر سایگز گفت "دوای خواب آور فریبنده است. شاید همه شما بدانید که دوای خواب آور موجب فریب میشود. شرکت‌های بیمه از دوای خواب آور بدشان می‌آید و این نوع مصرف دوای خواب آور را یک نوع کلام برداری میدانند."

ویلسون پرسید "چطور میتوانند بفهمند؟"

— هیچ‌کس واقعاً نمیتواند مقدار زیادی لومینال از روی تصادف بخورد. اسکوبی به هلن که در مقابلش نشسته بود نگاه میکرد. هلن آهسته و بدون اشتها غذا می‌خورد و چشمش بروی بشقابش بود. سکوت آن دو آنها را منزوی از جمع میهمانان کرده بود. موضوع صحبت حاضرین چیزی نبود که دلچسب آنها باشد. اسکوبی باز هم متوجه شد ویلسون نگاهی به او و نگاهی به هلن میکرد. سعی کرد عبارتی پیدا کند تا به آن وسیله تنهائی و سکوتشان را بشکند. آنها نمیتوانستند باهم حتی ساکت باشند.

اسکوبی گفت "دکتر سایگز، بالاخره نظر شما چیست؟"

— یکی از راهها هم حادثه شنا است ولی البته آنهم تمهیدات خوب لازم دارد. اگر کسی خیلی متهور باشد میتواند خودش را زیر اتومبیل بیاندازد، ولی آنهم زیاد اطمینان بخش نیست.

اسکوبی گفت "و پای شخصی دیگر هم در میان می‌آید."

دکتر سایگز با نیشخندی گفت "من شخصا برای خودکشی مشکلی ندارم. با حرفهای که من دارم میتوانم به عنوان اینکه آنزین دارم یکی از همکارانم را وادارم نسخهای بنویسد...."

هلن ناگهان با تندگی گفت "اینها چه صحبت‌های خشنی است. شما مگر حرف دیگری برای گفتن ندارید؟"

دکتر سایگز گفت "اگر شما هم به اندازه من بعنوان یک دکتر تجربه داشتید شرکت‌های بیمه مرا میشناختید. من فکر نمیکنم هیچکدام از ما بخواهد..."

خانم فلووز گفت "خانم رولت، سالاد میل کنید."

فلووز پرسید "خانم رولت، شما کاتولیک هستید؟ البته کاتولیک‌ها

دراین مورد خیلی سختگیرند"

— نه من کاتولیک نیستم .

— اسکوبی ، کاتولیکها درزمینه خودکشی سختگیر نیستند ؟

اسکوبی گفت " بما گفته‌اند خودکشی یک گناه نابخشودنی است "

دکترسایکز پرسید " آقای اسکوبی شما واقعا " جدا " به دوزخ و عقاب

آخرت اعتقاد دارید ؟ "

— بله ، اعتقاد دارم .

— به آتش و عذاب هم ؟

— شاید نه به آن صورت . میگویند جهنم جائیست که شخص گناهکار

در آن برای همیشه احساس خسران میکند .

فلووز گفت " این نوع جهنم موجب نگرانی من نیست "

اسکوبی گفت " شاید شما هیچوقت چیز با اهمیتی را گم نکرده‌اید . "

موضوع واقعی این ضیافت غذای گوشت گوساله آرژانتینی بود . با

صرف شام دیگر چیزی نبود که آنها را بهمان صورت دور هم نگاهدارد .

فلووز خودش را با آبجو مشغول کرد و ویلسون بین سکوت تلخ خانم فلووز

و پرچنگی دکترسایکز گیر کرده بود .

اسکوبی پیشنهاد کرد " برویم بیرون اطلاق کمی هوای تازه بخوریم " .

— پیشنهاد خوبی است .

اسکوبی گفت " حیف است از این هوای ملایم استفاده نکنیم "

فلووز گفت " اسکوبی ، گیل‌سهایتان را هم با خودتان ببرید " .

گیلاسهایشان را روی نرده‌ایوان گذاشتند . هلن گفت " نامه‌ات را پیدا

نکردم " .

— فراموش کن .

— بخاطر نامه نبود که میخواستی مرا ببینی ؟

— نه ، اخبار بدی دارم .

— کسی میداند؟

اسکوبی گفت " نه ، هیچکس نمیداند . دیشب تلگرامی از لوئیز داشتم . دارد برمیگردد " . یکی از گیلایها از روی خنده به پائین افتاد و خورد شد . هلن کلمه " برمیگردد " را تکرار کرد . مثل اینکه تنها کلمه‌ای که توانست بفهمد همین بود . اسکوبی دستش را روی نرده جابجا کرد و گفت " به خانهاش برمیگردد . دیگر خانه من نخواهد بود " .

— خواهد بود . از همین حالا خواهد بود .

اسکوبی گفت " من دیگر خانه ایرا بدون تو نمی‌خواهم " . تکه‌های ابر روی ماه را گرفت و صورت هلن مثل شمعی که در وزش ناگهانی باد خاموش شود تیره شد . یکی از درهای ایوان باز شد و روشنائی داخل ساختمان به ایوان افتاد . اسکوبی با تندی گفت " مواظب خاموشی اضطراری باشید " . ویلسون هم در آنجا به آنها پیوست و گفت " فکر کردیم دعوا شده . صدای شکستن گیلای را شنیدیم " .

— گیلای مشروب خانم رولت بود که افتاد .

هلن با ناراحتی گفت " شما را بخدا بمن بگوئید هلن همه هلن صدایم میزنند ، آقای سرگرد اسکوبی " .

— بیخشید حرفتان را قطع کردم .

هلن گفت " صحبت‌های امشب ناراحت کننده بود . اعصابم را خورد کرده ، می‌خواهم بخانه برگردم " .

اسکوبی گفت " دیروقت است ، من شما را می‌رسانم " .

— نمی‌خواهم مزاحم شما بشوم دکتر سایگر منتظر است باز هم با شما —

درمورد خودکشی صحبت کند . جلسه میهمانی را بهم نمی‌زنم . آقای ویلسون شما اتومبیل دارید؟

— البته ، با کمال میل شما را می‌رسانم .

— شما میتوانید بیائید و دوباره برگردید .

— من هم شبها زود میخوابم .

— من هم فوری میروم و میخوابم .

وقتی اسکویی صورت هلن را دوباره در روشنائی اطاق دید با خود گفت
آیا این پایان ماجرا خواهد بود ؟

صدای هلن را میشنید که به خانم فلوور میگفت "غذای آرزو نیتینی شما
واقعا " لذیذ بود " .

— ما باید از ویلسون تشکر کنیم .

اسکویی بیرون آمد تا هلن را بخرقه کند : صدای استارت را شنید ،
بعد صدای موتور اتومبیل و لحظهای بعد صدائی که خفیف تر و دورتر میشد
و بعد سکوت .

دکتر سایکز گفت " بهتر بود خانم رولت را مدت بیشتری در بیمارستان
نگاه میداشتند " .

— چرا ؟

— عصبی است . آنوقت که برای خدا حافظی دست میداد اینرا فهمیدم .
اسکویی نیم ساعت دیگر در آنجا ماند و بعد بخانه رفت . طبق معمول
علی منتظرش بود و روی پله آشپزخانه چرت میزد . راه اسکویی را با چراغ
روشن کرد و گفت " خانم نامهای داد مانند " و بعد پاکتی را از جیبش بیرون
آورد .

— چرا آنرا روی میزم نگذاشتی ؟

— آقا آنجا است .

— کدام آقا ؟

در همان لحظه در باز شده بود و یوسف را دید که روی یک صندلی پهن
شده و خوابیده بود . چنان به آرامی نفس میکشید که سینه اش تکان نمیکشید .
علی با حالتی تحقیر آمیز گفت " به او گفتم برو و لی همینجا ماند "
— بسیار خوب ، تو برو بخواب .

اسکوبی احساس میکرد درهای زندگی برویش بسته میشود. یوسف از آنشب که آمده بود احوال لوتیز را بپرسد و علیه طلعت توطئه چینی کند باینجا نیامده بود. اسکوبی آرام و آهسته بطوریکه یوسف را بیدار نکند و برای اینکه هر چه زودتر از موضوع نامه سر در بیاورد، یادداشت هلم را باز کرد. هلم یادداشت را بلافاصله پس از برگشت از میهمانی برایش نوشته بود. نامه را خواند "عزیزم، این جدی است. نمیتوانم درحضورت بگویم بنابراین بروی کاغذ آوردم. فقط آنرا به علی میدهم. تو به علی اعتماد داری. وقتی شنیدم همسرت دارد برمیگردد...." یوسف چشمهایش را باز کرد و گفت "معذرت میخواهم آقای سرکرد اسکوبی که سر زده وارد شدم".

— چیزی مینوشی؟ آجو یا جین؟ ویسکی تمام شده.

یوسف باحاضرالذهنی و خنده گفت "میتوانم یک جعبه ویسکی برایتان بفرستم؟ بیخشید یادم نبود. من نباید برای شما چیزی بفرستم".

اسکوبی کنار میزنشست و یادداشت هلم را باز کرد. هیچ چیز بهتر از خواندن بقیه جملات هلم نبود. گفت "یوسف، چه میخواهی؟" و به خواندن یادداشت ادامه داد: "وقتی شنیدم همسرت برمیگردد خیلی دلخور شدم. این حماقت من بود. تو هیچ تقصیری نداری".

— آقای سرکرد اسکوبی، من منتظر میمانم شما نامه را بخوانید.

اسکوبی در حالیکه چشمش را از روی نوشته ها و خط های ناپخته یادداشت بر میداشت، گفت "خیلی مهم نیست. بگو ببینم چه میخواهی" و دوباره چشمهایش به نوشته های یادداشت افتاد: "باین علت است که این یادداشت را برایت مینویسم، چون دیشب قول دادمی که مرا ترک نکنی و من نمیخواهم تو به آن قولها پای بند باشی، عزیزم، تمام قولهای تو...."

— آقای سرکرد اسکوبی وقتی من به شما پول قرض دادم، قسم میخورم که، بخاطر دوستی بود فقط بخاطر دوستی. هیچوقت نخواستم چیزی از شما درخواست کنم. حتی آن چهار درصد را. حتی نمیبایست تقاضای دوستی

شما را می‌کردم. من دوست شما بوده‌ام".

اسکوبی گفت " شما بر سر معامله‌ایکه باهم کردیم باقی ماندناید. من درمورد پسرعموی طلعت شکایتی ندارم" و باز هم به خواندن یادداشت ادامه داد: " به همسرت تعلق دارد. من آنچه را که برایم گفתי قول تلقی نمیکنم. خواهش میکنم. خواهش میکنم اینرا یادت باشد. اگر نخواستی باز هم مرا ببینی برایم چیز ننویس و حرفی نزن. اگر هم خواستی فقط گاهگاهی مرا ببینی، گاهگاهی ببین. هر دروغی که دوست داشته باشی برایم میگویم".

— آقای سرگرد، خواندنتان را تمام کنید، چون آنچه را که میخواهم بگویم خیلی مهم است.

" عزیزم، عزیزم، اگر میخواهی مرا ترک کن و اگر میخواهی مرا نگه دار مثل بنده خودت، شب بخیر. نگران نباش عزیزم". با تندی به یوسف گفت "بسیار خوب یوسف، چیست که اینقدر مهم است؟"

— آقای سرگرد، من از شما تقاضا دارم لطفی برایم بکنید. هیچ ارتباط با پولی که بشما قرضی داده‌ام ندارد. اگر این تقاضای مرا انجام دهید نهایت لطف و دوستی را بمن کردماید.

— یوسف، دیر وقت است، بگو ببینیم چه میخواهی؟

— کشتی اسپرانکا فردا وارد میشود. میخواهم یک بسته کوچک از جانب من به کشتی برده شود و به کاپیتان تحویل گردد.

— داخل بسته چه هست؟

— نرسید، آقای سرگرد. من دوست شما هستم. اگر اجازه بدهید این موضوع محرمانه بماند. برای هیچکس درد سر درست نخواهد شد.

— یوسف، خودت میدانی که من نمیتوانم این کار را بکنم.

یوسف گفت " آقای سرگرد، من اطمینان میدهم، بعنوان یک دوست بشما قول میدهم که در آن بسته چیزی برای آلمانها ندارد. هیچ الماس صنعتی ندارد".

— از سنگهای قیمتی است؟

— هیچ چیز برای آلمانیها ندارد. هیچ چیز که بضرر کشور شما باشد ندارد.

— یوسف، باور میکنی که نمیتوانم با این کار موافقت کنم؟

یوسف کمی خود را بهلبهء صندلی کشاند و اسکویی برای یک لحظه فکر کرد که اومیخواهد در برابرش زانو بزند. یوسف گفت "آقای سرگرد اسکویی از شما خواهش میکنم. . . . این هم برای شما مهم است و هم برای من". این کلماتش واقعا" با احصاسات ادا شد.

اسکویی گفت "باید قبل از اینکه بیشتر از این حرف بزنی توجه بدهم که رئیس پلیس در مورد آن قرار و مدار ما اطلاع دارند".

— به جرات میگویم که این موضوع از آن مهمتر است. بشرافتم قسم این امر به کسی در دسر وارد نمی کند. فقط این کار را برای من انجام دهید و دیگر تقاضائی از شما نخواهم کرد. آقای سرگرد، این کار را با نظر خودتان و هر طور که مقتضی میدانید بکنید، رشوه نمیدهم".

چشمهای اسکویی دوباره به نامهء هلن، که در برابرش روی میز باز مانده بود، افتاد: "عزیزم، این جدی است". احساس کرد دارد برای همیشه به آرامش پشت میکند، با چشمهای باز و علم به عواقب کار قدم به سرزمین دروغها میگذاشت و راه برگشت نداشت.

— یوسف چه داشتید می گفتید؟ نفهمیدم. . . .

— فقط یک بار دیگر از شما خواهش میکنم. . . .

— نه، یوسف.

یوسف در حالیکه خودش را روی صندلی سیخ کرد ناگهان با حالت رسمی عجیبی، که گوئی غریبهای به آنها وارد شده و دیگر تنها نیستند، گفت "آقای سرگرد، شما پمبرتون را بخاطر دارید؟"

— البته.

— خدمتگارش پیش من آمد .

— خدمتکار پمیرتون ؟

— بله ، همان خدمتکار پمیرتون که حالا پیش خانم رولت است .

چشمهای اسکویی روی ناممماند ، اما دیگر آنچه را که میدید نمیتوانست بخواند .

— خدمتکار خانم رولت نامهای برای من آورد . البته من به او گفتم این موضوع را به هیچکس نگویید .

صدای رسمی یوسف ناگهان متوقف شد و همان یوسف چند دقیقه قبل مجدداً سؤال کرد " آقای سرگرد اسکویی ، چه باعث شد که شما چنین نامهای را بنویسید ؟ این نامه در دسر ساز است " .

— آدم که همیشه عاقل نیست .

— حالا می بینید که این نامه شما را دست بسته در اختیار من قرار داده است .

— برای من مهم نیست ، ولی سه نفر در اختیار تو هستند .

— اگر فقط میتوانستید این کار دوستانه را برای من بکنید

— ادامه بده یوسف ، باج گیریت را تکمیل کن . تهدید را نیمه کاره

نگذار .

— ای کاش میتوانستم یک جا سوراخی حفر کنم و این بسته را در آن

پنهان کنم . اما جنگ یدجوری ادامه دارد . آقای سرگرد ، من این کار را بخاطر خودم نمیکنم . برای پدرم و مادرم ، برادر ناتنی ام و سه خواهرم میکنم و همچنین برای پسر عموهایم .

— یک خانواده کامل .

— میدانید اگر کشور شما شکست بخورد ، تمام فروشگاههای من ورشکست

میشوند و اصلاً " ارزشی نخواهند داشت .

— یوسف ، با آن نامه چه میخواهی بکنی ؟

— از یکی از کارمندان تلگرافخانه شنیدم که همسر شما بزودی برمیگردد. بعضی اینکه وارد شود میدهم نامه را بدستش برسانند. اسکوبی تلگرام همسرش را که با امضای کامل لوئیز اسکوبی فرستاده بود بیاد آورد: " اشتباه کردم که رفتم. با عشق" فکر کرد اگر یوسف این کار را بکند چه استقبال سردی از لوئیز خواهد داشت.

— و اگر من بسته تو را به کاپیتان کشتی برسانم تکلیف آن نامه چه خواهد شد؟

— پیشخدمت من در اسکله منتظر خواهد ماند. در برابر دریافت رسید کاپیتان پاکت محتوی نامه را به شما خواهد داد.

— به آن پسر اعتماد داری؟

— همانطور که شما به علی اعتماد دارید.

— فرض کنیم من اول نامه را بخوام و به تو قول بدهم که

— آقای سرگرد، این دیگر سزای باج گیر است که فریب بخورد. شما حق دارید مرا فریب دهید.

— فرض کنیم تو بخواهی مرا فریب بدهی؟

— چنین چیزی ممکن نیست. من مدتها است دوست شما بودم.

اسکوبی با بی میلی گفت " تقریبا " بودید ".

— اگر بخوام شما خیانت کنم همان سیاه فرومایه ام.

— سیاه فرومایه؟

— همان فرومایای که مروارید قیمتی را به دورافکند. این در نمایشنامه

شکسپیر بود که در سالن شهرنمایش دادند و من همیشه آنرا بخاطر دارم.

کاپیتان کشتی اسپرانکا گفت "یک گیلان دیگر میل کنید".
 — نه متشکرم، اگر بخواهیم شما را زودتر مرخص کنیم باید عجله کنیم. من فعلاً "میروم، اسکوبی، بعداً" می بینمت.
 وقتی دروس خارج و درکابین بسته شد کاپیتان با حالت انتظار گفت
 "من باز هم آمده ام و در خدمت هستم".
 اسکوبی گفت "بله، شما گفتم غالباً" اشتباهاتی رخ میدهد و اتفاق می افتد که گزارشها جابجا میشوند. پرونده ها گم شده اند".
 کاپیتان گفت "باور نمیکنم. تصور میکنم شما چشم پوشی کردید".
 در آن کابین شلوغ عرق میریخت، اضافه کرد "من در کلیسا شما دعا میکنم و این را برای شما آورده ام. در لوبیتو اینرا برای شما گیر آوردم". یک مدال مقدس به اندازه یک سکه بزرگ روی میز گذاشت و افزود "اسمش را فراموش کردم. فقط میدانم شایل یکی از قدیسین است".
 اسکوبی گفت "متشکرم". بستهای کفا آورده بود در جیبش بود. بنظرش میرسید سنگینی طپانچه را بر بدن خود احساس میکند. جرعی از مشروبی که در دستش بود نوشید و گفت "این دفعه یک چیزی برای شما آورده ام".
 تردید و دولتی عجیبی بر او مستولی شده بود.
 — برای من ؟
 — بله.

بستهای که در جیب اسکوبی چنان سنگینی مینمود حالا بصورت یک چیز کم وزن و کم حجم روی میز بود. آنچه که مثل یک طپانچه سنگینی میکرد حالا بشکل قوطی سیگار پنجاه عددی بود. اسکوبی گفت "در لیسبون یک نفر همراه راهنمای کشتی پیش شما می آید و از شما سیگار آمریکائی میخواهد. شما این بسته را به او بدهید".

— این یک امر دولتی است ؟

اسکوبی گفت "نه" و در حالیکه یک بسته اسکناس جلو کاپیتان میگذاشت

گفت " دولت این اندازه پول نمیدهد .

— کاپیتان گفت " این اسباب تعجب است " و بعد نکته تاسف آوری
به رخ اسکویی کشید " حالا اختیار شما دردست من است .
— شما هم در اختیار من بودید .

— من فراموش نمیکنم . دخترم هم فراموش نمیکند . او بدون حضور
در کلیسا ازدواج کرد ولی دختر با ایمانی است و برای شما دعا میکند .
— مگر آنطور دعاها هم اثر دارد ؟

— کاپیتان بازوان چاقش را با حالتی پراحساس بلند کرد و گفت " بله ،
همه در روز قیامت در پیشگاه خدا حاضر میشوند — همه با هم مثل دسته
پرندگان " .

اسکویی گفت " از آنها که دعا میکنند سپاسگزارم " .
— البته همینطور است .

— خوب ، حالا باید کابین شما را بازرسی کنم .
— من که از اینجا دور می‌شوم ، چگونه بمن اطمینان میکنید ؟
اسکویی گفت " این بسته هیچ ارتباطی با جنگ ندارد " .
— مطمئنید ؟

— بله ، مطمئنم .

اسکویی شروع به بازرسی کابین کرد . در لحظاتی که از جلو آینه میگذشت
صورت ناآشنائی را برشانه‌های خود دید — صورتی فاقد شایستگی اعتماد .
برای یک لحظه تعجب کرد : آن کیست ؟ و بلافاصله دریافت که آن چیزی
جز چهره ترحم انگیز خودش نیست . بخود گفت : ایامن واقعا " یکی از
کسانی هستم که مردم به او ترحم و دلسوزی کنند ؟

کتاب نوم

بخش یک

فصل اول

۱

دوره طولانی بارندگیهای تند پایان یافته و زمین دم کرده بود. با قطع شدن صدای ریزش شدید باران بر شیروانیها که چندین ماه شب و روز چون طبل میکوبید، مثل این بود که دنیا دوباره ساکت و آرام شده بود. رایحه تند گلها که درهمه جا پراکنده بود، در اداره پلیس بوی نامطبوع پیچیده در راهروها را تعدیل میکرد. کشتی مسافربری از جنوب وارد بندر میشد.

بمحض اینکه کشتی لنگر انداخت اسکویی با قایق پلیس بجانب او شتافت. عبارتهای لازم برای خوش آمدگویی و استقبال از لوئیز را درراه تمرین کرده بود. امیدوار بود او را در یکی از سالنهای عمومی بیابد زیرا سلام و احوالپرسی با لوئیز در آنجا و در جلو غریبهها آسانتر بود ولی در سالنهای عمومی نشانی از لوئیز نیافت. مجبور شد از دفتر تدارکات کشتی شماره کابین او را بپرسد.

باز هم برایش این امید وجود داشت که کابین مشترک باشد زیرا در آن اوضاع و احوال ایام جنگ در هیچ کابینی کمتر از شش مسافر نبود.

اما هنگامیکه به درکابین کوفت و در باز شد هیچکس را بجز لوئیز در آنجا ندید. احساس کسی را داشت که درخانه غریبه‌ای را کوفته باشد. با حالتی استفهام آمیز گفت "لوئیز؟"

لوئیز گفت "هزی... بیا اینجا". وقتی بی درنگ وارد کابین شد جز بوسه کاری نمیتوانست بکند. دهانش را نبوسید - دهان خیلی چیزها را فاش میکند. اما لوئیز صورت او را چرخاند و مهر بازگشتش را بر لبان او نهاد، آنوقت راضی شد و گفت "آه عزیزم، آمدم".

اسکوبی گفت "خوش آمدی" و ناامیدانه عباراتی را که برای استقبال از او تمرین کرده بود میجست.

لوئیز توضیحا "گفت" همه لطف کردند و از کابین کنار گرفتند تا من تو را تنهایی ببینم".

- درگشتی راحت بودی؟

- فکر میکنم یک بار ما را تعقیب کردند.

اسکوبی گفت "خیلی نگران بودم" و با خود گفت این اولین دروغ، حالا که گفتم یک دروغ دیگر هم روی آن اضافه کرد "چقدر دلم برای تنگ شده بود".

- عزیزم، من حماقت کردم که از تو دور شدم.

از پنجره کابین ساختمانهای بندر رامی دیدند که مثل سنگهای سفید در مه گرم میدرخشیدند. کابین بوی زن میداد - بوی پودر و لاک ناخن و لباس زیر. اسکوبی گفت "زودتر برویم"؛ ولی لوئیز همچنان او را در آنجا نگاهداشته و حرف میزد "عزیزم در مدتی که دور بودم خیلی تصمیم ها گرفته ام. حالا همه چیز عوض میشود. دیگر تو را ناراحت نخواهم کرد. همه چیز عوض خواهد شد" و اسکوبی دلتنگ بود که این یک حقیقت است، یک حقیقت آشکار.

در کنار پنجره خانه که ایستادند نگاهش را بطرف خیابان، محله

نیس و خانمهای محقر آنجا دوخت. مثل این بود که ریش ناگهانی کوه بین او و آن خانمها فاصله انداخته بود.

با خود در تحیر بود و میگفت آیا دروغهای من از وقتی که آن نامه را نوشتم شروع شد؟ آیا واقعا "میتوانم او را بیشتر از لوئیز دوست بدارم؟ آیا در اعماق قلبم یکی از آنها را دوست دارم یا فقط اینست که این دلسوزی و ترحم خود بخود متوجه هر انسان نیازمندی است؟ قربانی هر حادثهای نیازمند ترحم و همدلی است.

در طبقه پالادیو سکوت و تنهایی نبود. سرو صدای جابجا کردن لوازم و کوبیدن میخ به دیوار و صدای لوئیز که شادمانه به علی دستور میداد جای سکوت قبلی را گرفته بود. بار دیگر همان زندگی از نو شروع میشد. لوئیز گفت "عزیزم، من در اینجا کارهایم تمام شد، علی بقیه کارها را میکند. خیلی چیزها هست که در پارهاش باید با تو صحبت کنم". بدنبال هم دوباره به طبقه پائین رفتند و لوئیز قبل از هر چیز گفت "باید بدهم پرده‌ها را بشویند".

— کثیف بنظر نمیآیند.

— نه عزیزم، تو توجه نمیکردی. برای من که مدتی دور بوده‌ام بهتر معلومست. یک قفسه بزرگ کتاب هم لازم دارم چون مقدار زیادی کتاب با خودم آورده‌ام.

— هنوز نگفتی چه چیز باعث شد که

لوئیز گفت "ممکنست بمن بخندی، خیلی کار احمقانه‌ای بود. بعدا" ناگهان متوجه شدم که چقدر احمق بودم که در مورد مسئله جانشینی رئیس پلیس آنقدر غصه میخوردم. بالاخره یک روز برایت مفصل تعریف میکنم، هرچه هم میخواهی بخندی بخند."

بعد با ملاحظت بازوی اسکویی را نوازش کرد و گفت "واقعا" خوشحالی که "و اسکویی جواب داد "خیلی خوشحالم".

— میدانی، یکی از چیزهایی که مرا در این مدت نگران کرده بود چیست؟ میترسیدم با نبودن من دیگر کاتولیک خوبی نباشی و سرگرم کارهایت باشی.

— تصور نمیکنم خیلی هم سرگرم کار بودم.

— از شرکت در مراسم دعای کلیسایی که زیاد کوتاهی نکردی؟ اسکویی با یک خوشمزگی ساختگی گفت "من اصلاً" شرکت نکردم". لوئیز گفت "آه، تیکی" بعد بلافاصله یادش آمد اسکویی از این اسم خوشش نمیآید گفت "هنری، عزیزم، نمیخواهم خیلی روی عقیده خودم احساسات بخرج دهم ولی میخواهم فردا که یکشنبه است با هم به کلیسا برویم و دعا کنیم و این علامتی باشد از اینکه ما دوباره زندگی خوبی را به طریق صحیح آغاز کرده ایم". اسکویی گفت "البته" ولی مغزش موقتاً از کار افتاد.

— امروز عصر باید برای اعتراف به گناه به کلیسا بروی.

— من گناه خیلی بدی نکردهام.

— شرکت نکردن در مراسم دعای یکشنبه گناه بزرگی است مثل گناه زنا کردن.

اسکویی باز هم با خوشمزگی ساختگی گفت "زنا گناه سبکتری است".

— حالا دیگر من برگشته ام و مراقبم در مراسم دعا شرکت کنیم.

اسکویی گفت امروز بعد از ظهر میروم — بعد از نهار، با شکم خالی نمیتوانم اعتراف به گناه کنم.

— عزیزم، تو عوض شده ای.

— شوخی کردم.

— از شوخی کردنت بدم نمیآید. خوشم میآید. قبلاً" اینطور نبود.

— عزیزم، هر روز که تو از مسافرت نمیآی.

مزاح گوییها و حرکات و ژست های بامزه تا موقع نهار همچنان ادامه

داشت. لوئیز گفت "عزیزم، هیچوقت تو را اینقدر شنگول و سر حال ندیده بودم".

بعد از صرف نهار اسکویی گفت "باید بروم".

— پیش پدر رانگ؟

— اول باید سری به ویلسون بزنم، او حالا در یکی از خانه‌های محله نیسن زندگی میکند. همسایه ما است. فکر میکنم برای نهاربخانه میرود. اسکویی در همان حال که به بالای خیابان بطرف محله نیسن میرفت با خود گفت از این به بعد مرتباً "باید بگویم بخانه" ویلسون میروم. نه این بهانه مناسبی نیست. چند بار میتوانم بدروغ بگویم بدیدار ویلسون میروم؟ اسکویی خودش میدانست که فقط این یکبار را میتواند به این بهانه به محله نیسن برود زیرا خود میدانست که ویلسون در خارج از خانه نهار میخورد. با وجود این برای اطمینان در خانه ویلسون را زد و وقتی هریس همخانه ویلسون، در را باز کرد برای لحظه‌ای یکبار خورد و گفت "فکر، نمیکردم شما حالا در منزل باشید".

هریس گفت "کمی تب دارم".

— فکر کردم شاید ویلسون در خانه است.

— او همیشه بیرون از خانه غذا میخورد.

— فقط میخوام با او بگویم بخانه ما بیاید. اطلاع دارید که همسر

از مسافرت مراجعت کرده است. شما هم پیش ما بیایید.

هریس همانطور که در داخل درگاه‌های خانه پستاده بود گفت "من معمولاً"

پیش هیچکس نمیروم. راستش را بخواهید خانمها از من دوری میکنند".

— هریس، شما که زیاد خانمها را نمی‌بینید.

هریس با شکسته نفسی گفت "من مورد علاقه خانمها نیستم. اصلاً"

زن پسند نیستم".

اسکویی وقتی با تردید بطرف خانواده هلن رفت متوجه بود که هریس

با چشم او را دنبال میکنند و نگاه کنجکاوانه او را در پشت خود حس میکرد .
 با خود گفت: این بهانه خوبی است، هریس به ویلسون خواهد گفت که من
 بخانه هلن میرفتم و من هم خواهم گفت چون تا اینجا آمدم به شما سرزنش
 بی مناسبت ندانستم سری هم به هلن بزنم . اسکوپی احساس میکرد تمام
 شخصیتش زیر آوار دروغهایی که بتدریج فرو میریخت خورد میشود .
 هلن پرسید " چرا در زدی؟ " او در تخت خوابش در سایه پرده‌های
 کشیده لمیده بود .

— هریس داشت مرا نگاه میکرد .

— فکر نمی‌کردم امروز باینجا بیایی .

— از کجا میدانستی نمی‌آیم؟

— در اینجا همه چیز را میدانند، بجزیک چیز . چقدر زرنگی ، فکر

کنم بخاطر اینست که افسر پلیس هستی .

اسکوپی روی تخت نشست و دستش را بر بازوی هلن گذاشت " توجه

میکنی؟ " مریض که نیستی؟ "

— فقط کمی سردرد دارم .

اسکوپی برسم معمول گفت " مواظب خودت باش " .

هلن گفت " مثل اینکه چیزی نگرانت کرده ، وضع بدی پیش آمده؟ "

— نه بآن صورت .

— یادت می‌آید اولین شبی که پیش من ماندی؟ هیچ نگرانی نداشتیم .

تو حتی موقع رفتن چترت را اینجا گذاشتی . ما خوش بودیم . بله ، شاد
 و خوشحال بودیم .

— بله .

— چرا حالا آنطور شاد و خوشحال نباشیم؟

— این اشتباه است که موضوع شادی و عشق را با هم درآمی‌زیم .

اسکوپی این حرف را با نوعی ادعای علمی زد گوئی اگر میتوانست

این روابط را بصورت یک واقعه ماندنی درآورد. همانطور که قضیه پمبرتون ماندگار شد. آنوقت آرامش، یا درحقیقت یکنوع تسلیم و رضا، بهر دو آنها باز خواهد گشت.

هلن گفت "بعضی اوقات خیلی خرفت میشوی" ولی فوراً حالتی نشان داد که بفهماند این عبارتش جدی نبود. بعد اضافه کرد "عزیزم، افکار یک پیشیز نمی‌ارزد".

آدم تا آنجا که بتواند نباید به دو نفر دروغ بگوید. این کار به هرج و مرج میانجامد ولی اسکویی در همان حال که بصورت هلن نگاه میکرد شدیداً وسوسه شده بود به او دروغ بگوید. هلن در نظرش مثل گلی بود که رشد و نمو سریعش را بچشم خود میدید. مثل فیلمهایی که از طبیعت گرفته میشود. گفت "این برای من یک نگرانی است که باید چاره‌ای برایش پیدا کنم. چیزی است که به آن توجه نکرده بودم". هلن در همان حال که روی تخت دراز کشیده بود چشمهایش را برای لحظاتی بست مثل اینکه میخواست به صحبت‌های اسکویی دقیق‌تر شود.

اسکویی سپس گفت "لوئیزا من میخواهد که همراهش به کلیسا بروم. حالا هم خیال میکند برای اعتراف به گناه رفته‌ام".

هلن با خونسردی گفت "آه، همین؟" و این تجاهل هلن برای اسکویی خیلی درد آور و خارج از انتظار بود بطوریکه احساس انزجاری در مغزش پیدا شد و حس میکرد احساسات پاکش جریحه دار شده است. ولی بلافاصله بر اعصابش مسلط شد و به نرمی گفت "اگر همراه او به مراسم دعای کلیسایی نروم میفهمد که اتفاقاتی افتاده است".

چرا نمیخواهی بروی؟

اسکویی گفت "در نظر من آن بدترین کاریست که میتوانم بکنم".

مگر واقعاً به جهنم و آخرت اعتقاد نداری؟

این سؤال را فلووز هم از من کرد.

— ولی من که نمی‌فهمم، اگر به عقوبت اخروی اعتقاد داری چرا پیش من می‌آئی؟

اسکوبی گفت "البته حق با تو است. اعتقاد به عقوبت اخروی باید مانع همه این کارها بشود، ولی برخلاف تعلیمات کلیسا آدم فکر میکند که عشق — هر نوع عشقی — شایسته رحمت و آمرزش است. بعلاوه انسان تا قبل از مرگ فرصت توبه هم خواهد داشت.

هلن با حالت تحقیر آمیز گفت "توبه در بستر مرگ".

اسکوبی گفت "توبه از گناه عشق کار آسانی نیست". دست هلن را بوسید و ادامه داد "من بر گناه دروغ و دنیا پرستی تاسف می‌خورم ولی نمیدانم اگر همین الان در بستر مرگ بودم چگونه از گناه عشق توبه می‌کردم".

هلن با همان تحقیر گفت "خوب، حالا نمیتوانی بروی و همه چیز را اعتراف کنی؟ بعد آنهم باین معنی نیست که بار دیگر گناه نخواهی کرد". — اینگونه اعترافات فایده‌ای ندارد اگر نیت‌این نباشد که...

هلن پیروزمندانه گفت "پس باین ترتیب تو آلوده به یک گناه بزرگ هستی. آنوقت چه فرقی میکند؟"

اسکوبی با خود گفت: انسانهای پرهیزکار این نوع استدلالها را اغوای شیطانیه می‌نامند ولی شیطان با این سخنان ساده و بی ریا کسی را اغوا نمیکند. براساس این فکر گفته‌های هلن را ناشی از معصومیت او تلقی کرد. در پاسخ هلن گفت "فرق میکند، فرق بزرگی هست. میبینی که من اعتبار و موقعیت را فدای این عشق میکنم اما حضور من در کلیسا رعایت احترام به شعائر و رسوم دینی است".

هلن بدون ملاحظه گفت "تصور میکنم تو قلباً آن شاعر را باور داری در غیر اینصورت این ریاکاری وحیه است. تا بحال تا این اندازه درباره خدا با من صحبت نمی‌کردی. حالا نمیدانم، میخواهی خودت را پرهیزکار نشان دهی تا از نظر من عذر موجهی داشته باشی؟ یا چیز دیگری است؟"

اسکوبی گفت " عزیزم ، هرگز تو را ترک نخواهم کرد . فقط باید با فکر عمل کنم . همین " .

۲

صبح روز بعد در ساعت شش و ربع علی آنها را صدا زد . اسکوبی فوراً " بیدار شد ولی لوئیز همچنان خواب بود . اسکوبی نگاهش کرد — این صورتی بود که دوستش میداشت . لوئیز از مرک در دریا وحشت داشت با وجود این بازگشته بود تا آسایش او را فراهم سازد . لوئیز رنج دهد تا از او بچدای آورد و رنج کشید که شاهد مرگ فرزند بود . بنظرش میآمد که خودش از همه رنجها در امان مانده است . با خود گفت چه خوبست بتوانم ترتیبی دهم که لوئیز از این پسر رنجی متحمل نشود . ولی میدانست این وظیفه ناممکنی است که بر عهده بگیرد . او فقط میتوانست رنج لوئیز را به تاخیر اندازد ولی این رنجها را خود به همه جا میبرد — مثل بیماری عفونی که دیر پا زود لوئیز به آن مبتلا میشد . شاید همین حالا به آن مبتلا شده بود زیرا در خواب مرتباً " ناله میکرد . اسکوبی دستش را برگونه لوئیز گذاشت تا او را آرام کند . فکر کرد اگر او همچنان بخواهد منم دوباره میخوام . آنقدر میخوام تا ولت مراسم کلیسایی بگیرد و این زجر به تعویق افتد . ولی لوئیز بیش از آن در خواب نماند . بیدار شد و پرسید " عزیزم ، ساعت چند است ؟ " — تقریباً " شش و نیم .

لوئیز گفت " باید عجله کنیم " . اسکوبی احساس کرد مثل اینکه کسی با مهربانی او را برای بالا رفتن از سکوی اعدام ترغیب میکند . با وجود این از ساختن دروغ عجالتاً " خودداری کرد با میدانکه شاید عاملی بطور طبیعی آنها را از رفتن به کلیسا باز دارد .

لوئیز آخرین بار پودری بصورت خود زد و گفت " من دیگر کاری ندارم " .

بالاخره اسکوبی چاره‌ای ندید جز توسل به دروغ . ناگهان به دیوار تکیه داد و دستش را روی سینماش گذاشت و چشمانش را بست . لوئیز که سرو وضع خود را جلو آینه مرتب میکرد گفت " یادم بیاور درباره پدر دیویس که دردوربان بود برایت تعریف کنم . او کشیش خوبی بود و خیلی از پدررانک فهمیده‌تر " . اسکوبی میدید که لوئیز به اطراف نگاه نمیکند تا متوجه او شود . لوئیز از جلو آینه کنار رفت و گفت " برویم " . هنوز هم چشمش به اسکوبی نیفتاده بود . اسکوبی کمی پلکهایش را بالا برد و زیر چشمی لوئیز را مینگریست . در این موقع لوئیز نگاهی به عقب کرد ، چشمش به اسکوبی افتاد و با دست پاچگی گفت " تیکی چه شده ؟ حالت خوب نیست ؟ "

اسکوبی گفت " کمی برندی بمن بده " وقتی لوئیز برایش برندی آورد کمی از آنرا به دهان گرفت و بعد از لحظه‌ای گفت " کمی بهتر شدم " .

— تیکی چه شده بود ؟

— در قفسه سینما درد می‌آوردم . حالا بهتر است .

— تا بحال این اتفاق افتاده است ؟

— در موقعیکه تو اینجا نبود یکی دوبار اتفاق افتاد .

— باید به دکتر مراجعه کنی .

— مهم نیست . دکترها فقط خواهند گفت در اثر کار زیاد است .

— بهتر بود تو را از رخت‌خواب بیرون نمیکشیدم . البته قصد این بود

که با اتفاق به کلیسا برویم .

— متاسفم با آن برندی که خوردم دیگر جایز نیست به کلیسا بیایم .

لوئیز با بی خیالی گفت " مهم نیست ، ناراحت نباش تیکی ، میتوانیم

یک روز دیگر برویم " . باین ترتیب اسکوبی باز هم به ادامه عذاب فکری

محکوم شد .

حیله اسکوبی کارگر نشد و هر دو با هم روانه کلیسا شدند . اسکوبی

در جای خود زانو زد و ناظر زانو زدن لوئیز همراه با سایر مؤمنین در محراب

شد. پدر را ننگ از محراب که بر میگشت با دست پر" از جانب خدا" بطرف لوئیز رفت.

اسکویی با خود فکر میکرد: آیا خداوند از من گریزان است؟ برای لحظه‌ای بنظرش آمد این از انصاف خدا بدور است که باین ترتیب خودش را بر بندگان ظاهر کند؛ از طریق یک مرد ابتدا در روستاهای فلسطین و حالا در این بندر داغ و آنجا همه جا از طریق بشری دیگر تا اراده و مشیت خدا را بمردم ابلاغ کنند، عیسی مسیح به آن مرد ثروتمند گفته بود مال دنیا را بیاورد و از من پیروی کن. اما آن عمل عیسی مسیح در مقایسه با این کاری که خدا گرد موخودش را در اختیار انسانهایی گذارده که خدا را بمعنی واقعی نمیشناسند معقولتر بود. آیا خداوند همه بندگان خود را دوست ندارد؟ کشیش از جانب خدا برای لوئیز طلب آموزش میکرد که اسکویی ناگهان احساس نمود به آن عوالمی که این مردم تعلق دارند متعلق نیست. عالم افکار او عالمی دیگر بود. باز هم حس عشق در او بیدار شد - عشقی که همیشه برای چیز از دست رفته احساس میشود. از دست رفته میتواند یک فرزند، یک زن یا یک درد باشد.

فصل دوم

۱

ویلسون صفحه حاوی شعر را بدقت از نشریه فارغ التحصیلان دانشگاه جدا کرد و تکه کاغذ ضخیمی به پشت آن چسباند، آنرا جلو نور چراغ گرفت و مطمئن شد که مطالب پشت آن دیده نمیشود. بعد صفحه را بدقت تا کرد و در جیب گذاشت.

از دور دید که اسکویی از خانه خارج شد و با اتومبیل رفت. قلبش تند میزد و نفس زنان، با همان حالت هول و هراسی که قبلاً "به فاحشه خانه پائین شهر رفته بود و حتی با همان حالت تردید و دودلی بطرف خانه اسکویی برآه افتاد.

در راه آنچرا که فکر میکرد باید بکند با خود تکرار و تمرین میکرد: اختیارش را از کف ندهد، خیلی طبیعی لبهای او را ببوسد، از ندیدن او اظهار دلتنگی کند و بر خود مسلط باشد. اما قلب پرطپشش به او پیام ترس میداد و افکارش را متزلزل میساخت.

به جلو خانه رسید. با اشتیاق در زد:

"شمائید ویلسون؟ فکر کردم فراموشم کرده‌اید" لوئیز این را گفت و دستش را بسوی ویلسون دراز کرد که برسم معمول دست دهند. این برای ویلسون یک شکست بود.

— بفرمائید چیزی بنوشید .

— فکر میکردم شاید مایل باشید باهم قدمی بزنیم .

— برای قدم زدن هوا خیلی گرم است .

— مدتی است به آنجا نرفته‌ام . از موقعیکه

— به کجا ؟

ویلسون فهمید برای آن‌انکه همدیگر را دوست ندارند زمان متوقف

نمیشود .

— به آن ایستگاه متروکه .

لوئیز خیلی مبهم و عاری از تکلف گفت " آها ، بله بله ، خودم

میخواستم پیروم ولی تا بحال که نرفته‌ام " .

ویلسون گفت " نشب وقتی بخانه برگشتم " . صورتش مثل بچه‌ها

سرخ شد و خود این را احساس میکرد . بعد از لحظه‌ای مکث ادامه داد

" سعی کردم شعری بگویم " .

— شما شعر بگوئید ؟

نا راحت شد و گفت " بله ، من ، ویلسون ، چرا که نه ؟ چاپ هم شده است " .

— تعجب میکنم ، کجا چاپ شده ؟

— یک مجله جدید بنام " انجمن " آنرا چاپ کرده . البته پول زیادی

نمی‌دهند .

— ممکن است آنرا ببینم ؟

ویلسون با اشتیاق صفحه‌تاشده را از جیب بیرون آورد و گفت " بگیری ،

بخوانید " . بعد توضیح داد " در پشت آن صفحه چند شعر نو چاپ شده که

من خوشم نیامد و به آن کاغذ چسبانده‌ام که آنرا نبینم " و با دلهره به لوئیز

نگاه کرد .

لوئیز به اجمال گفت " خیلی خوب است " .

— می‌بینید که بشما تقدیمش کرده‌ام .

— تا بحال کسی شعری را بمن تقدیم نکرده است .
 ویلسون احساس سرخوردگی کرد . احساس کرد تحقیر شده است : چرا
 من عاشق شدم ؟ اصلاً " عشق چرا آفریده شده ؟ . ناامیدانه گفت
 " دوستت دارم " و منتظر خنده لوئیز شد .
 لوئیز گفت " نه ، ویلسون . شما عاشق نیستید . این فقط حالتی است
 که در این سواحل منطقه حاره به شما دست داده است " .
 ویلسون باز هم اصرار کرد " بیش از هر چیز دیگری در دنیا دوستت
 دارم " .

لوئیز با ملاطفت گفت " ویلسون ، هیچکس اینطوری عاشق نمیشود " .
 ویلسون بایی قراری قدم میزد و تکه کاغذ نشریه دانهام را تکان میداد
 و گفت " شما باید عشق را باور داشته باشید . شما کاتولیک هستید . مگر خدا
 جهان را دوست ندارد ؟ "
 لوئیز گفت بله ، ولی این فقط در توانائی خدا است ، نه ما
 انسانها " .

— شما شوهرتان را دوست دارید . خودتان گفتید و همین عشق به
 شوهرتان شما را به اینجا باز گردانید " .

لوئیز گفت " فکر میکنم دوستش دارم . هرچه را هم که بتوانم در این راه
 انجام میدهم . ولی آنطور عشقی که شما تصور میکنید نیست . جام زهر آگین
 و فنا ی ابدی و سفر بی بازگشت نیست . ما کشته عشق نیستیم . اینها فقط در
 کتابها و افسانه هاست . آنچه شما حس میکنید یک هوسرانی است . ما نباید
 هوسرانی کنیم ویلسون ، برای من و سال ما قهبح است " .

سخنان لوئیز ویلسون را آتشی کرد و گفت " من هوسرانی نمیکنم " .
 جلو کتابخانه لوئیز رفت و مثل این بود کمیخواست کتابها را شاهد بگیرد .
 گفت " آیا اینها هوسرانی میکنند ؟ "

— نه بخاطر همانست که من آنها را بیشتر از شعر شما دوست دارم .

فکر شرارت آمیزی صورت ویلسون را برافروخته کرد و گفت "با همه این حرفها شباه اینجا باز گشته‌اید. بخاطر عشق به شوهرتان بود یا بخاطر حسادت".

لوئیز گفت "حسادت؟ حسادت برای چه؟" ویلسون گفت "آنها خیلی دقت و احتیاط میکردند ولی نه آنطور که باید"

— من که سر در نمی‌آورم چه میخواهید بگوئید.

— تیکی شما و هلن رولت.

لوئیز سیلی محکمی به صورت ویلسون نواخت که به بینی او گرفت و خون از آن جاری شد و گفت "این بخاطر آنکه گفتی تیکی. هیچکس بجز من حق ندارد به او تیکی بگوید. شما میدانید که او از این اسم بدش می‌آید. بگیر اگر دستمال نداری، اینهم دستمال من".

ویلسون گفت "بینی ام بدجوری خون ریزی میکند. مانعی ندارد اینجا دراز بکشم؟" همانجوروی کف اطاق به پشت دراز کشید. اول بار اسکویی بود که درپنده اشکهای او را دید و حالا هم لوئیز با چنین وضعی او را مینگریست لوئیز گفت "میخواهی یک تخته‌ای زیر سرت بگذارم؟" — نه، متشکرم.

صفحه نشریه دانهام بخون آغشته شده بود.

لوئیز گفت "خیلی متاسفم، عصبانی شدم. این تخته را اگر زیر سرت بگذاری خون ریزیت علاج میشود". ولی درد عشق را چه باید کرد که علاج پذیر نیست. چه فراوان باورها و ایمانها که بشر داشته و دستخوش تغییر و تحول شده، اما ایمان به عشق جاودانهاست. چه بهتر که این ایمان جاودانه مانده و گر نه سرکردانی درخلاء بی ایمانی بس آور است.

ویلسون با یكدندگی و سرسختی گفت "لوئیز، هیچ چیز مرا علاج نمیکند. هیچ چیز. من عاشق توام" و سرش را در دستمال لوئیز گرفت و

خون از بینیش جاری بود .

لوئیز گفت " برای من عجیب می نماید کسی برای همیشه عشق واقعی داشته باشد . تو هم اگر برای همیشه چنان با شور عشق بهمانی عجیب است . من فکر میکردم هنری هم از آنهایی است که عشق واقعی دارد " .

ویلسون احساس میکرد عشقی که او دارد پایدار و ماندنی است ولی در واقع آنچه او از عشق میدانست همان بود که در کتابهای شورانگیز عشقی خوانده بود . از زیر دستمالی که جلو صورتش گرفته بود گفت " من میدانم که او عشق میورزد - البته بطریق مخصوص خودش " . لوئیز گفت " با کی ؟ مرا دوست دارد ؟ این هلن رولت را که شما میگوئید دوست دارد ؟ یا خودش را دوست دارد ؟

- نمی بایست این موضوع را میگفتم .

- حالا این موضوع راست است ؟ ویلسون حقیقت را بمن بگو . من از دورغهای تسلی بخش خوشم نمی آید . بگو ببینم او زیباست ؟

- نه ، نه ، اصلاً " آنطور ها نیست .

- حتماً " جوان است ، مثل من سنی از او نگذشته .

- خیلی شکسته شده و نحیف است .

- ولی حتماً " کاتولیک نیست و خوشحالست که آزاد از قید و بند است .

حالا در این مورد چه میدانی ؟

- من دیده ام که هنری در ساعت دو بعد از نیمه شب از خانه هلن بیرون می آید . دیروز بعد از ظهر هم آنجا بود .

- هنری به مراسم اعتراف به گناه رفته بود .

- هریس او را دیده بود .

- مثل اینکه شما هنری را تعقیب میکنید .

- من معتقدم که یوسف او را آلت دست گرفته است .

- این خیالات چیست ؟ دیگر خیلی تند میروید .

لوئیز دربالای سر ویلسون که مثل جسد افتاده بود ایستاده و با او صحبت میکرد. دستمال خونین درگف دست ویلسون بود. هیچیک از آنها صدای اتومبیلی را که جلو خانه توقف کرد و نیز صدای پائی را که به آستانه دررسیده بود، نشنیدند.

شنیدن صدای کس دیگر در آن اطاق برای هر دو آنها عجیب بود. صدای اسکوبی بود که پرسید "اتفاقی افتاده؟"

لوئیز با حالتی سردرگم گفت "این ویلسون... ویلسون بروی پاهایش خزید که بایستد و دوباره بینیش شروع به خونریزی کرد. اسکوبی بطرف ویلسون دوید، دست او را گرفت و گفت "نباید به پشت بخوابید. بعد هم که خون بند آمد با یک دستمال آب سرد خونها را پاک کن. هرکس ببیند فکر میکند از جنگ و دعوا برگشته‌ای".

ویلسون گفت "خونریزی حالم را گرفته، نمی‌توانم بایستم".

— چیزی مینوشید؟

— نه، باید بروم.

با پیراهن از شلوار بیرون زده روانه محله نیس شد. فقط وقتی هریس آن وضع را به او یادآوری کرد متوجه شد و با خود گفت: پس با این وضع از آنجا بیرون آمد مدام و هردو پهلویه پله‌وی یکدیگر را باین صورت دیدند.

۲

اسکوبی پرسید "چه می‌خواست؟"

— می‌خواست بمن اظهار عشق کند.

— دوست دارد؟

— خودش اینطور فکر میکند. بقیه اش را هم که نپرس.

— اسکوبی گفت "مثل اینکه بدجوری او رازدی — آنهم روی بینیش.

— عصبانیم کردبه تو گفت تیکی . عزیزم از قرار معلوم درمورد تو تجسس میکند .

— میدانم .

— آدم خطرناکی است ؟

— در بعضی شرایط میتواند خطرناک باشد . اگر من حواسم جمع نباشد تقصیر خودم است .

— هنری ، تو اصلاً " با کسی عصبانی نمی شوی ؟ اهمیت نمیدهی او بمن اظهار عشق میکند ؟

اسکویی گفت " این دوروئی و ریاکاری است اگر برای این موضوع عصبانی بشوم ، این از چیزهایی است که برای انسانها پیش میآید . باید بدانی که این عادی است که کسی عاشق بشود " .

— آ یا تو تا بحال عاشق شدهای ؟

اسکویی گفت " آه ، بله ، بله " وبعد صورتش را به لوئیز نزدیکتر کرد و با لبخندی انامه داد " تو میدانی که من عاشق شده ام " .

— هنری ، واقعا " امروز صبح احساس کسالت میکردی ؟

— بله .

— بهانه نبود ؟

— نه ؟

— خوب ، پس عزیزم ، بیا فردا صبح با هم به مراسم دعای کلیسا

برویم .

اسکویی گفت " اگر تو میخواهی برویم " . این همان لحظهای بود که میدانست بالاخره فرامیرسد . برای اینکه نشان دهد دستش نمی لرزد گیلای برداشت و گفت " کمی مشروب " .

لوئیز گفت " عزیزم حالا برای نوشیدن مشروب خیلی زود است " . میدانست که لوئیز هم مثل سایرین از نزدیک مواظبش است . گیلای را پائین

گذاشت و گفت "من باید برگردم اداره، اوراقی هست که باید ببینم. وقتی برگردم موقع نوشیدن مشروب خواهد بود".

سوار اتومبیل شد و با بیحالی براه افتاد. چشمهایش از سرگیجه تار شده بود. نمی دانست چه تصمیمی بگیرد. با خود گفت: باید این موضوع را مثل یک مسئله ریاضی بررسی کنم و بهر جوابی که رسیدم بدون ناراحتی بپذیرم. مسئله این است که ما کاتولیکها از روی آنچه که آموختیم جوابها را میدانیم، لزومی ندارد چیزی را بررسی و مطالعه کنیم. فقط یک جواب هست و آن این است که در مراسم اعتراف گناه زانو بزنم و بگویم "از آخرین اعترافم تا کنون چند بار مرتکب گناه شده‌ام و...." و پدر را نگوید: دیگر به سراغ اونرو و هلن را "آن زن" خطاب کند، نه دختر درماندگی که محکم آلبوم تمیر را در دستش گرفته بود و آن لحظات را که به او آرامش و تسلی میدادم ندانند و من با دلشکستگی و پشیمانی قول دهم که دیگر عیسی مسیح را از خود نرانم و بعد هم فردا در مراسم دعای همگانی شرکت کنم و نام خدا را بر زبان برانم تا مشمول رحمتش گردم. جواب همین است و غیر از آن جوابی نیست: خودم را نجات دهم و او را به چنگال یاس و درماندگی بسپارم. باز هم از زاویه دید دیگری به این بن بست اندیشید. بخود گفت: باید منطقی فکر کرد. یاس برای همیشه نمی ماند، عشق هم پایدار نمی ماند و او با گذشت زمان دوباره زندگیش سرو سامان میگیرد. مگر او نبود که بعد از مرگ شوهرش زنده ماند و چهل روز در یک زورق بی حفاظ جان بدر برد؟ آیا نمی تواند مرگ عشق را نیز تحمل کند؟ همانطور که من میتوانم.

در بیرون کلیسا اتومبیلش را متوقف کرد و نومیدانه و مستاصل پشت فرمان باقی ماند. دلش میخواست زنده نمی ماند ولی مرگ هرگز آن موقعی که انسان بیشتر آرزویش را میکند نمی آید، با خود فکر میکرد: البته این مسئله یک جواب غلط هم دارد و آن اینکه لوئیز را ترک کنم، آن سوگند و عهد

خصوصی را نادیده بگیرم و کار را تمام کنم . یا هلن را رها کنم و به آن باگستر نابکار سپارم ، لوئیز را به چه سپارم ؟ در حالیکه به آینه اتومبیل نگاه میکرد و صورت بی احساس خود را میدید گفت من در تله افتاده‌ام . با وجود این از اتومبیل خارج شد و بداخل کلیسا رفت . در آن حال که منتظر بود پدر رانک به جایگاه مخصوص اعتراف برود ، زانو زد و دعا کرد - تنها دعائی که میتواند سرهم کند . حتی کلمات دعائی " ای پدر ما که در آسمانی " از مغزش رفته بود . دعا کرد معجزه‌ای بشود " خدا یا متقاعدم کن ، کمک کن که مجاب شوم . بمن بقبولان که من مهمتر از او هستم " . صورت هلن نبود که در حین دعا میدید بلکه کودک مشرف به موتی بود که او را پدر خطاب کرده بود ، چهره عکسی بود که از روی میز توالت اطاق خواب به او نگاه دوخته بود ، رخسار دختر دوازده ساله سیاهپوستی بود که بدست ملوانی کشته شده و چشمهای بی نورش بسوی او خیره مانده بود . " خدایا وادارم کن خودم را بر همه مقدم بدارم و همه را رها کنم . اگر تو را ترک کردم مجازاتم کن . اما به آنها شادمانی عطا کن " .

پدر رانک به جایگاه مخصوص استماع اعترافات رفت و او نیز در داخل آن قرار گرفت . باز هم فکر کرد شاید معجزه‌ای رخ دهد یا شاید پدر رانک سخنان حق را بیابد و به او بگوید . در فضائی که باندازه تابوت بود زانو زد و گفت " از آخرین اعترافم مرتکب گناه شده‌ام " .

- چند بار ؟

- نمی دانم پدر .

- زن دارید ؟

- بله .

بخاطر آورد آن شبی را که پدر رانک در برابرش عاجز شد و به عجز خودش برای کمک به او اذعان نمود . آیا او هم ، بخصوص حالا که خود اعترافات مردمان را می شنود ، آنرا بخاطر دارد ؟ خواست به پدر رانک بگوید

" پدر، مرا کمک کن، متقاعدم کن که اگر او را رها کنم کار درستی است " ولی با سکوت تمام زانو زد و منتظر ماند و انتظار فرجی نداشت. پدر رانک گفت " زن است؟ "

— بله.

— باید از دیدنش پرهیز کنی. میتوانی؟

اسکوبی سرش را تکان داد.

— آیا قول میدهی که دیگر او را نبینی؟ بخدا قول میدهی نه بن.

بخود گفت: چه احق بودم که انتظار سخنان سحرآمیز داشتم. این عبارتی است که بارها برای بسیاری از مردم بکار رفته — مردمی که قول داده و رفتهاند و از نو آمده و اعتراف نموده‌اند. آیا واقعا " معتقد بودند که میخواهند بمقول خود عمل کنند؟ هر روز که میگذرد انسانها را فریب میدهم، نمیخواهم کاری کنم که خودم را یا خدا را فریب دهم. به پدر رانک گفت " پدر، فایده‌ای ندارد آن قول را بدهم ".

— باید قول بدهید. شامی توانید بدون طلب وسیله آرزوی حصول

به مقصود داشته باشید.

اسکوبی فکر کرد: ولی انسان میتواند بدون نهب و غارت شهرها آرزوی

صفا و لذت پیروزی داشته باشد.

پدر رانک گفت " احتیاجی نیست بگویم که در اعتراف به گناه یا توبه و پشیمانی حالت روحی مناسب لازمست تا شخصی مورد بخشش قرار گیرد. آمدن و در اینجای زانو زدن بدون آمادگی روحی بی فایده است. شما قبل از آمدن اینجا باید اشتباهی را که مرتکب شده‌اید بدانید ".

— من نسبت به گناه و اشتباهم آگاهی دارم.

— و شما باید قصد واقعی داشته باشید که آنرا جبران کنید. بما گفتها

که برادرانمان راهفتاد بار مورد بخشش قرار دهیم. و مسلما " خداوند کمتر از ما بخشاینده نیست. ولی هیچکس نمیتواند شخصی را که اصرار به ادامه

گناه دارد ببخشد. هفتاد بار گناه کردن و هر بار توبه کردن بهتر از یک بار گناه کردن و اصلاً "توبه نکردن است".

اسکویی احساس کرد که پدررا ننگ خسته شده و با خود گفت: چه فایده دارد او را در این وضع خسته کننده نگاه دارم، البته حق با او است، او درست میگوید، من احمق بودم که تصور میکردم در این فضای در بسته میتوانم مجاب شوم، گفت "پدر فکر میکنم اشتباه کردم آمدم".

— نمیخواهم شما را از توبه و ندامت محروم کنم ولی فکر میکنم اگر بروید و بیشتر در این مورد فکر کنید با وضع روحی بهتری به اینجا باز خواهید گشت.

— بله پدر.

برای شما دعا میکنیم.

وقتی از جایگاه مخصوص بیرون آمد بنظرش رسید که برای اولین بار گامهایش او را از دیدگاه امید دور ساخته است. هر جا چشم گرداند امیدی نبود، هیکل مرده فرزند خدا بر بالای صلیب و پیکره گچی مریم عذرا، احساس کرد فقط دروازه سرزمین یاس برویش باز است.

اسکویی از آنجا به ادا معرفت، اوراق و پرونده‌هایی که روی میزش بود جمع کرد و بخانه بازگشت.

لوئیز گفت: "خیلی دیر آمدی". دروغیکه دنبالش میگشت که بگوید بلافاصله بر زبانش آمد "آن درد دوباره ناراحتم کرد و مدتی صبر کردم تا حالم بهتر شد".

— فکر میکنی باید چیزی بنوشی؟

— بله، آنقدر می‌خورم تا یک کسی بگوید دیگر نخور.

— به دکتر مراجعه می‌کنی؟

— البته.

آتش خواب دید که در قایقی نشسته و در یک رودخانه زیر زمینی

مثل قهرمان دوره طفولیتش آلن کوآرترمن، بسوی شهرگمشدهای پیش می‌رود. برخلاف آلن کوآرترمن که همراه با دوستانش بود، همراهان او در این سفر اجساد مردگان روی برانگار بودند. حس می‌کرد که باید زودتر به مقصد برسد زیرا بوی فساد اجساد مشامش را آزار می‌داد. بعد همچنانکه به پیش می‌رفت متوجه شد که بوی تعفن نه از اجساد بلکه از جسم زنده خودش می‌باشد. احساس می‌کرد که خونساز حرکت بازمانده است. سعی کرد بازویش را بلند کند ولی بازو بدون اختیار از شانه‌اش افتاد. بیدار شد و لوئیز بود که بازوی او را بلند کرد و گفت "عزیزم، وقت رفتن شده".

— رفتن؟

— باید به مراسم دعای همگانی برویم.

بار دیگر متوجه شد که لوئیز تا چه حد او را زیر نظر دارد. فایده دروغ دیگری برای بهانه تراشی چه بود؟ در تعجب بود که آیا ویلسون چیزی به او گفته و او را بدگمان کرده. فکر می‌کرد آیا می‌تواند چند هفته پشت سرهم در تخت‌خواب دراز بکشد و برای شانه‌خالی کردن از منبر و محراب کلیسا دلیل و بهانه‌ای از نظر سلامتی‌ش بتراشد. فکرش بجائی نرسید. با خود گفت منکه بدنام و دوزخی شده‌ام بهتر آنکه تا آخر خط بروم. ناگزیر در جواب لوئیز گفت "بله، البته. همین الان بلند می‌شوم." و ناگهان تعجب‌زده شد از اینکه لوئیز خودش بهانه را به دست او داد و فرصتی برایش پیش آورد. لوئیز گفت "عزیزم، اگر حالت خوب نیست از جاییت بلند نشو، همین جا بمان. نباید تو را با این حال نامساعد به کلیسا ببرم".

اما بنظرش رسید این بهانه هم ممکن است مجش را باز کند. اگر از بهانه‌ایکه لوئیز به دستش داد استفاده می‌کرد، به معنی این بود که خود قبول کرده که از نظر ایمانی مقصراست. تصمیم گرفت که یکبار و برای همیشه و بهر قیمتی که شده خودش را در چشم لوئیز پاک و تطهیر کند و اعتماد و اطمینان او را جلب نماید. گفت "نه، من با تو می‌آیم".

هنگامیکه همراه لوئیز قدم به درون کلیسا گذاشت مثل این بود که برای اولین بار به آن معبد می‌رود - کاملاً " غریبه .

احساس میکرد با مردمیکه زانوزده و با آرامش و اطمینان دعا میکردند فاصله‌ای پس زیاد دارد . زانو زدو وانمود کرد که دعا میخواند .

کلمات دعا برایش مانند یک ادعا ناممبود . " من بسوی قربانگاه خدا میروم ، بسوی خدائیکه شادمانی میدهد . " ولی در هیچ جا شادمانی نبود . بنظرش می‌آمد که شامیل مریم عذرا و قدیسین دست بسوی همه و به هر سو دراز کرده‌اند جز به جانب او . او میهمان گمنامی بود که در آن مجلس به هیچ کس معرفی نشده بود . از اینکه میبایست در مراسم لعن گنه کاران شرکت کند احساس شرم و هراس داشت . آنانکه از شیطان پیروی کرده و دشمن خدا بودند باید دامن خود را از آلودگی گناه پاک کنند و بسوی خدا بروند .

با خود اندیشید : آیا من فقط بخاطر اینکه زنی را دوست دارم و این عشق از احساس ترحم و مسئولیت ریشه گرفته گنه کارم و از خدا بی‌زاری جستم ؟ چگونه میتوانم از خدائیکه نعمت دوست داشتن و احساس مسئولیت داشتن را به من عطا کرده بی‌زار باشم ؟ شغل من احساس مسئولیت داشتن را ایجاب میکند . کارم این است که مراقب دیگران باشم و برای خدمت ساخته شدم .

زمزمه دعای پدر رانک در محراب بلند شد " خدایا آرامش را نصیب ماکن . . . ما را از گناهی که سزاوار لعن و عقاب ابدی است دور نگاهدار " . کلمه " آرامش " در تمام مدت آن مراسم مثل پتک در مغزش می‌کوبید . بخود می‌گفت : حتی امید آرامش را برای همیشه از دست دادم . من مرد مسئولیتم چرا باید خودم را فریب دهم .

همچنانکه غرق در افکار خود و گرفتار عذاب این مراسم بود ، لوئیز در کنار دستش گفت " عزیزم حالت خوبست ؟ " . فکر کرد از این فرصت استفاده کند و درد سینماش را بهانه‌ای برای خارج شدن از کلیسا قرار دهد . باز هم

با خود گفت: اگر از کلیسا خارج شوم و تا پایان مراسم حضور نداشته باشم ناچار باید به نصایح پدر رانک عمل کنم: تمصیم را بگیرم، آن زن را رها کنم. و تا چند روز دیگر برگردم و با وجدان پاک قبول کنم که نجات یک معصوم گناه بوده و اصلاً "آن زن میبایست در همان آبهای اقیانوس اطلس غرق میشده تا آنوقت خدای پدر رانک مرا آمرزش دهد. اصلاً" معصومیت چه معنی دارد؟ آن معصوم باید در جوانی میمرد تا روح من کشته نمیشد و معصیت کار محسوب نمی‌شدم.

در جواب لوئیز گفت "حالم خوبست". آتش خشم درونش تندتر شد. سرش را بالا کرد و به صلیب محراب نگریست و در دل گفت: رویت را از من بگردان. تو مرا اینطور که هستم ساختی. نمیخواست دعائی را که زمزمه میشد بشنود" در روز وصالت ای مسیح مصوب، مرا محکوم نکن".

مراسم به پایان خود نزدیک میشد، مردان و زنان یکیک بسوی محراب میرفتند و پدر رانک آنها را تطهیر میکرد. اسکویی به سادگی و پاکی آنها غبطه میخورد. آنها دیگر پاک شده بودند.

لوئیز گفت "عزیزم، نمی‌آئی؟... اسکویی دلش میخواست معجزهای میشد و این قسمت از مراسم را نمی‌دید. بالاخره در کنار محراب پدر رانک دستش را بسوی او دراز کرد و او با زحمت آخرین دعا را خواند "خدایا لعنت ابدی مرا نصیب گناهکاران کن".

فصل سوم

۱

مدیر بانک جرعمای آب یخ سرکشید و با گرمی خاصی گفت "چه خوب شد خانم اسکوبی به موقع برای ایام کریسمس باز گشتند". . . اسکوبی گفت "هنوز تا کریسمس خیلی وقت داریم".

مدیر بانک با نشاط و سرزندگی بی سابقه‌ای گفت "وقتی فصل بارندگی تمام میشود زمان زود میگذرد". اسکوبی تا آنوقت این نوع حرفهای خوشبینانه از او نشنیده بود. قیافه لک لک مانند مدیر بانک را که روزی صدها بار از اینطرف به آن طرف اطلاق میرفت و مرتباً "به کتابهای طبی نگاه میکرد بیاد داشت.

اسکوبی گفت "آدمم که"

— در باره بیمه عمر یا پیش پرداخت حقوق صحبت کنید؟

— نه، این بار در باره هیچکدام از آنها نیست.

رابینسون اینبار پشت میز نشسته بود و گفت "اسکوبی، با کمال میل حاضرم به شما کمک کنم".

اسکوبی با تعجب پرسید "آن ورزشهای روزانه را کنار گذاشته‌اید؟"

مدیر بانک گفت "کار بیمه‌های بود. بی جهت آنقدر کتاب خواندم".

اسکوبی گفت "میخواستم نگاهی به کتاب دائرة المعارف پزشکی شما

بکنم".

رابینسون پهنشهاد کرده که "بهتر است به دکتر مراجعه کنید. دکترها مرا معالجه کردند نماین کتابها، بروپیش آن دکتر جوانی که در بیمارستان آرژیل کار میکند. او بهترین دکتری است که تا بحال به این مستعمره فرستاده‌اند".

— او شما را معالجه کرد؟

— بله، شما هم به او مراجعه کنید. اسمش تراویس است. بگو من شما را فرستادم.

— با وجود این، اگر ممکن است نگاهی به آن کتاب بباندازم.
— کتاب آنجا روی جاکتابی است. من آنها را آنجا گذاشتم چون ظاهر خوبی دارند. یک مدیر بانک باید ظاهرا "آدم اهل مطالعای باشد. مردم اینطور انتظار دارند.

— خوشحالم معده شما معالجه شده است.

رابینسون باز هم کمی آب‌یخ سر کشید و گفت "دیگر خیالم از آن بابت ناراحت نیست. حقیقت این است که.....".

اسکویی درد اثره المعارف لغت "آنژین" را پیدا کرد و خواند: آنژین معمولاً یک تنگی نفس آنی است و مثل این است که کارسینه دچار اختلال شده باشد. محل اصلی درد وسط قفسه سینه و زیر جناغ است. گاهی اوقات درد بازوی چپ و گاهی کردن و شکم را نیز میگیرد. و درد معمولاً چند ثانیه یا حداکثر یک دقیقه طول میکشد. در هنگام بروز این درد بیمار در هر حالتی که باشد باید کاملاً بی حرکت بماند.

اسکویی نگاه سریعی هم به بقیه مطالب مربوطه انداخت و کتاب را در جایش گذاشت. بعد گفت "بله، شاید سری به دکتر تراویس که شما تعریفش را می‌کنید بزنم. بنظرم او بهتر از دکتر سایگز باشد. امیدوارم همانطور که شما راضی هستید من هم از معالجه پیش‌اوراضی باشم". مدیر بانک بطور مجمل

گفت "بیماری من علائم خاصی داشت".

— ناراحتی من جزئی است.

— شما سالم بنظر میرسید.

— بله، من حالم خوبست، منتهی گاهی کمی احساس درد میکنم و

خوب هم نمی‌خوابم.

— اینها ناشی از مسئولیتهای شماست.

— شاید.

اسکوبی بذرا کاشته بود تا چه درو کند. خودش هم نتیجهاش را نمی‌دانست. از رابینسون خدا حافظی کرد و وارد خیابان داغ شد. کلاش را بدست گرفت و آفتاب داغ مستقیماً به کلاش می‌خورد. می‌خواست با این عمل خودش را تنبیه و مجازات کند ولی بی اثر بود. درد سه هفته اخیر فکر میکرد آدم گناهکار و مستحق عقوبت جز و یک دسته مخصوصی بوده و همیشه باید منتظر حوادث بدتر باشد. هر کاری میکرد تا خود را تنبیه کند ولی اثری نمی‌بخشید. حرارت آفتاب به او صدمه نمیزد. حوادث بد برایش پیش نمی‌آمد. حتی خبر خوش هم باو میرسید، مثل دعوت فرماندار برای میهمانی شام. احساس میکرد بلا هم از او رویگردان شده است.

رئیس پلیس گفت "اسکوبی، خبر خوبی برایت دارم" و اسکوبی میدید

که باز هم حادثه بدنصبیش نشد.

رئیس پلیس ادامه داد "بیکر به اینجا منتقل نمیشود. بالاخره تصمیم

گرفتند شما را که مستحقان واقعی دارید جانشین من کنند". اسکوبی روی

لبه پنجره نشست و دستش میلرزید. فکر کرد: اگر اینطور بود لازم نبود

اینهمه اتفاقات بیفتد. اگر آن موقع به ترفیع مقام حاضر شده بودم لوئیز

نمی‌رفت. اگر لوئیز نصیرفت و اینجا می‌ماند من هرگز عاشق هلن نمیشدم

یوسف از من با جگیری نمی‌کرد. آن اعتراف به گناه و مراسم توبه پیش نمی‌آمد.

اگر این حوادث پیش نمی‌آمد من همان شخصی می‌بودم که از اول بودم نه

این آدم شکسته و درمانده. با خود گفت: لابد بخاطر همین کارهایی است که کردم ام که موفقیت پیش می‌آید. لابد من از حزب شیطانم هر کار بدی میکنم خیربرایم پیش می‌آمد. لابد حالامرتبا "از یک موفقیت به یک موفقیت دیگر پیش خواهم رفت.

رئیس پلیس گفت " فکر میکنم، نظر سرهنگ راحت عامل تعیین کننده برای انتخاب شما بوده است. شما خیلی او را تحت تاثیر قرار دادید".
— قربان، دیگر خیلی دیر شده است.

— چرا خیلی دیر شده؟

— من برای شغل ریاست پلیس خیلی پیرم. این شغل نیاز به یک فرد جوان دارد.

— این حرفها چیست؟ شما پنجاه سال بیشتر ندارید.

— وضع مزاجم خوب نیست.

— این اولین بار است که این موضوع را می‌شنوم.

— سینهام دچار درد میشود و بیخوابی هم دارم. این موضوع را برای رابینسون هم تعریف کرده‌ام. رابینسون میگوید من پیش دکتر تراویس بروم.
گویا این دکتر درمورد او اعجاز کرده است.

— بیچاره رابینسون.

— چرا؟

— رابینسون فقط تا دو سال دیگر زنده میماند. البته این محرمانه است. مثل اینکه نباید هیچوقت از شگفت زدگی بازماند: پس این حکم اعدام بوده که رابینسون را از آن بیماری خیالی و آن کتاب پزشکی خواندنها و آن از دیوار به دیوار رفتن ها نجات داده است. اسکویی فکر کرد وقتی انسان بدترین وضع را پذیرفت و به آن رضایت داد از تلاطم بیمورد دست بر میدارد و این خود یک نوع آرامش است. آنوقت متوجه شد که چرا رابینسون آن تلاشها و دغدغه‌های قبلی را که برای حفظ سلامتش داشت

کنار گذاشته و راحت در پشت میز نشسته بود. بعد گفت "چه خوبست همه ما هم آنطور آرام بمیریم. حالا او قصد دارد به وطن برگردد؟".

— فکر نمی‌کنم. تصور می‌کنم در وهله اول لازمست به بیمارستان آرزیل برود".

اسکوبی با خود فکر کرد: کاش در دفتر رابینسون که بودم میدانستم به چه کسی نگاه می‌کنم. رابینسون بهترین چیزی را که کسی میتواند داشته باشد به نمایش گذاشته بود — یک مرگ شاد.

رئیس پلیس گفت "بله، اوضاع از این قرار است. در دوره بعد شما رئیس پلیس خواهید بود. همسران حتماً از این به بعد خیلی خوشحال خواهد شد".

اسکوبی با خود فکر کرد: باید بدون ناراحتی و عصبانیت حرکات ناشی از خوشحالی لوئیز را تحمل کنم. من آدم مقصری هستم و دیگر حق ندارم از او انتقاد یا به او تغییر کنم. گفت "من باید بروم".

علی در کنار اتومبیل اسکوبی ایستاده بود و با پسردیگری صحبت میکرد. پدر بمحض دیدن اسکوبی از علی گرفت و رفت.

— علی، او کی بود؟

— برادر کوچکم بود، آقا.

— چطور که من او را نمی‌شناسم؟ از یک مادرید؟

— نه آقا، از یک پدریم.

— چه میکند؟

علی خودش را با هندل اتومبیل سرگرم کرد، عرق از صورتش سرازیر شد و چیزی نگفت.

— علی، او برای چه کسی کار میکند؟

— بله آقا؟

— گفتم برای کی کار میکند؟

— پیش آقای ویلسون، آقا

اسکوبی اتومبیل را روشن کرد و علی در صندلی عقب نشست. اسکوبی پرسید "علی، این پسر به تو پیشنهادی کرده؟ منظورم این است که از تو خواسته است دربارهٔ من گزارشی بدهی و پول بگیري؟" علی را درآینه اتومبیل میدید که مثل سنگ نشسته بود. علی گفت "نه، قربان".

— خیلی ها چشمشان به من است و برای گزارش درمورد من پول خوبی میدهند. فکر میکنند من بد آدمی هستم.

علی به آینه نگاه کرد و از آن طریق به اسکوبی نگریست و گفت "من خدمتکار شما هستم". اسکوبی حس میکرد که دارد اعتماد خودش را به علی از دست میدهد. با خود گفت: اگر من میتوانم دروغ بگویم دیگران هم میتوانند. حالا که بعضی ها روی شرافت من قمار میکنند و موقعیت خودشان را از دست میدهند چرا من موقعیت خودم را روی علی از دست بدهم؟ دلش خیلی افسرده شد. با خود فکر کرد: میدانم که علی درستکار است. پانزده سال است که او را میشناسم. من اینهمه تلاش میکنم که یک همدم خوب در این سرزمین دروغها پیدا کنم. آیا حالا نوبت خراب شدن علی است؟ وقتی بخانه رسیدند لوئیز در خانه نبود. از قرار معلوم با کسی رفته و شاید به تفرجگاه ساحل رفته بود. لوئیز انتظار نداشت که شوهرش قبل از غروب بخانه برسد. اسکوبی یادداشتی برای لوئیز نوشت "چند تا صندلی برای هلن مېبرم و زود برمیگردم. اخبار خوبی برایت دارم" و بعد با اتومبیل بطرف محله نیسن رفت. خیابانها خلوت و بی سرو صدا بود. فقط چند لاشخور در کنار خیابان دور یک مردار جمع بودند.

— دو تا صندلی و یک میز برایت آورده‌ام. خدمتکار اینجاهاست؟

— نه به بازار رفته.

در این ملاقات مثل برادر و خواهر یکدیگر را بوسیدند. حالا که به حیثیت اولطمه خورده دیگر مهم نیست روابطشان مشروع یا دوسانه باشد.

آتش رسوائی دامن آنها را گرفته بود و حالا رو به زوال میرفت. چیزی جز یک حس مسئولیت و یک حس تنهایی از آن باقی نماند.

اسکویی گفت "مزاحم نه‌ار خوردنت شدم".

— نه، دارد تمام میشود. سالاد میوه بخور.

— بالاخره دارم رئیس پلیس می‌شوم.

هلن گفت "باعث خوشحالی خانمت خواهد شد".

— برای من اصلاً اهمیتی ندارد.

هلن گفت "خیلی هم اهمیت دارد. البته رئیس پلیس باید مافوق

همه سوء ظن‌ها باشد. فکر میکنم که این امر موجب پایان بخشیدن به روابط ما بشود".

— خودت میدانی که برای ما پایانی نیست.

— ولی رئیس پلیس نمیتواند یک معشوقه پنهانی در محلهٔ سپس داشته

باشد.

اسکویی بیاد آورد نام‌ها را که هلن برایش نوشته بود و خود را چون

یک قربانی در اختیارش گذاشته بود تا هرگونه که بخواهد یا نگاهش دارد یا

به‌دورش افکند. گفت "اگر رئیس پلیس نتواند تو را نگاه دارد پس من این

ریاست را نخواهم خواست".

هلن با تعقل گفت "احمق نباش، در هر حال چه نتیجه‌ای بحال ما

خواهد داشت؟"

اسکویی گفت "برای من خیلی نتیجه دارد. . . . آیا این دروغی بود

که اسکویی بخاطر تسکین او میگفت؟

— هر یک روز در میان یکی دو ساعتی، اگر بتوانی، پیش من خواهی

آمد. دیگر به اندازه‌ای که یک شب بمانی برایت امکان ندارد.

اسکویی نومیدانه گفت "ولی من نقشه‌هایی دارم".

— چه نقشه‌هایی؟

— هنوز زیاد مشخص نیست .

هلن با تروشروئی گفت " خوب ، حالا که نمیخواهی بگوئی ، هر چه دلت میخواهد بکن " .

— عزیزم ، من نیامدهام اینجا مشاجره کنیم .

— گاهی فکر میکنم تو اصلا " چرا اینجا میآئی .

— امروز که چند تا صندوق برای آوردنم .

— آها ، میز و صندوق .

— اتومبیل اینجا است . اگر دوست داری تا ساحل برویم .

— نباید ما را با هم ببینند .

— مهم نیست . فکر میکنم لوئیز هم آنجا باشد .

هلن گفت " تو را بخدا آن زن از خودراضی را از من دور کن " .

— بسیار خوب ، پس با اتومبیل یک گردش میکنیم .

— لابد بخاطر اینکه اینطوری امن تر است .

اسکوبی دست بروی شانه هلن گذاشت و گفت " من دیگر به امن بودن

فکر نمیکنم " .

— اینرا نمیدانستم .

اسکوبی ناگهان بی طاقت شد و فریاد زد " از خود گذشتگی و فداکاری

همه اش از جانب تو نبوده " . اسکوبی میدید که طوفان مشاجره مثل ابرهای

سیاه که عنقریب آسمان را بپوشان را تیره کند — به هر دو آنها نزدیک میشود .

هلن با تمسخر گفت " تو خیلی از خود گذشتگی نشان داده ای؟ فقط

نیم ساعتی اینجا میآئی و بعد بدنبال کارت میروی؟ " .

اسکوبی گفت " من که دیگر امیدم را از دست داده ام " .

— منظور چیست؟

— من آینده را از دست داده ام . خودم را خراب کرده ام .

هلن گفت " اینقدر نمایش بازی نکن ، من نمیدانم درباره چه صحبت

میکنی. تو که الان درباره آینده‌ات گفتی که رئیس پلیس میشوی؟"

— منظورم آینده واقعی است. آینده مستمر.

هلن گفت "از هر چیز بدتر کاتولیک بودن تو است. فکر میکنم همه زیر سر آن همسر متدینی است که داری. دینداری تو همافش ساختگی است. اگر آدم معتقد و با ایمانی بودی اینجا نمیآمدی."

اسکوبی گفت "من ایمان دارم، و اینجا هم میآیم. نمیتوانم خوب توضیح دهم ولی اینست که میبینی. چشمهایم باز است و میدانم که چه کنم. وقتی پدررانک کنار محراب آمد و"

هلن بی طاقت شد و با تسخر گفت "همه اینها را قبلاً هم گفته‌ای. تو میخواهی مرا تحت تاثیر قراردادی. تو هم بیشتر از من به آخرت و دوزخ اعتقاد نداری".

اسکوبی با خشم و عصبانیت دستهای هلن را گرفت و گفت "بهبخت بحث نکن. من ایمان دارم. ایمان دارم که برای ابد خواب شده‌ام — مگر آنکه معجزه‌ای رخ دهد. من پلیسم و میدانم چه میگویم. کاری که من کرده‌ام خیلی بدتر از قتل است. کاری است که شده ولی بدنامی آن همه جا با من هست". بعد دستهای او را به تندی رها کرد و ادامه داد "دیگر نگو که من عشقم را ظاهر نگرده‌ام".

— البته عشق به همسرت، میترسیدی که او همه چیز را بفهمد.

اسکوبی خشمش را فرو خورد و گفت "عشق به هر دو شما. اگر عشق من فقط برای او بود که راهم مشخص و آسان بود". سرش بشدت گیج میرفت، دستش را روی چشمهایش گذاشت و گفت "من تاب تحمل این زجرها و رنجها را ندارم. من باعث این رنجها و دردها هستم. میخواهم از اینجا بروم".

— کجا بروی؟

اسکوبی اینجا هم بدروغ متوسل شد و گفت "میخواهم بروم جایی مدتی استراحت کنم. شبها خوب نمیخوابم و درد و ناراحتی عجیبی دارم".

— عزیزم، مریض هستی؟

دیگر طوفان فرو نشسته بود. هلن گفت "لعنت بر من که چه سگی هستم. از وضعی که پیش آوردم خسته شدم، عزیزم، منظور خاصی نداشتم. به دکتر مراجعه کرده‌ای؟"

— قصد دارم همین روزها پیش دکتر تراویس بروم.

— همه میگویند دکتر سایکز بهتر است.

— نه، نمیخواهم دکتر سایکز را ببینم.

بار دیگر همان چهره‌ای را در پیش روی خود دید که برای اولین بار روی برانکارمر پنده دیده بود. با خود گفت خدایا، نمیتوانم ترکش کنم. لوئیزا هم نمیتوانم ترک کنم. خدایا آن اندازه که اینها بمن احتیاج دارند تو احتیاج نداری. تو مردمان صالح را نداری، مقربین و همه نیکوکاران را نداری. بمن نیاز نداری. به هلن گفت "حالا با اتومبیل یک چرخه در این اطراف بزنیم. برای هر دو ما خوبست". در تاریکی و روشنائی گاراژ دست او را گرفت و صورتش را بوسید و گفت "در اینجا کسی نیست. ویلسون نمیتواند ما را ببیند، مامورهای یوسف هم..."

هلن گفت "عزیزم، میخواهی بگذار برای فردا. شاید امروز مناسب نباشد".

اسکویی گفت "مهم نیست، یادت می‌آید نامه‌ای برایت نوشتم. اگر چه کم شد. سعی کردم همه چیز را در آن نامه بنویسم. آن نامه را نوشتم که دیگر احتیاط کاری بهمورد نکنم. برایت نوشتم که تو را بیش از همسر دوست دارم...". در همان حال که صحبت میکرد صدای نفس زدن کسی را از پشت اتومبیل شنید. فریاد زد "آنجا که هست؟ بیا بیرون".

هلن گفت "علی است".

— علی اینجا چه میکنی؟

علی گفت "خانم مرا فرستاده که بشما بگویم بخانه برگشته اند".

— چرا اینجا ایستاده بودی؟
 — سرم درد میکرد، همینجا چرت میزدم.
 هلن گفت "او را نترسان، راست میگوید".
 — برگرد برو و به خانم بگو دارم میآیم.
 علی سرش را پائین انداخت و از میان خانه‌های محقر محله نیسن گذشت و دیگر سرش را به عقب نچرخاند.
 هلن گفت "درباره او نگران نباش، چیزی نفهمید".
 اسکوبی گفت "علی پانزده ساله که پیش من کار میکند"، بیاد آنشب که همراه علی برای تحقیق در مورد خودکشی پمبرتون می‌رفتند افتاد و همه همراهیها و خدمات علی را بخاطر آورد. بعد هم بیاد پیشخدمت ویلسون که در کنار اتومبیلش با علی صحبت میکرد افتاد.
 هلن گفت "فکر میکنم قابل اعتماد است".
 — نمیدانم چه بگویم. دیگر عادت ندارم براحتی به کسی اعتماد کنم.

۲

لوئیز در طبقه بالا خوابیده بود و اسکوبی در پشت میز، دفتر خاطراتش را باز کرده و نشسته بود. بتاريخ ۳۱ اکتبر چنین نوشته بود: امروز صبح رئیس پلیس گفت که من جانشین او خواهم شد — چند صندلی برای ه. ر. بردم — خبر رئیس پلیس شدنم را به لوئیز گفتم که خوشحال شد، تنها و بی مزاحم نشسته و بر حقایق تلخ زندگیش می‌اندیشید. هیچ‌کس با خواندن دفتر خاطرات او نمیتوانست صحنه‌هایی را که تنها خود او شاهدش بوده و تلخکامی‌هایی که بر او گذشته در کو مجسم کند. با خود فکر میکرد سرنوشتی که برای من رقم زده شده همینست. باید آنرا فارغ از احساسات و آشفته‌گی خاطر بپذیرم. دروغ و فریب دیگر برای من من مقتضی نیست. این کار

جوانان است. آنها فرصت دارند تا جبران دروغهای خود را بکنند. به ساعتش نگاه کرد، ساعت یازده و چهل و پنج دقیقه شب بود. طبق معمول مارمولکهای روی دیوار پرت میزدند و پشه و سوسک شکار میکردند. صدای عووسگهای کوچک تنها صدائی بود که سکوت تنهائیش رامیشکست. مونسش تنهائی بود که گوئی در آن طرف میز در برابرش نشسته بود. همسرش فقط چند پله و معشوقش تنها چند صدمتر با او فاصله داشتند و با وجود این تنها بود. تنهائی روبرویش بود ولی حرف نمیزد.

هیچکس نبود که بتواند با او حقیقت را بگوید. چیزهایی بود که نمیتوانست به رئیس پلیس بگوید، به لوثیز بگوید، حتی به هلن بگوید. با عیسی مسیح هم آنگونه گفتگو داشت که کسی با دشمنش. دستش را بروی میز کشید و مثل این بود که تنهائی هم از آنسوی میز سرانگشتانش را نوازش کرد. تنهائی به او میگفت "تو من". بنظرش میرسید که دنیای خارج بر خلوت تنهائی او رشک میبرد؛ با گستر رشک میبرد، هلن رشک میبرد، ویلسون و لوثیز و فریزر. در آن تنهائی و سکوت دلش بحال خودش هم نمیسوخت زیرا میدانست تاجه حد خود مقصر و گناهکار است. حس میکرد خودش را چنان در عمق صحراها تبعید کرده که پوست بدنش رنگ شن بیابان بخود گرفته است.

صدای خفیف باز شدن درب، در پشت سرش، او را از جای حرکت نداد. با خود گفت جاسوسها به درون خانها هم خزیده اند. ویلسون است؟ یا هریس یا خدمتکار پمبرتون یا علی یا...؟ کسی با صدای آرام گفت "آقا" و صدای کشیدن پاهای برهنهای بر کف اطاق شنیده شد. اسکوپی بدون اینکه سرش را بچرخاند پرسید "کی هستی؟" دست سیاهبوستی یک گلوله کاغذی کوچک روی میز انداخت و عقب کشید "یوسف گفت یواشکی بیایم که کسی نبیند".

— یوسف در این وقت شب چه میخواهد؟

— این چیز کوچک را داده که بشما بدهم.

در بسته شد و دوباره سکوت برقرار گردید. تنهائی گفت "تو و من اینرا باز کنیم".

اسکوبی گلوله کاغذ را برداشت. سبک بود ولی چیز سختی را در میان آن حس کرد. اول متوجه نشد که چیست. فکر کرد سنگریزهای در آن گذاشته شده تا سفت بماند. همچنانکه کاغذ را از هم باز میکرد عجله داشت ببیند در آن چه نوشته شده. بعد فهمید آنچه که در میان کاغذ گذاشته شده یک قطعه الماس است. از قیمت الماس اطلاعی نداشت ولی بنظرش رسید که لاقط باندازه پولی که به یوسف بدهکار است ارزش دارد. بخود گفت ظاهراً "یوسف اطلاع یافته الماسهایی که با کشتی اسپرانکا فرستاده بی خطر به مقصد رسیده است. لابد یوسف خواهد گفت اینرا برسم تشکر فرستاده نه بعنوان رشوه. در باز شد و علی بدرون اطلاق آمد. بازوی پسری را گرفته و با خود پیش اربابش برد و گفت "این پسر کثیف اطراف خانه پرده میزد و با درها ور میرفت".

اسکوبی پرسید "تو کی هستی؟"

پسرک با ترس و لرز گفت "من را یوسف فرستاده. آن کاغذ را آوردم". و به کاغذ چین و چروک خورده روی میز اشاره کرد. اسکوبی با خود گفت به مونس تنهائیش گفت "تو و من باید خیلی سریع فکر کنیم". به پسرک روی کرد و گفت "چرا درست مثل بچه آدم نیامدی؟ چرا مثل دزدها وارد شدی؟"

اسکوبی گفت "اینرا بده به یوسف و بگو من باید بدانم این الماسها را از کجا میآورد. فکر میکنم او الماس میدزدد. من باید در این مورد تحقیق کنم. بگیر و گمشو" بعد روبه علی کرد و گفت "بیاندازش بیرون". علی پسرک را از خانه بیرون کرد و خودش نیز بدنبالش بود و اسکوبی صدای پای هر دو را از بیرون خانه شنید. با خود گفت "دارند با یکدیگر دسیسه

چینی میکنند؟ " . بطرف در رفت و صدا زد " به یوسف بگو یک شب میآیم و هرچه از دهنم درآید باو میگویم " . در رابست و بخود گفت این علی خیلی چیزها میداند . او میتواند خرابم کند . با تمام وجود نسبت به علی احساس بی اعتمادی میکرد .

کمی ویسکی در گیلاس ریخت و یک بطری سودا از جایخی برداشت .
لوئیز از بالا صدا زد " هنری " .

— بله عزیزم ؟

— ساعت دوازده شده ؟

— فکر میکنم نزدیک است .

یادت باشد که بعد از ساعت دوازده مشروب نخوری — بخاطر فردا .
بله یادش آمد و گیلانش را خالی کرد . فردا — اول نوامبر روز عید اولیاء بود .

— عزیزم باید به مراسم کلیسایی بیائی .

با کسالت و دل زدگی بخود گفت : اینها تمام شدنی نیست . ویسکی ماند برای مونسش — تنهائی — که در آنسوی میز نشسته بود . تنهائی گفت : " بعد از عید اولیاء نوبت کریسمس و دعای نیمه شب عید است . نمیتوانی از آنها شانه خالی کنی و هیچ بهانه ای بدرد نمیخورد " . ایام گوناگون عیدها و مناسبت های مختلف مثل یک تقویم روز شمار ابدی از جلو چشمش میگذشت " تیکی ، تو هم میآئی؟ " این لوئیز بود که باز هم با حالتی نگران و مضطرب از او سؤال میکرد مثل این بود که دوباره بدگمانی بر او غالب شده بود . اسکوبی باز هم بفکر علی افتاد : آیا واقعا " میشود به او اعتماد کرد؟ و بعد بیاد آورد که بازاریها و بازرگانان همیشه میگفتند " به هیچ سیاهپوستی اطمینان نکن و گر نه هر وقت شده ضربه خواهند زد " .

اجبارا " جواب داد " بله عزیزم ، میآیم و بعد باز هم فکر کرد : بعد از این عید کریسمس و باز بعدش عید پاک ، کلیسا ، دعا

— فردا روز خوبی است تیکی. باهم به مراسم دعا میرویم و تو هم که رئیس پلیس میشوی. زندگی چقدر خوبست.
اسکوبی به تنهائی گفت "واین پاداش من بود — ویسکی خالی شده برای اشباح".

فصل چهارم

۱

میدانست که یوسف تا دیروقت در دفترش کار میکند. ساختمان سفید و طبقه کوچکی که دفتر کار یوسف بود کنار اسکله و پشت مخازن نفت ارتش قرار داشت. از لبه پائین پرده پنجره‌های سمت خشکی خطی از روشنایی دیده میشد. اسکویی از میان جراثقالها بطرف ساختمان میرفت که پلیسی به او احترام گذاشت.

— سرجوخه، در این قسمت همه جا گشت زدی؟ آرام است؟
 — بله قربان، هیچکس نیست. همه جا آرام و ساکت است مثل گور.
 از این عبارت ادبی معلوم بود که پلیس در یک مدرسه مبلغین مسیحی درس خوانده است.

— بسیار خوب، شب بخیر.

— شب بخیر قربان

اسکویی به راهش ادامه داد. بجای آن شبی که یوسف برای باجگیری بدیدنش رفته بود مدت زیادی بود که یکدیگر را ندیده بودند و اسکویی اشتیاق عجیبی برای دیدن کسی که آنقدر عذابش داده بود در خود احساس میکرد. ساختمان سفید کوچک اسکویی را بسوی خود میکشید مثل اینکه تنها همصحبتش و یگانه فرد مورد اعتمادش در آنجا بود. او میتواندست در مقابل آن هیکل

شکم گنده بنشیندو تمام آنچه را کمیخواهد برایش تعریف کند. دراین دنیای دروغها او برایش مفید بود؛ راه و چاه را میشناخت، میتوانست راهنمایی کند و حتی میتوانست کمک نماید. درکنار پایه یکی از جراثقالها ویلسون میآمد و چراغ دستی اسکوبی صورت او را کاملاً روشن کرد.

— آها، ویلسون. دراین وقت شب اینجاها میگردی؟
— بله.

اسکوبی میدانست که ویلسون از او بدش میآمد، پرسید "برای عبور از اسکله برگه عبور داری؟"
— بله.

— مواظب باش آنطرفها زیاد امن نیست. خونریزی بینی ات چطور است؟
— خوبست.

ویلسون همچنان در جای خود ایستاده بود و حرکت نمیکرد. همیشه همینطور بود. با هر کس در راه روبرو میشد جلو راهش را میگرفت تا او مجبور میشد دور بزند و برود.
— خوب، ویلسون من باید بروم. هر موقع وقت کردی پیش ما بیا.
لوئیز....

حرفهای اسکوبی تمام نشده بود که ویلسون گفت "اسکوبی، من لوئیز را دوست دارم."
— فکر میکردم. لوئیز به تو علاقه دارد.

ویلسون باز هم گفت "من دوستش دارم. تو نمیدانی این یعنی چه."
— یعنی چه؟

— عشق، تو هیچکس را جز خودت دوست نداری، بجز وجود کثیف خودت.

— ویلسون تو خیلی خسته ای. هر چه هست از آب و هوای اینجا است.

برو بگیر بخواب.

— اگر لوئیز را دوست میداشتی اینطور خونسرد رفتار نمیکردی.
— ویلسون، عشق به آن‌سانها هم که تو فکر میکنی نیست. تو فقط
میتوانی شعرهای عاشقانه بخوانی.

— اگر همه چیز را برای لوئیز بگویم — درباره خانم رولت — چه میکنی؟
— تو هر چه میخواستی به او گفته‌ای. اما او گفته‌های مرا قبول میکند.
— اسکوبی هر طور شده یک روز نابودت میکنم.
— آنوقت چه تاثیری بحال لوئیز دارد؟

ویلسون بارک گوئی و صراحت جواب داد "من میتوانم خوشبختش کنم".
این گفته ویلسون فکر اسکوبی را به بیش از پانزده سال قبل برد — به آنموقی
که خیلی جوانتر از وجودی بود که اینک در لبه این قاره به مزخرفات ویلسون
گوش میداد. به آرامی و متانت گفت "هر کاری میتوانی بکن. فقط دست از
جاسوسی در مورد من بردار".

ویلسون گفت "شفلم اینست" و پایش را جابجا کرد.
— چیزهاییکه تو گیر بیاوری خیلی بی اهمیتند.

ویلسون همانجا کنار مخازن نفت پرسه میزد که اسکوبی به راه خود
ادامه داد. از پله‌های دفتر کاریوسف که بالا میرفت نگاهی به عقب انداخت
و در آنجا که ویلسون با نفرت او را مینگریست جز تاریکی چیزی نبود. ویلسون
بخانه برمیگشت تا گزارشی تنظیم کند "در ساعت یازده و بیست و پنج دقیقه
شب سرگرد اسکوبی را دیدم که گویا طبق قرار قبلی به دیدن یوسف میرفت." —
اسکوبی به درگرفت و بلافاصله به درون اتاقی که یوسف پشت میز
نشسته و مطالبی به منشی سیاهش دیکته میکرد قدم گذاشت. یوسف ابتدا
با بیم و امید به اسکوبی نگاه کرد و بعد منشی را موقتاً "مرخص نمود. از پشت
میز برخاست و دست گوشتالودش را بطرف اسکوبی دراز کرد و گفت "خوش
آمدید آقای سرگرد اسکوبی" بعد دستش مثل یک تکه گوشت به پهلویش

افتاد " آقای سرگرد، این اولین باری است که در دفترم بمن افتخار زیارت میدهید."

— نمیدانم چرا حالا به اینجا آمده‌ام، یوسف.

یوسف دوباره پشت میز نشست و کف دستش را مثل یک بشقاب زیر کله گندهاش گرفت و گفت " مدت زیادی میگذرد که یکدیگر را ندیده‌ایم. گذشت زمان برای دوکس خیلی متفاوت است. برای یکی سریع و برای دیگری کند و این متناسب با میزان دوستی آنها نسبت به یکدیگر است."

— بنظرم این مفهوم از یک شعر غربی گرفته شده.

— بله، آقای سرگرد. یک شعر عربی در این مورد هست.

— یوسف، تو یایدها و یلسون دوست میشدی نه بامن برای اینکه او هم به شعر علاقه دارد. من علاقه‌ای به شعر ندارم.

— آقای سرگرد، ویسکی میل دارید؟

اسکوبی گفت " بدم نمی‌آید " و رو بروی یوسف کنار میز نشست و سیفون آب همیشگی یوسف هم بین آن دو روی میز قرار داشت.

— خانم اسکوبی چطورند؟

— یوسف چرا آن الماس را برای من فرستادی؟

— آقای سرگرد، من بشما مدیون بودم.

— نه، شما بمن دینی نداشتی. دینت را کاملاً با یک تکه کاغذ بمن ادا کردی.

— البته میدانم راه ادای دین آن نبود. فقط برسم دوستی آنرا فرستادم.

— یوسف، خوب نیست آدم بخودش دروغ بگوید. دروغ زود آشکار میشود.

یوسف مقداری سودا در گیلانهای ویسکی ریخت، گیلان خودش را سرکشید و گفت " آقای سرگرد اسکوبی، اگر من بیشتر شمارا میدیدم بهتر میتوانستم کمکتان کنم. احساس میکنم شما نگرانیهائی دارید و روحاً افسرده‌اید. همیشه

دلم میخواست اگر شما گرفتاری یا مشکلی دارید بمن می گفتید".
اسکویی گفت "من فکر نمی کردم هیچگاه لازم بشود برای مشکلاتم پیش
تو بیایم".

— ما در کشورمان قصای داریم بنام قصهٔ شیرو موش... .

— ما هم آن قصه را داریم، ولی نه تو موشی و نه من شیر.

— آقای سرگرد، مشکل و گرفتاری شما خانم رولت و همسران است؟

— بله.

— آقای سرگرد، از من خجالت نکشید. من در زندگیم مشکل زن خیلی
داشتم. حالا دیگر اینطور نیست چونکه راه و رسمش را یاد گرفتم. راهش
هم خیلی آسان است. شما به هر کدام بگوئید "اصلا" اهمیت نمیده‌م.
با هر کس که خوشم بیاید عشق میکنم. میخواهی بمن. میخواهی برو.
برای من اصلا "مهم نیست" آنوقت همیشه با شما سازگار خواهند ماند.
یوسف بعد آهی کشید و ادامه داد "بعضی اوقات هم بخودم میگویم
کاش با من نمی‌اندند".

— یوسف، من از زنم آنقدر فاصله گرفته‌ام که خیلی چیزها را به او

نگفتم.

— آقای سرگرد، میدانم چقدر فاصله گرفته‌اید.

— ولی نه آنقدر که لازم بوده.

— بله؟

— نمیدانی یوسف، حالا یک نفر دیگر ماجرا را میداند — علی.

— ولی به علی که اطمینان دارید؟

— فکر میکنم اطمینان دارم. ولی اودر باره تو هم چیزهایی میداند.

او دیشب الما سرا که فرستاده بودی دید. خدمتکار تو خیلی ناشی و بی احتیاط
بود.

یوسف دست گنده و چاقش را روی میز انداخت و گفت "همین الان

ادبش میکنم".

اسکویی گفت "برادر ناتنی علی خدمتکار ویلسون است و همدیگر را می بینند".

— خیلی بد است.

اسکویی اکنون تمام نگرانیهایش را اظهار داشته بود — جز یکی که از همه بدتر بود. حس میکرد برای اولین بار در زندگیش باری را از دوش انداخته است. حالا یوسف این بار را بر دوش گرفته بود. یوسف هیکلش را از روی صندلی برداشت و بطرف پنجره رفت و مدتی در کنار پرده های کشیده شده ایستاد. تا چند دقیقه در همانجا ایستاد و ناخنهاش را میجوید.

اسکویی گفت "من تصور نمیکنم واقعا" خیلی هم جای نگرانی باشد". این گفته موجب تعجب یوسف شد و گفت "خیلی بد است که آدم نتواند به پیشخدمتش اطمینان کند".

اسکویی گفت "من به او اطمینان داشتم".

یوسف نگاهی به ناخنش کرد و دوباره شروع به جویدن آن نمود. بعد از چند لحظه گفت "نگران نباشید. نمیگذارم شما نگران باشید. آقای سرگرد، بگذارید به اختیار من تا ببینم آدم مطمئنی است یا نه" بعد ادعای شگفت آوری کرد "من از شما مراقبت خواهم کرد".

اسکویی گفت "چطور میخواهی از من مراقبت کنی؟" و با حیرت بخود گفت مانعی ندارد از من مراقبت کند و مثل بچه ها احساس آرامشی نمود. — آقای سرگرد، از من نپرسید که چطور مراقبت خواهم کرد. یک بار هم که شده این کار را بمن واگذار کنید. من راهش را میدانم.

از کنار پنجره برگشت و رویش را به اسکویی کرد. دست چاقش را بالا برد و با ژست یک سرپرست دستور داد "آقای سرگرد، همین حالا یک یادداشت برای علی بنویسید و بخواهید که باینجا بیاید تا من با او صحبت کنم. خدمتکار من یادداشت را برای او میبرد".

— ولی علی سواد ندارد که آنرا بخواند .

— بهتر ، یک چیزی بعنوان علامت بفرستید تا او بفهمد از جانب

شما است انگشترتان را بدهید ببرد .

— یوسف چه میخواهی بکنی ؟

یوسف گفت " آقای سرگرد ، میخواهم کمکتان کنم . همین " . اسکوبی آهسته و با دودلی با انگشترش ور رفت و گفت " پانزده سالست کمبیش من است و تا بحال همیشه مورد اعتماد بوده " . یوسف گفت " صبر کنید . همه چیز درست میشود " . دستش را دراز کرد تا انگشتر را از اسکوبی بگیرد و دستشان رویهم قرار گرفت . مثل این بود که برای توطئه مشترکی بهم قول میدهند . اسکوبی گفت " انگشتر از انگشتم بیرون نمیآید " . احساس تردید و ناپاوری عجیبی میکرد و بعد گفت " انگشتر لازم نیست . اگر خدمتگار تو بگوید که من احضارش کردم مام میآید " .

— فکر نمیکنم اینطوری بیاید . بعلاو ما گریک چیزی بعنوان نشانه بفرستید مطمئن میشود که کسی برایش تلهای درست نکرده . خدمتگار من هم خیلی مورد اعتماد نیست .

— پس بگذار فردا بیاید .

یوسف با اصرار گفت " امشب بهتر است " .

اسکوبی دست در جیبش کرد . تسبیح پاره شده را بیرون آورد و گفت " اینرا بده ببرد . گرچه اصلاً لازم نیست که " بعد سکوت کرد و به چشمهای یوسف خیره شد .

یوسف گفت " متشکرم ، این مناسبتر است " . درآستانه درسش را برگردانید و گفت " آقای سرگرد ، راحت باشید یک گیلان دیگر مشروب میل کنید تا من به این پسر دستورات لازم را بدهم که " .

رفتن یوسف مدت زیادی طول کشید . اسکوبی سومین گیلان ویسکی را هم خورد و چون هوای اطلاق خفه و دم کرده بود ابتدا چراغها را خاموش

کرد و سپس پرده ها را کنار زد و پنجره ها را باز کرد. ماه بالا آمده بود، و میتوانست در آن مهتاب منشی یوسف را که از ناحیه بومی نشین بندر برمبگشت ببیند. فکر کرد: یوسف چه خوب توانسته است به آن موشهای دوپا که همیشه در این موقع از شب در کنار اسکله پرسه میزنند تسلط پیدا کند که حالا منشی اش میتواند براحتی از محله آنها عبور کند. بخود گفت من اینجا برای کمک گرفتن آمدم و حالا تحت محافظت قرار گرفته‌ام، چطور و به چه قیمت؟ بیاد آورد که در روز عید اولیا، برخلاف دفعات قبل، بطور غیر ارادی و بدون شرم و هراس در کنار محراب زانو زد تا کشیش دست رحمت و برکت بر سرش بکشد. حتی اجرای مراسم و اعمال لعن بر گنهکاران برای او مثل عادت شده بود و دیگر برایش بیزاری نداشت. با خود گفت دیگر سنگدل شده‌ام، رقت قلب از من ذایل گردیده و از خدا رویگردانیده‌ام احساس میکرد بقدری پوسیده و فاسد شده که دیگر اصلاح پذیر نیست. هسته ذات خدا در درون میوه وجودش نهفته بود ولی خود از بیرون در حال فساد و تباهی بود.

صدای یوسف را از بیرون در اطاق شنید که میگفت " هوا خیلی گرم است خوبست پنجره ها باز و چراغها بهمین صورت خاموش باشد. تاریکی با حضور دوست صفائی دارد".

— خیلی دیر کردی.

یوسف مثل اینکه نخواست توضیح زیادی بدهد فقط گفت " لازم بود خیلی دقت کنم". اسکوبی حس میکرد باید هر چه زودتر بفهمد که نقشه یوسف از این کار چیست ولی افسردگی روحی زبانش را از سؤال بازداشت فقط گفت " بله، خیلی گرم است. بهتر است آن پنجره دیگر را هم باز کنیم تا جریان هوا برقرار شود. نمیدانم حالا ویلسون بخانه اش برگشته یا نه".

— ویلسون.

— بله، او مرا دید که به اینجا آمدم.

— آقای سرگرد، اصلاً "نگران نباشید. فکر میکنم بتوانیم خدمتکار شما را کاملاً "مورداطمینان کنیم". اسکوپی مثل اینکه خیالش تا حدی راحت شده باشد گفت "یعنی تو به او تسلطی داری؟" یوسف گفت "سؤال نکنید، صبر داشته باشید". اسکوپی باز هم امیدوارتر شد و گفت "یوسف من باید بدانم که...". ولی یوسف حرفش را قطع کرد و گفت "آقای سرگرد اسکوپی، من همیشه آرزوی چنین شبی را داشتم که دو نفری با دو گیلان مشروب در تاریکی و وقت کافی بنشینیم و درباره چیزهای مهم، درباره خدا، خانواده، شعر و امثال اینها صحبت کنیم. من برای شکسپیر ارزش زیادی قائلم، اجرای نمایشنامه‌های او را دیدهام. او گوهر ادبیات انگلیس است. دیوانه شکسپیر هستم و اغلب فکر میکنم کاش میتوانستم اشعار او را بخوانم ولی متأسفانه سواد ندارم. از سن من گذشته است که خواندن را یاد بگیرم. شاید هم سواد برایم مفید نباشد چونکه آنوقت حافظهام را از دست خواهم داد و این برای کارهای تجارتي من خوب نیست. من برای تجارت زندگی نمیکنم ولی باید کار کنم تا زنده بمانم. از این موضوعات زیاد است که دلم میخواهد درباره آنها با شما صحبت کنم. دوست دارم شما راجع به فلسفه زندگیتان برآیم تعریف کنید."

— من فلسفهای ندارم.

— راه زندگیتان چیست؟ چطور راحتان را در زندگی پیدا میکنید؟

— من راهم را گم کرده‌ام.

— آقای سرگرد، کسی مثل شما نباید این حرف را بزند. من برای شخصیت شما ارزش و احترام خاصی قائلم. شما مرد درستکاری هستید. اسکوپی گفت "نه، یوسف، هرگز اینطور نبوده‌ام. فقط باید بگویم که من خودم را شناختم. بقول معروف سرانجام و عاقبت کار باید خوب باشد. فعلاً که عاقبت کار من همینست که با شما نشسته و ویسکی میخورم و هیچ چیز نمیدانم". بعد گیلانش را سرکشید و گفت "مسلماً پسرک تا حالا به

خانه من رسیده است."

— با دو چرخه می‌رود .

— پس حالا باید در راه بازگشت باشند .

— نباید عجله کنیم . شاید لازم باشد مدتی اینجا بمانید . این پسرها را که می‌شناسید .

— فکر می‌کردم می‌شناسم .

اسکوبی متوجه شد که دستش می‌لرزد . دستهایش را بین زانوهایش گرفت و باز هم بفکر فرو رفت . بیاد ماموریتی که چند سال قبل همراه علی در جنگل‌های مرزی داشت و او برایش غذا می‌پخت ، افتاد . بعد آخرین باری را که با او به پامبا رفت بیاد آورد و تسلسل افکارش ماجراهای شش ماه اخیر را بخاطرش آورد : اولین شی که در محله نیسن خوابید ، نامه‌ای که برای هلن نوشت ، نامه هلن به او ، قاچاق الماس ، دروغها ، مراسم کلیسا که همه چون پرده از جلو چشمش می‌گذشت . صدای آژیر که وضعیت اضطراری را اعلام میکرد او را بخود آورد . سرش را تکان داد و با بی‌حالی گفت " باید حالاها بمایینجا بروند " .

یوسف گفت " این پسرها را که می‌شناسید . از صدای آژیر می‌ترسند و یکجا پناه می‌گیرند . ما که حالا اینجا نشسته و باهم صحبت می‌کنیم آقای سرگرد . برای من فرصت خوبی است و دلم نمی‌خواهد صبح شود " .

— صبح شود؟ من نمی‌خواهم تا صبح منتظر علی بمانم .

— شاید بترسد . ممکنست از اینکه شما بخواید مچش را بگیرید بترسد

و فرار کند . بعضی اوقات اینها فرار میکنند و به جنگل و بوته زارها برمیگردند ... "

— یوسف این حرفهای بی ربط چیست می‌گوئی؟

— آقای سرگرد ، یک ویسکی دیگر بریزم؟

اسکوبی گفت " بسیار خوب بریز ، بریز " و با خود گفت : یعنی منم

دارم به مشروب معتاد میشوم؟. بنظرش میرسید که دیگر شکل و قالبی برایش نمانده - چیزی که بشود گفت این اسکویی است.

... آقای سرگرد، اینطور که میگویند بالاخره حق به حقدار رسیده و شما رئیس پلیس میشوید.

... من فکر نمیکنم که اصلاً " به آنجاها برسد.

یوسف گفت "آقای سرگرد اسکویی، فقط میخواستم بگویم که شما نباید از من نگران باشید. من خیر و صلاح شما را میخواهم. من از زندگی شما خارج میشوم. سنگ آسیاب نیستم که بمانم. برای من همین امشب که اینهمه با شما در تاریکی نشستم و از هر دری سخنی گفتم کافی است. امشب را هرگز فراموش نخواهم کرد. شما نباید مضطرب باشید، من مواظب اوضاع هستم". فریادی از بیرون، از میان دخمه‌ها و آلونک‌های اطراف انبارها برخاست. فریاد وحشت و درد بود و در همان لحظه خاموش شد.

یوسف بدون درنگ و مثل اینکه پیشاپیش انتظار شنیدن فریاد را داشته باشد گفت " یک بدمستی". بعد بدبینانه و بیمناک گفت " آقای سرگرد کجا می‌خواهید بروید؟" اوضاع امن نیست که بخواهید تنهائی بروید".

این آخرین باری بود که اسکویی یوسف را دید. سراسیمه از پله‌ها سرازیر شد و سریعاً خود را به اطراف انبارها و آلونک‌ها رساند. نور چراغ دستی‌اش را به‌ر سوانداخت ولی هیچ جنبنده‌ای در آنجاها ندید. در میان آشفالها و زباله‌ها صدای گام‌هایش منعکس میشد و سگ ولگردی در آن اطراف زوزه میکشید. جستجو در آن بیابان پر از زباله و گند و کثافات در تاریکی بی‌ثمر مینمود. چه چیزی اسکویی را بسرعت و به‌دروغ بر بالای جسد کشانید که گوئی او خود صحنه جنایت را از پیش انتخاب کرده بود؟

جسد علی مثل فنر شکسته ساعت درهم پیچیده و زیر انبوهی از حلبی‌های نفت افتاده بود. مثل اینکه جسد را به آنجا کشانیده بودند تا برای مرغان مردار خوار صبح سالم بماند. اسکویی قبل از اینکه روی مقتول

را برگرداند برای یک لحظه به خود امیدواری داد که شاید آن جسد علی نباشد. چدین ضربه به گردن و سر او خورده بود. با خود گفت: بله حالا میتوانم به او اعتماد کنم. تخم چشمهایش، نه چون چشمهای آشنا، به اسکویی خیره شده بود، گوئی به او میگفت "تورا نمیشناسم". رعه براندام اسکویی افتاد و با صدای بلند گفت "بخدا سوگند آن کسی را که دست به این جنایت زده بچنگ خواهم آورد" ولی حق ناشناسی خودش بیادش آمد، با خود گفت خودم قاتل او هستم. در تمام مدتی که در اتاق یوسف نشسته بودم نفهمیدم نقشهای درکار است؟ نمیتوانستم برای یک جواب قانع کننده به سئوالاتی که از یوسف میکردم پافشاری کنم؟ صدائی گفت "قربان؟"

— کی هستی؟

— سر جوخه لامینا، قربان.

— درست نگاه کن ببین اینطرفها یک تسبیح پاره شده میبینی.

— چیزی نمی بینم، قربان

اسکویی. بخود گفت: چرا نمیگیرم. چرا رنج نمی کشم. آیا واقعا "این اندازه شیر و سنگدل شده ام؟ رنگ سیاه نفتی که از جلب های نفت روی زمین ریخته بود در آن شب سنگین و ملال آور دور تادورش را گرفته بود و برای لحظهای جسد را چون ذرمای کوچک و تیره و دور افتاده دیدم مثل یک مهره از تسبیحی که دنبالش میگشت. در کنارش هم تسبیح سیاه چون مار چنبره زده بود. در تسبیح و در وجود پسرک معصوم جمال خدا برایش مجسم شد. گفت: ای خدای محبت و وفاداری، من تورا کشتم. تو در همه این سالها بمن خدمت کردی و من در آخر کار تو را کشتم. خدای محبت در زیر حلبیهای نفت آرمیده بود و اسکویی تلخی اشک را بر لبان خود حس میکرد. تو بمن خدمت کردی و من با تو این رفتار را کردم. تو بمن وفادار بودی و من به تو اعتماد نکردم.

سر جوخه پرسید "این جسد کیست، قربان؟"

اسکویی گفت: دوستش داشتم.

بخش دو

فصل اول

۱

اسکوبی بمحض اینکه وظائفش را به فریزر واگذار کرد و برای آنروز دفترش را بست راه محله نیسن را درپیش گرفت. چشمهایش را تیز کرده و بانگاه مستقیم به جلو میراند. بخود گفت: امروز، همین حالا، میروم بهر قیمت شده کار را یکسر میکنم، زندگی از نو آغاز میگردد و کابوس عشق به پایان میرسد. از نظر او عشق از شب قبل در زیر حلب های نفت برای همیشه مرده بود. آفتاب سوزان بردستهایش که بر فرمان اتومبیل چسبیده بود میتابید. افکارش چنان بر آنچه که باید پیش میآمد — باز شدن در، چند کلمه صحبت و بستن در برای همیشه — متمرکز بود که در راه بدون توجه تقریباً "از کنار هلن گذشت. هلن از بالای راه بطرف او میآمد و متوجه اتومبیل اسکوبی نبود. اسکوبی اجباراً "بدنبالش رفت و به او رسید. وقتی هلن صورتش را بطرف اسکوبی چرخاند همان صورتی بود که او در پنده روی برانکار دیده بود — شکسته شده و شکست خورده.

— اینجا چه میکنی؟ زیر این آفتاب داغ و بدون کلاه؟

هلن در حالیکه ایستاده و پایش را روی خاکها میکشید بطور مبهم جواب

داد " میآدمم تو را ببینم " .

— بیا بالا سوار شو. آنجا آفتابزده میشوی .

هلن قیافه زیرکانه‌ای بخود گرفت و گفت " بهمین سادگی؟ " و بعد هم سوار شد .

هر دو پهلویه پهلوی یکدیگر در اتومبیل نشستند . ظاهرا " مانعی نمیدیدند که جلوتر هم بروند . هر جا که بود برای وداغ فرقی نمیکرد . هلن گفت " امروز صبح خبر قتل علی را شنیدم . تو آن کار را کردی؟ " اسکویی گفت " من خودم گلویش را نبریدم ولی او مرد بخاطر اینکه من وجود داشتم " .

— میدانی کی او را کشته ؟

— نمیدانم کی چاقویش زده . فکر میکنم کاریکی از آن ولگردهای اطراف اسکله باشد . نوگريوسف که با او بود ناپدید شده . شاید او این کار را کرده باشد یا شاید خود او هم کشته شده باشد . بهیچوجه چیزی برای ما روشن نخواهد شد . حتی نمیدانم یوسف قصد این کار را داشته یا نه .

هلن گفت " میدانی ، این پایان کارماست . من دیگر نمیتوانم بیش از این تو را خراب کنم . تو فقط گوشیده ، بگذار من صحبت کنم . هیچ فکر نمیکردم اینطور بشود . خیلی‌ها هستند روابط عشقی دارند که یکوقت آغاز شده و یکوقت هم پایان مییابد و خوشحال و شاد هم هستند ولی در مورد ما اینطور نیست . این روابط ما یا باید همه چیز باشد یا هیچ چیز . اینطور که من می‌بینم راهی نیست جز اینکه هیچ باشد . خواهش میکنم صحبت نکن . من هفته‌ها است که در این مورد فکر کرده‌ام . من میخواهم از اینجا بروم . بروم که بروم " .

— کجا بروی؟

— گفتم که حرف زن . سؤال هم نکن .

اسکویی در شیشه اتومبیل انعکاس کم رنگی از نومیدی و درماندگی او را

می‌دید. بنظرش می‌آمد که بدنش از هم فرو میریزد. هلن ادامه داد " فکر نکن این کار آسانی است. خیلی دشوار و جانگزا است. مردن خیلی از این کار آسانتر است. تو سروسامانی پیدا میکنی، من هم میتوانم دیگر هرگز آلونک محقر محله نیسن را نبینم. این اتومبیل را نبینم یا حتی جین قرمز نخورم و یک صورت سیاه نبینم. نیتوانم از پیش تو به کجا خواهم رفت. میتوانم تلگرامی برایت بفرستم یا نامهای بدهم و توهم اگر نخواستی جوابی نده". اسکوبی فکر کرد: اگر من مرده بودم چقدر او راحت تربود. هلن ادامه داد " امانه، نباید چیزی بنویسم چون نامه نوشتن مرا از خواب فراموشی بیدار میکند و آن بیداری از هر چیز بدتر است".

هلن گریه نمیکرد. چشمهایش خشک و سرخ شده بود مثل همان موقع که در آسایشگاه بستری بود - بی رمق.

اسکوبی گفت " من هم آمدم اینجا که خدا حافظی کنم. اما چیزهایی هست که نمیتوانم کاری با آنها بکنم".

هلن همچنان به صحبت‌هایش ادامه داد " عزیزم، حرف زن. من همه گفتنی‌ها را میگویم. تو از کنار من میروی. من از کنار تو میروم و تو هرگز نخواهی فهمید بکجا میروم. فقط امیدوارم زن کثیفی نباشم". اسکوبی گفت " نه، نه".

- ساکت باش عزیزم. وضع تو خوب میشود، صبر داشته باش. تو میتوانی آدم پاک‌بشوی، دوباره کاتولیک خوبی باشی و این چیزی است که تو واقعا میخواهی.

اسکوبی گفت " من میخواهم که دیگر کسی را رنج ندهم".

- تو آرامش میخواهی، عزیزم. آرامش را بدست خواهی آورد. صبر کن، همه چیز درست میشود.

آنوقت دستش را روی زانوی اسکوبی گذاشت و بالاخره شروع به گریه کرد تا مگر تسکینی به قلب اسکوبی بدهد.

— ببین عزیزم، تا جلو خانه من نیا. همینجا در اتومبیل را باز کن من زورم نمیرسد آنرا باز کنم، همینجا خدا حافظی میکنیم و تو هم راه خودت را بگیر و برو. به خانه‌ها به اداره، هر جا که خواستی. این خیلی آسانتر است. نگران من نباش، من راحتم.

اسکوبی فکر میکرد روحش میخواهد از تن جدا شود. بطرف هلن خم شدو دستش را به دستگیره در رساند. اشکهای هلن گونه‌هایش را تر کرد و اثر اشک را مثل یک سوختگی احساس نمود و گفت "بوسه دایه اشکالی ندارد ما که مشاخره و قهر نداریم". لبهای هلن چون قلب پرندهای بر دهانش قرار گرفت. ساکت و بی صدا نشستند تا آنگاه که در اتومبیل باز شد.

هلن گفت "نمیتوانم باور کنم که این آخرین دیدار است، من پیاده میشوم و تو دور میشوی و هیچگاه دوباره یکدیگر را نخواهیم دید. در یک چشم بهم زدن من اینجا و تو جای دیگر خواهی بود. بهر حال این درد دلها را برای هیچکس نمیتوانستم ابراز دارم. هیچ مونس و همدردی ندارم و از اینجهت میبایست همه را به یکبار از دلم بیرون میریختم"

اسکوبی باز هم بفکرفرو رفت: اگر من مرده بودم او اکنون فارغ از فکر من بود. آدم مرده زود فراموش میشود. درمورد مرده کسی نگران نمیشود. اما این وضع برای او بسیار دشوار است.

— عزیزم، حالا دقایق آخر است و کاری که میگویم بکن. چشمهایت را ببند، آهسته تا صد بشمار و من دیگر در دیدگاه تو نخواهم بود. زود اتومبیل را براه انداز و با سرعت برو. نمیخواهم رفتن تو را ببینم. گوشم را میگیرم تا صدای اتوموبیل را نشنوم".

اسکوبی در همان حال که دستش را روی فرمان اتومبیل جابجا میکرد گفت ای خدا همین حالا مرا بکش، همین حالا، ای خدای من، هیچگاه چنین دلشکستگی و ندامتی وجود نداشته‌است. چه وجود آلودهای هستم. درد و رنج را چون بوی بدن همه جابجا خود میبرم. ای خدا بکش مرا. فنایم کن.

هلن نومیدانه گفت " عزیزم ، چشمهایت را ببند . این پایان ماجرا است هر چند احمقانه است " .

اسکوبی گفت " چشمهایم را نمی بندم . ترکت نمی کنم . قول داده بودم که ترکت نکنم " .

— تو مرا ترک نمی کنی . من تو را ترک میگویم .

— فرقی نمیکند . ما یکدیگر را دوست داریم . امشب میخواستم بیایم احوالی از تو بگیرم . نمیتوانم بخوابم " .

— دیگر برای همیشه میتوانی خوب بخوابی . عزیزم ، نگاه کن من میخندم ، ناراحت نیستم ، گوشتی در حال وداع نیستیم .

— نه ، نه ، وداع نمی کنیم .

— ولی من فقط موجب خراب شدن توهستم . نمیتوانم هیچگونه شادکامی بتو بدهم .

— شادکامی نکته اساسی نیست .

— من تصمیم خودم را گرفته ام .

— من هم گرفته بودم .

هلن تسلیم شد و گفت " ولی عزیزم ، هیچ معلوم هست ما چه میکنیم ؟ همینطور که هست چه عیبی دارد . دروغها هم چه عیبی دارد و هر چیزی که هست .

— بگذار بعهده من . من باید فکر کنم .

اسکوبی به روی او خم شد و در را بست . قبل از اینکه زبانه قفل جا بیفتد او تصمیمش را گرفته بود .

از روی میز برداشت. اسکوبی بعد از شام همچنان نشسته و او را کمپاهای برهنه‌اش را روی زمین میکشید و در رفت و آمد بود نگاه میکرد.

لوئیز گفت "عزیزم، میدانم که واقعه دردناکی است. ولی تو باید آنرا تحمل کنی، از غصه خوردن در باره علی‌کاری ساخته نیست". بسته تازمای کتاب از انگلستان برای لوئیز رسیده بود و او سرش را با یک کتاب شعر کرم کرده بود. اسکوبی میدید که موهای لوئیز بیشتر از آن موقع که میخواست به مسافرت برود سفید شده بود ولی صورتش جوانتر می نمود، زیرا حالا بیشتر بخود می رسید و بهتر توالیت میکرد. میز توالیت لوئیز با قوطی و شیشه‌های وسائل آرایشی که از آفریقای جنوبی آورده بود تزئین شده بود. مرگ علی برای لوئیز کمتر اهمیت داشت. احساس گناهی که اسکوبی داشت مرگ علی را برایش بآن اندازه با اهمیت کرده بود. در غیر این صورت برای یک مرده غم و غصه خوردن مورد نداشت. اسکوبی وقتی جوان بود فکر میکرد عشق با تفاهم ارتباط دارد ولی با گذشت عمر دریافته بود که هیچ بشری بشر دیگر را درک نمیکند. آرزو داشت با داشتن عشق به تفاهم برسد و حالا با شکست‌های پی در پی این آرزو مرده بود و عشق هم مرده بود و یا شاید تبدیل به عواطف دشواری مثل وفاداری، ترحم و شده بود.

لوئیز نشسته و شعر میخواند و هزاران فرسنگ با عذابی که در جان اسکوبی بود فاصله داشت. اسکوبی با خود میگفت "اگر من کتاب بودم او مرا درک میکرد اما اگر او یکی از شخصیت‌های یک کتاب بود من او را درک میکردم؟ من آن نوع کتاب را نمی‌خوانم.

— عزیزم، کتابی بر نمی داری بخوانی؟

— متأسفم میل به کتاب خواندن ندارم.

لوئیز کتابش را بست و اسکوبی تصور کرد که او هم بالاخره میخواهد از عالم خودش خارج شود و از خود اظهار وجودی کند. اسکوبی بعضی اوقات باین فکر میافتاد که آیا اصولاً "لوئیز همه چیز را میداندست. آیا زیر آن چهره

خوشنود که بعد از مراجعت از سفر بخود گرفته بود، ملال و ناگامی نهفته نبود. لوئیز گفت " کمی در باره کریسمس صحبت کنیم ".

اسکویی فوراً گفت " حالا خیلی به کریسمس مانده ".

— تا چشم بهم بزنی کریسمس رسیده است. من فکر میکردم میتوانیم یک میهمانی ترتیب بدهیم؟ ما همیشه به میهمانی ها دعوت شده ایم و حالا خوبست آنها به اینجا بیایند. شاید برای شب عید.

— هر طور تو دوست داری.

— آنوقت همه میتوانیم مراسم دعای نیم شب برویم. البته میدانی که ما نباید بعد از ساعت ده مشروب بخوریم ولی میهمانان خودشان میدانند.

اسکویی با یک نفرت زود گذر به لوئیز که چنان شاد و بی خیال نشسته و باز هم بفکر مراسم کلیسایی بود، نگاه کرد. لوئیز از آن شاد و سر حال بود که شوهرش عنقریب رئیس پلیس میشد و این از موفقیت هائی بود که لوئیز آرزویش را داشت و حالا همه چیز به گام مرادش بود.

اسکویی با خود گفت: این آن زنی بوده که من دوست میداشتم؟ زنی که وقتی ببیند دنیا به او میخندد هیچان زده میشود؟ من نامرادی و درماندگی را دوست دارم، من نمیتوانم کامیابی را دوست داشته باشم. باز هم به لوئیز که کامیاب و سرمست نشسته بود نگاه کرد و در برابر صورت او مثل یک پرده، جسد علی در زیر بشکه های سیاه، چشهای بی رمق هلن، همه چهره های گذشته، دوستان تبعیدی، سارق مفلوک و اجساد باد کرده سربازان از جلو چشمش میگذشت. با از نظر گذراندن کارهای گذشته و برنامه آینده اش بخود گفت، حتی خدا هم یک نامرادی است.

لوئیز گفت " تکی باز چه شده؟ هنوز هم نگران...؟ "

اما او نمیتوانست درخواستی را که برنوک زبانش بود به لوئیز بگوید: که بگذار دوباره به تو ترحم بورزم، نومید باش، بی جذابیت باش، درمانده باش تا فارغ از این شکاف جانگرائی که بین ما است بار دیگر دوستت داشته

باشم. زمان عمر کوتاه است. میخواهم تورا هم در این پایان کار دوست بدارم.

در پاسخ لوئیز آهسته گفت "همان درد قفسه سینه است که میگردد و رها میکند...." عبارتی که درد اثره لمعارف پزشکی دیده بود بهادش آمد و ادامه داد ".... مثل یک وقفه موقتی است".

— تکی باید به دکتر مراجعه کنی.

— فردا پیش دکتر میروم. بهر حال بخاطر میخوابیم قصد داشتم بروم.

— بیخوابی؟ تو که خوب میخوابی.

— یک هفته است که بیخوابی دارم.

— خیال میکنی؟

— نه، حدود ساعت دو صبح بیدار میشوم و دوباره نمیتوانم بخوابم

تا نزدیک همان ساعتی که پسرک بیدارمان میکند. نگران نباش، چند تا قرص میخورم.

— دوا خوب چیزی نیست.

— مداوم نمیخورم که تولید عادت کند.

— تکی، باید سعی کنیم که برای عید کریسمس حالت خوب بشود.

— تا کریسمس خوب میشوم.

بدنش را راست کرد. حالت کسی را بخود گرفت که از عودت درد

میترسد و بطرف لوئیز رفت. دستش را بر سینه او گذاشت و گفت "نگران

نباش"، با این لمس دست نفرتش ذایل شد. فکر کرد: لوئیز اینقدرها هم

کامیاب و موفق نیست اگر کامیاب بود با من ازدواج نمی کرد.

بعد از آنکه لوئیز بباطاق خواب رفت اسکویی دفتر خاطراتش را برداشت.

لااقل در این دفتر هیچ دروغی درج نشده بود. فقط آنچه را که نخواسته

بود بنویسد حذف کرده بود. در این یادداشتها نه پرگوئی کرده بود و نه گم

گوئی و از اظهار نظر شخصی نیز خودداری ورزیده بود. آنچه را که در آن

درج میکرد حقایق بود، وقایع روز اول نوامبر را قبلاً" چنین نوشته بود:
(یکم نوامبر — با لوئیز صبحزود در مراسم دعا، صبح در اداره رسیدگی به
یک فقره دزدی، دیدار با "ی" در دفترش، کشته شدن علی.)

در شرح وقایع آنروز نوشت (دوم نوامبر) — ولی مدت زیادی همچنان
نشست و به همان دو کلمه کم‌نوشته بود نگاه کرد. در این هنگام لوئیز از
طبقه بالا صدایش زد و او که مواظب بود جوابش مغایر با گفته‌های قبلیش
نباشد گفت "تو بخواب عزیزم، من اگر تا دیر وقت بنشینم بهتر میتوانم
بخوابم." ولی در واقع بخاطر خستگیهای روز همانجا در کنار میز چرتش گرفته
بود. به این جهت یک قطعه یخ از جایشی برداشت و در دستمالی پیچید و
آنها بر پیشانی‌اش گذاشت تا خواب از سرش برود. دوباره قلم را بدست گرفت.
این جواز دفنش بود که امضاء میکرد، نوشت: (— هلن را برای چند دقیقه ای
دیدم — شب در سینما م‌عود کرد، از آنژین می‌ترسم). بعد صفحات یادداشت‌های
یکهفته قبل را باز کرد و چند یادداشت جدید بر آنها افزود: (بد خوابیدم،
شب بدی داشتم، بی‌خوابی ادامه دارد). دوباره یادداشت‌ها را بدقت مرور
کرد. اینها را برای بازرس بیمه و مامور تحقیق مرگ‌های ناگهانی نوشته بود
که بعدها بخوانند. بنظر خودش یادداشت‌های اضافی هم بسبک معمول همیشگی
بود. بعد دستمال یخ را دوباره بر پیشانی‌اش گذاشت تا باز هم خوابش را
به عقب بیاندازد. حالا فقط نیم ساعت از نیمه شب گذشته بود و صلاحش
در این بود که تا قبل از ساعت دو به رختخواب نرود.

فصل دوم

۱

اسکوبی گفت "این درد مثل یکوقفه ناگهانی قفسه سینمام رامیگیرد".

— آنوقت شما چه میکنید؟

— هیچ . فقط آنقدر بی حرکت میمانم تا درد رفع شود .

— درد چقدر طول میکشد؟

— نمی توانم دقیقا " بگویم ولی فکر نمیکنم بیش از یکدقیقه باشد .

بعد نوبت معاینه قفسه سینه با استتوسکوت شد . دکتر جوان با دقت

و احترام خاصی رفتار میکرد . حتی معاینه را نیز با احترام به عمل میآورد .

آرام و با دقت کامل به سینه بیمار ضربه های آهسته ای میزد و درهر فاصله

گوش خود رانزدیک میآورد که کوئی انتظار داشت از درون سینه پاسخ ضربه ها

را بشنود .

اسکوبی گفت " بی خوابی هم دارم " .

دکتر جوان پشت میز کارش نشست و نوک قلمی را که در دستش گرفته

بود مرتب به روی میز میکوفت . در جواب اسکوبی گفت " بی خوابی شما احتمالا "

عصبی است ، ترس از درد است . چیز مهمی نیست " .

— برای من مهم است ، دکتر . نمیشود دوا بدهید؟ اول که می خوابم

را حتم ولی بعد بیدار میشوم دیگر ساعتها خوابم نمی برد . گاهی اوقات در

اثر این بیخوابی مغزم آمادگی کار ندارد. افسر پلیس باید با حواس جمع کار کند.

دکتر تراویس گفت "البته، قرص و پان می‌دهم. زود روبراه‌تان میکند". موضوع کم خوابی اسکویی به همین آسانی حل شد بعد گفت "اما در مورد درد....." و باز هم شروع کرد به کوبیدن مداد بروی میز. تغ، تغ، تغ "البته نمیشود دقیقا" گفت که... شما باید توجه کنید که چه حالات و شرایطی موجب آن میشود. آن شرایط و وضعیت ها که از بین برود میشود از بروز درد اجتناب کرد".

— حالا این بیماری چیست؟

دکتر تراویس گفت "بعضی کلمات پزشکی هست که موجب وحشت افراد غیر حرفه‌ای میشود مثل سرطان. اگر بجای کلمه سرطان یک علامت اختصاری بکار میرفت مردم تقریبا "اینقدر مضطرب و پریشان نمیشدند. درمورد آنزین هم همینطور است.

— شما فکر میکنید من مبتلا به آنزین هستم؟

— همه علائم این بیماری را نشان میدهد. ولی با این بیماری سالهای متعددی میتوان زندگی و حتی بطور معقول کار کرد. ما باید ببینیم شما دقیقا "چقدر میتوانید کار کنید.

— بنظر شما به همسرم بگویم؟

— چیزی نیست که نخواهید بگوئید. بنظم بهتر باشد بازنشته بشوید.

— همین؟

— خطر مرگ در اثر آنزین از خیلی بیماریها کمتر است — البته بشرط اینکه مراقبت کامل بشود.

— برعکس، من تصور میکنم این خطر هر زمان ممکن است پیش بیاید.

— آقای سرگرد اسکویی، من نمیتوانم هیچ چیزی را تضمین کنم. من

حتی صد درصد نمیتوانم بگویم که این آنزیم است.

— پس این موضوع را در خلوت به رئیس پلیس میگویم. نمیخواهم تا قبل از مسلم شدن این موضوع همسرم را وحشت زده کنم.

— اگر من بجای شما بودم هر چه را که شنیدم باز میگفتم، تا آمادگی داشته باشد ولی به او بگوئید اگر تحت مراقبت باشید میتوانید سالها زنده بمانید.

— در مورد بیخوابی چه میگوئید؟

— این قرصها بیخوابیتان را علاج میکند.

وقتی در اتومبیل نشست و بسته کوچک قرصها را روی صندلی گذاشت با خود گفت: همین حالا باید تاریخ آنرا تعیین کنم. مدتی بهمان حال نشست و اتومبیل را روشن نکرد. ترس بر او چیره شده بود. گوئی واقعا "دکتر حکم اعدامش را بدستش داده بود. چشمهایش روی قوطی دوا دوخته شده بود. بخود گفت: باید خیلی مواظب باشم. حتی الامکان هیچکس نباید بدگمان بشود. موضوع تنها مسئله بیمه عمرش نبود. بفکر حفظ روحیه شاد دیگران هم بود. فراموش کردن خودکشی به آسانی فراموش نمودن مرگ ناشی از آنزیم نیست.

قوطی دوا را باز کرد و دستور العمل مصرف آنرا خواند. نمیدانست مقدار مصرفی که کشنده باشد چقدر است ولی آنچه مسلم بود این بود که اگر ده برابر مقدار مجاز یکبار مصرف میکرد کار تمام بود. برای این منظور باید بعد از شب، شبی یک مقدار مصرف مجاز از دواها را برداشته و آنها را مخفی نگه دارد تا در شب دهم یکجا مصرف کند. باید در دفتر خاطراتش شواهدی ساختگی بیاورد و این شواهد را تا پایان دهمروز یعنی دوازدهم نوامبر مرتباً بنویسد. باید برای روزهایی هفته‌ای که در پیش دارد برنامه‌ای تنظیم کند و در رفتار و برخوردهایش با افراد نباید کوچکترین نشانه‌ای از وداع مشاهده شود. این بدترین گناهی بود که یک کاتولیک میتوانست مرتکب شود.

اول باید بدیدن رئیس پلیس میرفت . . . با اتومبیل بطرف اداره پلیس راه افتاد و قبل از رسیدن به آنجا جلو کلیسا توقف کرد . سنگینی و هیبت گناه همچون عظمت شادی و نشاط فکرش را مشغول کرده بود . بعد از مدتهای مدید سردرگمی و بلاتکلیفی حالا نوبت اقدام بود . بسته دوا را احتیاط " در جیبش گذاشت و داخل کلیسا شد . خانم پیری دریای پیکره مریم عذرا شمع روشن میکرد . زن دیگری پهلوی او زانو زده بود و با دستهای کره کرده بر سینه روی به محراب دعا میکرد . بطور کلی کلیسا خلوت بود . اسکوپی در پشت زن نهان نشست . میل به دعا کردن نداشت . از دعا چه حاصل؟ کسی که کاتولیک است خود همه چیز را میداند . در حال ارتکاب چنین گناه بزرگی هیچ دعائی اثر ندارد . با اشک و اندوه به زنها مینگریست . آنها هنوز ساکنین سرزمینی بودند که او آنجا را مدتها قبل ترک کرده بود . این عشق به هموع بود که او را از آن سرزمین رانده و عشق به ابدیت را از او گرفته بود . دیگر بیفایده بود که مانند جوانان بگوید بهائی که میپردازد ارزش بالاتری دارد .

حالا که نمی توانست دعا کند دست کم میتواند درد دل نماید . در همان عقب و با فاصله زیادی که با محراب داشت نشسته بود و گفت : ای عیسی مسیح ، تنها گناهکار در برابر تو منم . زیرا نتایج و عاقبت گناه را میدانم . من ترجیح دادم که تو را رنج دهم تا هلم و همسرم را زیرا نمیتوانم تحمل شدا د تو را آنطور که هست ببینم . فقط میتوانم آنرا تصور کنم .

اما آنچه را که میتوانم به تو یا به آنها بکنم محدودی دارد . هیچیک از آنها را تا زمانی که زنده هستم نمیتوانم ترک کنم ولی میتوانم بمیرم و خودم را از مسیر زندگی آنها خارج سازم . با بودن من آنها در رنجند و من میتوانم آنها را شفا دهم . و توهم ای عیسی مسیح ، از من در رنجی . من نمیتوانم ماهها و ماهها به تو بی حرمتی کنم . نمیتوانم هر کریسمس به

محراب تو بیایم و به تو دروغ بگویم. دیگر این کار را نمی‌توانم بکنم. اگر مرا یکبار مو برای همیشه از دست دهی برای تو بهتر خواهد بود. من میدانم چه میکنم. تقاضای ترحم و بخشش از تو ندارم. میخواهم خودم را بهر ترتیب که شده دوزخی کنم. همیشه آرزوی آرامش داشتم و دیگر باز نمیخواهم آرامش را بشناسم. اما آنگاه که از دسترس تو خارج شوم تو در آرامش خواهی بود. پس از آن حاصلی ندارد اینجا و آنجا به جستجویم بپردازم. ای عیسی مسیح، تو میتوانی برای ابد فراموشم کنی. دستش را به جیب برد و بسته دوا را در دستش فشرد گوئی با عیسی مسیح عهد و میثاق میبست. هیچکس نمیتواند به مدت طولانی متکلم و حده باشد. صدای دیگری هم همیشه خودش را به گوش میرساند هر تکلم واحدی دیر یا زود تبدیل به یک گفتگو میشود. بنابراین او دیگر نمیتوانست صدای دیگری را ساکت نگاه دارد. آن صدا از درون جسمش با او صحبت میکرد: تو میگوئی مرا دوست داری با وجود این چنین رفتاری با من میکنی و مرا برای همیشه از وجود خودت محروم میسازی. من تو را با عشق آشنا کردم. من تو را گریه کردن و اشک ریختن آموختم. من تو را از بسیار گزندها رها کردم. بذرا این اشتیاق آرامش را در وجود تو کاشتم فقط بخاطر این که روزی بتوانم آرزوی تو را برآورده کنم و ناظر شادگامی تو باشم و حالا تو مرا از خود میرانی و از دسترس خود دور میسازی. تا هنگامیکه ما با هم صحبت میکنیم، هیچ چیز نمیتواند ما را از هم جدا کند. من مثل همه تهیدستان فروتن و بیمقدار هستم. من به تو باوقایم به من اعتماد داشته باش. دو هزار سال است به تو وفادار مانده‌ام. آنچه حالا باید بکنی فقط این است که زنگ را بزنی و قدم به غرفه اعتراف گذاری و به گناهات اعتراف کنی. . . . توبه و ندامت در آنجاست و بر قلب تو فشار می‌آورد. آنچه را که تو فاقد آن هستی تو به و ندامت نیست بلکه چند اقدام ساده است: به محله نیس برو و از او خدا حافظی کن. یا اگر باز هم به خواسته دلت اصرار داری مرا همچنان از خود بران ولی بیش از این دروغ

درکار نباشد. بخانه‌ات برو و با همسرت خدا حافظی کن و با معشوقت زندگی نما. اگر زنده بمانی باز هم دیر یا زود بسوی من خواهی آمد. یکی از آن دورنج خواهد کشید ولی از من قبول نمی‌کنی که تحمل رنج و مشقت خیلی هم زیاد نیست؟

ندای درونش از سخن باز ایستاد و صدای خودش نومیدانه پاسخ داد: نه، از تو نمی‌پذیرم. هرگز حرف تو را قبول نکردم. اگر تو مرا ساختهای، تو این احساس مسئولیت را در وجودم نهادهای و من این احساس را مثل یک کوله بار همواره با خود حمل کردم. من بیجهت پلیس نشدم — من مسئول حفظ انتظامات و مسئول اجرای عدالت هستم. برای فردی چون من حرفه دیگری وجود نداشت. من نمیتوانم مسئولیت را به تو واگذار کنم. اگر میتوانستم، من نبودم، کس دیگر میبود. نمیتوانم بخاطر نجات خودم یکی از آنها را دچار رنج و تعب کنم. من مسئولم و این مسئولیت را، از تنها راهی که میتوانم، به اجرا درمی‌آورم. مرگ یک فرد بیمار برای آنها فقط یک رنج زود گذر است. همه میمیرند. همه ما محکوم به مرگ هستیم. حیات است که ما محکوم به آن نیستیم.

ندای درون باز هم گفت: ما نام که تو در قید حیاتی من امید دارم. هیچ یاسی بدتر از یاس از درگاه خداوند نیست.

ندای درون هر بار که صحبت میکرد مثل یک فروشنده کالا شرائط عرضه را پائین تر می‌آورد و گفت: آیا به همین منوال که حالا هستی نمیتوانی به زندگی ادامه دهی؟ صدای خودش میگفت: نه، این غیر ممکن است. دیگر نمیتوانم تو را در محرابت مورد بی حرمتی قرار دهم. میبینی که راه برگشت ندارم. باز هم بسته دوا را در دست خود فشرد. از جا برخاست و پشت به محراب نموده و از کلیسا بیرون رفت. فقط هنگامیکه چهره خود را در آینه اتومبیل دید متوجه شد که چشهایش از فشار اشک کوفته شده است. بسوی اداره پلیس و دیدار رئیس پلیس رفت.

فصل سوم

۱

"سوم نوامبر. دیروز به رئیس پلیس اطلاع دادم که طبق تشخیص پزشک مبتلا به آنزیم هستم و به محض اینکه کسی برای جانشینی من انتخاب شود باید بازنشسته گردم. در نتیجه مصرف خواب آور اوپیان شب را بهتر خوابیدم.

چهارم نوامبر. با لوئیز به مراسم دعای صبحگاهی به کلیسا رفتم اما چون احساس درد کردم منتظر انجام مراسم دعای همگانی نشدم. امروز بعد از ظهر به لوئیز گفتم که باید قبل از پایان دوره خدمتم بازنشسته گردم. راجع به آنزیم با او صحبت نکردم ولی فقط ناراحتی قلب را برایش گفتم. در نتیجه مصرف اوپیان دیشب را هم خوب گذرانیدم.

پنجم نوامبر. رسیدگی به یک فقره چراغ دزدی در خیابان ویلینگتون. رسیدگی به جریان یک فقره آتش سوزی در یک فروشگاه. حضور در باشگاه همراه لوئیز برای امور کتابخانه باشگاه.

ششم تا دهم نوامبر. برای اولین بار نتوانستم یادداشت های روزانه ام را دنبال کنم. درد بدفعات بیشتر عارض میشود. و میل به تحرک بیشتر ندارم. کار قفسه سینما دچار وقفه میشود که حدود یک دقیقه طول میکشد. اگر بیش از نیم مایل راه بروم احتمال وقفه مجدد نیست. یکی دو شب قبل

با وجود مصرف خواب آور و اویان خوب نخوابیدم. فکر میکنم این بخاطر ترس از درد میباشد.

یازدهم نوامبر. مجدداً "به دکتر تراویس مراجعه کردم. دیگر جای شکی نیست که بیماری من آنزیم است. امشب با لوئیز موضوع را در میان گذاشتم و گفتم اگر تحت مراقبت باشم ممکن است سالهای متمادی زنده بمانم. با رئیس پلیس در مورد بازگشت به وطن صحبت کردم ولی به هر حال تا یکماه دیگر باید اینجا باشم زیرا باید برای رسیدگی به چند فقره امور مختلف در دادگاه حاضر باشم. دعوت شام فلوز را برای سینزدهم نوامبر و دعوت رئیس پلیس را برای چهاردهم نوامبر قبول کردم."

۲

اسکوبی قلمش را روی میز گذاشت و عرق دستش را با کاغذ آب خشک کن پاک کرد. ساعت شش بعد از ظهر دوازدهم نوامبر بود و لوئیز بساحل دریا رفته بود. مغزش خوب کار میکرد ولی اعصاب دستش تحریک شده بود. با خود گفت: به پایان کار رسیدم. لحظات و ساعات خوشی که در کلبه محقر محله نین گذرانیده بود همچون سالهای متمادی از نظرش گذشت. اکنون بعد از این همه سال زمان مرگ فرا رسیده بود. با اینحال هنوز هم تا آخرین دقایق نباید طرح فریب را فراموش کند و باید بطور عادی خدا حافظی نماید. خدا حافظی که فقط خودش میدانست و داع ابدی است. از خانه خارج شد و آهسته و آرام آنچنانکه لازم حال یک مریض است قدم زنان به طرف بالای خیابان به محله نین رفت. نمیتوانست بدون ابراز چند کلمهای بمیرد. دعا میکرد حرف ناسنجیده‌ای از دهنش خارج نشود. در خانه هلن را گفت ولی صدائی نشنید. شاید او هم برای هواخوری به ساحل رفته بود.

در کلبه هلن قفل نبود و وارد خانه شد. ایام گذشته در نظرش مجسم شد ولی اکنون زمان از حرکت باز ایستاده بود. بنظرش میرسید آنچه اکنون در آن خانه می بیند سالها قبل آنها را به همین صورت دیده است. در روی تخت خواب بالش نامرتب هلن بعد از خواب نیمروز بهمان صورت مانده بود و اسکوپی دستش را بروی گودی بالش که جای سر هلن بود گذاشت و گفت: برای همیشه از همه اینها دور می شوم. خدا کند بموقع بخانه برگردد.

خدایا بگذار یکبار دیگر او را ببینم. ولی ساعت شش و نیم و موقع مراجعت لوئیز بخانه بود. بیش از آن نمیتوانست در آنجا درنگ کند.

با خود گفت: باید پیامی برایش بگذارم و شاید تا آخرین دقایقی که یادداشت را برای او مینویسم خودش بیاید. در سینه اش فشار و تنگی شدیدی بدتر از هرگونه دردی که برای دکتر تراویس از خود ساخته بود، احساس میکرد. دیگر هرگز او را نوازش نخواهم کرد. او را برای دیگران رها میکنم. اغلب عشاق خود را با فکر وصل ابدی بعد از مرگ فریب میدهند ولی او عاقبت این عشق را میدانست. او به حرمان و هجران ابدی میرفت. برای نوشتن یادداشت در جستجوی تکه کاغذی بهر سو نگریست. چشمش به آلبوم تمبر افتاد. بی خیال آنرا ورق زد و احساس کرد سرنوشت بازی دیگری آغاز کرده است. زیرا بیاد آن تمبری افتاد که در اثر ریختن جبن لکه شده بود. با خود گفت او را بیرون خواهد آورد ولی چه اهمیتی دارد. هلن گفته بود که جای تمبری که بیرون انداخته میشود معلوم نمیشود.

کاغذی برای یادداشت نیافت. با احساس رشک و حسادت زیر تمبر جورج پنجم نوشت "دوستت دارم". فکر کرد هلن نمیتواند آن تمبر را بر دارد، آن یک یادگار ماندنی است. برای لحظهای حس کرد انگار در راه دشمن مین گذاری میکند. ولی اینجا دشمنی در کار نبود. او خود را بعنوان شی خطرناک از سر راه او دور میکرد. در را پشت سر خود بست و آهسته از بلندبها به پائین خیابان سرازیر شد. آهسته می آمد به امید آنکه هلن را در

راه بازگشت بخانه ببیند. خودش احساس میکرد که هر کاری میکرد برای آخرین بار بود. دیگر هرگز از این راه نخواهد گذشت. پنج دقیقه بعد هنگامیکه در خانه یک بطری مشروب از قفسه بطریها بر میداشت با خود گفت "دیگر هرگز بطری دیگری باز نخواهم کرد." کارهایی که میتواند تکرار شود کمتر و کمتر میشد. اکنون فقط یک اقدام تکرارناشدنی باقی مانده بود، اقدام به فرو دادن قرصها؛ در سر میز شام اسکویی عمداً "راجع به هفته آینده صحبت کرد. خودش را بخاطر قبول دعوت فلووز ملامت کرد و توضیح داد که از قبول دعوت شام رئیس پلیس ناگزیر بوده است و بحث و گفتگوی زیادی کردند.

— تیکی، آیا امیدی هست که بعد از یک استراحت طولانی.....؟

— دیگر ادامه کار خوب نیست. ممکن است هر لحظه از پا درآیم.

— واقعا باید بازنشسته بشوی؟

— بله.

لوئیز راجع به اینکه مدرآینده که جاز زندگی خواهند کرد گفتگو میکرد. اسکویی خسته و آزرده جان بود و تمام اراده اش را بیاری گرفت تا به این روستا و آن روستا، به این خانه و آن خانه که میدانست هرگز در آن سکنی نخواهند گزید، توجه نشان دهد. لوئیز گفت "من نمیخواهم در روستا و بیلاقات اطراف شهر زندگی کنیم. دوست دارم در کنت در حومه شهر زندگی کنیم تا هر وقت بخواهیم به آسانی به شهر برویم."

اسکویی گفت "البته بستگی به آن دارد که وضع مالی ما چطور باشد. حقوق بازنشستگی من آنقدرها زیاد نخواهد بود."

لوئیز گفت "من کار خواهم کرد. در زمان جنگ پیدا کردن کار آسان است."

— امیدوارم بتوانیم بدون کار کردن تو زندگی را بچرخانیم.

— عیبی ندارد.

زمان خواب فرا رسید و اسکویی احساس میکرد که اصلاً "نمیخواهد

بگذار لوئیزا زودتر شود. اگر او میرفت کاری نمی ماند جز مردن. نیمدانست چگونه لوئیز را پیش خود نگاه دارد، در باره آنچه که فی مابین آنها مشترک بود بحث کرده بودند. به لوئیز گفت "من نیم ساعتی در اینجا می نشینم شاید خسته بشوم که بهتر بتوانم بخوابم. تا آنجا که بتوانم میخوام او بیان نخورم".

— من بعد از قدم زدن زیاد در ساحل دریا خیلی خسته ام و میروم بخوابم.

اسکوبی با خود گفت: او که برود من برای همیشه تنها خواهم بود. قلبش بشدت می تپید و دل آشوبی عجیبی داشت. بخود میگفت: نمیتوانم باور کنم که میخوام دست به چنین اقدامی بزنم. همین حالا بلند میشوم و به رختخواب میروم و زندگی از نو آغاز خواهد شد، هیچکس هیچ چیز نمیتواند مرا وادار به مرگ کند. گر چه صدای درون دیگر با او سخن نمی گفت، مثل این بود که انگشتانش بر بدن او میکوبیدند و با پیام پریشانی و خطر میکوشیدند او را از این کار باز دارند.

— تیکی مثل اینکه حالت خوب نیست. بیا بخواب.

اسکوبی با لجاجت و سرسختی گفت "خواب نمی برد".

— عزیزم، نمیخواهی کاری برایت بکنم؟ هر کاری باشد میکنم.

عشق و محبت لوئیز مثل یک حکم اعدام بود.

اسکوبی گفت "چیزی نیست عزیزم. نباید تورا بیدار نگاهدارم". اما بمجرد اینکه لوئیز به طرف پله ها رفت دوباره گفت "یک چیزی برایم بخوان، امروز کتاب تازه ای گرفته ای".

— تیکی، این کتاب شعراست که تو دوست نداری.

اسکوبی گفت "عیبی ندارد، شاید مرا خواب کند" ولی وقتی لوئیز شروع به خواندن اشعار کرد اسکوبی ابتدا "توجهی به اشعار نداشت. مردم میگفتند نمیتوان دو زن را دوست داشت ولی این عواطف و کشش اگر عشق

نبود پس چه بود؟ این جذبه چیزی که دیگر آنرا نمیدید؟ موهای جوگندمی، خطوط آغاز پیری در صورت، بدن چاق لوئیز بیش از زیبایی جوانیش او را بخود جذب میکرد. اسکوبی با خود گفت: این زیبایی نیست که ما دوست داریم، این شکست و محرومیت و ناتوانی است. ناتوانی از جوان ماندن برای همیشه، ناتوانی اعصاب، ناتوانی بدن. زیبایی مثل موفقیت و پیروزی است. ما نمیتوانیم برای همیشه آنرا دوست داشته باشیم. اسکوبی احساس میل زیادی برای حمایت کرد— ولی این همان چیزی است که میخواهم انجام دهم. میخواهم او را برای همیشه در برابر شر خودم حمایت کنم. برای یک لحظه بیتی از اشعار که لوئیز میخواند توجهش را جلب کرد:

خزان روزگار همه، ما را خواهد گرفت.

هیچکس از دست خزان در امان نخواهد بود.

تنها یکی است که دست خزان بر او چیره نخواهد شد. این کلمات حقیقت بودند ولی او آنها را قبول نداشت. با خود گفت آن دستها هرگز مانع از افتادن من نخواهند شد من از میان انگشتان خواهم جهید. من تنم را با روغن دروغ و خیانت آغشته کرده‌ام. اعتماد زبان مردمای بود که دستور زبان آنرا فراموش کرده بود.

— عزیزم، دارد خوابت میبرد.

— نه، فقط یک لحظه بود.

— من دیگر میروم بخوابم. تو هم زیاد بیدار نمان. شاید امشب احتیاج

به قرص اویپان نداشته باشی.

اسکوبی ناظر رفتن لوئیز شد. مارمولک‌ها باز هم روی دیوار در کمین پشه‌ها چسبیده بودند. قبل از اینکه لوئیز از پله‌ها بالا رود اسکوبی او را صدا زد: "لوئیز قبل از اینکه بروی شب بخیر میگویم. ممکن است بعداً" برای شب بخیر گفتن تو در خواب باشی".

لوئیز پیشانی اسکوبی را بوسید و او نیز دست لوئیز را بطور سطحی

و سرسری نوازش کرد. در این آخرین شب، هیچ چیز نباید عجیب و غیر عادی باشد و هیچ چیز را لوئیز نباید با تاسف بخاطر آورد. با گشاده روئی دقیق گفت: "شب بخیر لوئیز، میدانی که دوست دارم".

— البته که میدانم. من هم تو را دوست دارم.

— بله، شب بخیر لوئیز.

— شب بخیر تیکی.

این مهمترین کاری بود که میتوانست با امنیت خاطر انجام دهد. به محض اینکه صدای بسته شدن در اطاق خواب را شنید قوطی سیگار را که قرصهای اویپان در آن پنهان شده بود برداشت. برای اطمینان بیشتر دو قرص دیگر به مجموع آنها افزود. دو قرص اضافه درده روز مطمئناً مشکوک تلقی نمیشود. پس از آن ویسکی زیادی نوشید و همچنانکه قرصها را در کف دست داشت ساکت و آرام نشست و منتظر شد تا شهادت لازم را بیابد. با خود گفت: حالا کاملاً تنها هستم، این نقطه انجماد بود.

ولی اسکویی اشتباه میکرد. تنهایی خود نیز ندائی دارد. تنهایی به او گفت: آن قرصها را دور بیا انداز. دور بیا انداز و پراکنده کن تا هرگز نتوانی آنها را جمع آوری کنی. آنگاه نجات خواهی یافت. از این بازی دست بردار. از پله‌ها بالا برو و شب را خوب بخواب با ماداد باز هم پسرک تو را بیدار خواهد کرد و باز هم برای کار عادی روزانه به اداره پلیس خواهی رفت.

اسکویی با صدای بلند گفت: نه، اِی‌دا. قرصها را در دهان فرو داد و با درجعه مشروب آنها را بلعید. بعد دفتر خاطراتش را گشود و در مقابل دوازدهم نوامبر نوشت "به دیدن ه. ر. رفتم در خانه نبود. در ساعت...". و در همین جا ادامه داد و داشت را قطع کرد که گوئی در آن لحظه دچار درد کشنده شده است. سپس سیخ نشست و برای لحظاتی که بنظرش خیلی طولانی می‌آمد منتظر طلوعه مرگ شد. نمیدانست علائم مرگ چگونه سراغش خواهد آمد.

سمی کرد دعا کند ولی چیزی درخاطرش نبود و از ضریان قلبش که مثل ساعت تیک تاک میکرد آگاه بود. سمی نمود اظهار دلشکستگی و ندامت کند ولی هنگامیکه گفت "متاسفم و پوزش می‌طلبم" ابری بر بالای درتشکیل شد و تمام اطاق را فراگرفت و دیگر بخاطر نیاورد که برای چه پوزش می‌طلبد. میخواست خودش را با دودست راست نگاهدارد ولی علت اینکه چرا خود را اینگونه نگاهداشته است فراموش کرده بود. حس میکرد صدای درد را از دور می‌شنود و با صدای بلند گفت "طوفان، می‌خواهد طوفان بشود" و سمی کرد از جا بلند شود، تا پنجره‌ها را ببندد. صدا زد "علی". بنظرش رسید که کسی در بیرون اطاق صدایش می‌زند و آخرین کوشش را نمود تا نشان دهد که در داخل اطاق است. بفری پایش ایستاد و صدای ضربه‌های قلبش را که میخواست جواب صدای بیرون اطاق را بدهد می‌شنید. اما تاریکی و طوفان آنرا بدرون قفسه سینه راند و در بیرون خانه، درخارج دنیائی که ضریان قلبش مانند ضربه‌های چکش به گوشش می‌رسید، کسی سرگردان بود و میخواست بدرون خانه راه یابد، کسی تقاضای کمک میکرد، کسی احتیاج به او داشت. اسکویی خود بخود بصدای کمک‌خواهی و به فریاد و شیون یک قربانی، خودش را برای اقدام بهم پیچید. از مسافتی بینهایت دور هوشیاری خود را بیاری طلبید تا پاسخی بدهد. با صدای بلند گفت "ای خدای بزرگ، دوست دارم...". ولی تقلای خیلی بزرگی بود و هنگامیکه بدنش بر کف اطاق افتاد دیگر احساس نکرد و صدای مدال را که چون سکه به زیر پاشان لغزیدن نشنید - مدال قدیسی که اسم او را کسی بخاطر نمی‌آورد.

بخش سه

فصل یکم

۱

ویلسون گفت " من تا آنجا که میتوانستم از این ماجرا خودم را بدور نگاهداشته‌ام ولی فکر کردم شاید بتوانم کمکی بکنم " .
لوئیز گفت " همه خیلی محبت کرده اند " .
— هیچ نمی دانستم اینقدر مریض بوده .
— مگر جاسوسی تو در این زمینه نتوانست کمک کند ؟
ویلسون گفت " این شغل من بود . دوستت دارم لوئیز " .
— چه بی پرده این کلمه را بکار میبری ، ویلسون .
— باور نمی کنی ؟
— من هر کس را که دم از عشق میزند و مرتبا " میگوید عشق ، عشق باور نمی کنم ، اینها همه خودخواهی است .
— پس با من ازدواج نمی کنی ؟
— فکر نمی کنم . ولی ممکن است در آینده با کسی ازدواج کنم . نمیدانم تنهایی با من چه خواهد کرد . حالا بهتر است دیگر راجع به عشق صحبت نکنیم . او این کلمه دروغ را زیاد میگفت .

— به هر دو شما .

— ویلسون ، او این موضوع را چطور تحمل کرده است ؟

— امروز بعد از ظهر او را با باگستر در ساحل دریای دیدم و شنیدم دیشب

در با شگاه کمی مست بازی درآورده بود .

— زن باوقاری نیست .

— اصلاً " نفهمیدم آن مرحوم چه چیزی در این زن دیده بود .

— میدانی ، او حتی در آخرین روز زندگیش هم بدیدن آن زن رفت .

— از کجا فهمیدی ؟

— همه چیز را در آن دفتر خاطرات نوشته . دریادداشت خاطراتش

اصلاً " دروغ نمی نوشت . چیزهایی را هم که نمی خواست ، مثل عشق ، نمی نوشت .

سه روز از زمانی که اسکویی را با عجله دفن کردند گذشته بود . دکتر

تراویس جواز دفن را امضاء کرده بود — آنژین قلبی .

در آن آب و هوا کالبد شکافی و معاینه جسد بعد از مرگ امکان پذیر

نبود . دکتر تراویس برای تجویز قرص و بیان دقت و احتیاط لازم را کرده بود

و روی آن اصل ضروری هم بنظر نمی رسید که کالبد شکافی به عمل آید .

— لوئیز ، میدانی ، وقتی خدمتکار من گفت که او بطور ناگهانی در شب

مرده ، من فکر کردم این باید یک خودکشی باشد " .

لوئیز گفت " عجیب است حالا که او مرده من به این آسانی و راحتی

در باره او صحبت میکنم . با وجود این من دوستش داشتم . دوستش داشتم

ولی حالا که بکلی از دستم رفته است " .

اسکویی از خود چیزی جز چند دست لباس و یک کتاب پزشکی خانوادگی

بجای نگذاشته بود . در خانه پس از مرگ او تغییری بنظر نمی رسید . قفسه ها

بر از کتابهای لوئیز بود و بنظر ویلسون چنین مینمود که این خانه همیشه

خانه لوئیز بوده است نه خانه اسکویی . حالا فقط این خیالات بود که حس

میکردند خانه خالی است .

ویلسون پرسید "تو از اول درباره آن زن اطلاعاتی داشتی؟"
 — بله، به همین جهت از مسافرت برگشتم. خانم کارتر این موضوع را
 بمن اطلاع داد. او نوشت که در اینجا همه در این مورد صحبت میکردند. البته
 او اصلاً "نفهمید که من اطلاع پیدا کردم. فکر میکرد خیلی زنگ و باهوش
 است. با شرکت در مراسم دعای کلیسا هم تقریباً" مرا متقاعد کرده بود که
 روابطش با آن زن تمام شده.

— این موضوع را چطور با وجدان خودش تطبیق داده بود؟
 — بعضی کاتولیکها این کار را می کنند. اعتراف به گناه میکنند دوباره
 کار خودشان را از نو دنبال مینمایند. البته من فکر میکردم او آدم درستکاری
 است. وقتی کسی می میرد؟^۲ نوقت بعضی چیزها معلوم میشود.
 — او از یوسف پول گرفت.

— حالا میتوانم این را باور کنم.
 ویلسون دستش را بروی شانه لوئیز گذاشت و گفت "لوئیز، بمن
 اطمینان داشته باش. دوست دارم".

لوئیز گفت "این را واقعاً میدانم". آنها یکدیگر را نبوسیدند ولی در
 اطاق خالی نشستند و دستشان در دست یکدیگر بود و به صدای پرواز
 لاشخورهای روی شبروانی گوش میدادند.
 ویلسون گفت "پس این دفتر خاطراتش است".

— همان موقع که افتاد و مرد، داشت در دفتر خاطراتش یادداشت
 می نوشت. چیز جالبی در آن نیست، آدم رمانتیکی نبود. خدا میداند که
 آن زن از چه چیز او خوش می آمد.

— ممکن است آن دفتر خاطرات را ببینم.

— اشکالی ندارد. تکی بیچاره چیز محرمانهای بجای نگذاشته.
 ویلسون در حالی که دفتر را ورق میزد و میخواند گفت "اسرار او خیلی
 مخفی نمانده. خیلی وقت بود از بیخوابی رنج میبرد؟".

— من که همیشه فکر میکردم خوابش خوبست و مثل سنگ میخوابید .
 ویلسون گفت " متوجه شده‌ای که این چیزهایی که جدا جدا درباره
 بیخوابی نوشته بعداً " اضافه شده؟ "
 — از کجا فهمیدی؟

— فقط کافی است رنگ‌جوهرهایی را که با آن نوشته مقایسه کنی . و به
 علاوه اینهمه تکرار در مورد مصرف اوپیان خیلی با دقت و با مطالعه صورت
 گرفته . ولی از همه مهمتر همان تفاوت رنگ جوهرهاست . این موضوع آدم
 را بفکر میاندازد .
 لوئیز با وحشت و هراس حرف ویلسون را قطع کرد و گفت " آه ، نه .
 او نمیتوانست آن کار را بکند . هر چه باشد با وجود همه آن حرفها او یک
 کاتولیک بود " .

۲

باگستر از پشت در درخواست میکرد " در را باز کن فقط کمی مشروب با
 هم بخوریم " .

— در ساحل زیاد مشروب خوردیم .

— فقط یک کمی دیگر .

هلن گفت " بسیار خوب " و در را باز کرد . دیگر دلیلی نمی‌دید که
 کسی را بخانه راه ندهد و چیزی از او دریغ دارد .

باگستر گفت " این اولین باری است که بمن اجازه داده‌ای وارد خانها
 شوم . چه خانه جذابی درست کرده‌ای . کمی فکر میکرد یک خانه محقر در
 محله نیسن اینقدر راحت باشد؟ "

باگستر او را بوسید و دوباره نگاهی به اطراف اطاق انداخت . وقتی
 باز هم کمی جین نوشیدند ، باگستر کتش را از تن کند و با دقت روی صندلی

آویزان کرد و گفت " حالا کمی از عشق صحبت کنیم " .

— نه ، باگستر .

باگستر درحالیکه او را بطرف تخت خواب میکشاند گفت " هیچوقت
بهتر از حالا برای عشقبازی نیست " .

هلن همچنان درمقابل باگستر امتناع میکرد و او را از خود میراند .

باگستر گفت " فکر میکردم بمن علاقمندی . هلن ، اصلا " مرا دوست
داری ؟ "

— نه ، هیچکس را دوست ندارم .

باگستر ابتدا عصبانی شد و با خشونت گفت " تو اسکوبی را دوست
داشتی " و سپس صدایش را آرام کرد و گفت " معذرت میخواهم این حرف را
زدم " .

هلن تکرار کرد : " من هیچکس را دوست ندارم . او مرده مگر میشود
مرده را دوست داشت ؟ " ... دستهایش را روی چشمهایش گذاشت که جز
تاریکی چیزی را نبیند ، احساس میکرد در تاریکی بمرگ نزدیکتر است — مرگی
که اسکوبی را از او گرفته بود .

باگستر گفت " حالا که حوصله معاشقه نداری بیروم و فردا میآیم " .
هلن عمیقاً احساس کرد دارد از دست او خلاص میشود ، چشمهایش را باز
کرد و پرسید " تو به آفریدگار اعتقاد داری ؟ "

باگستر گفت " بله ، فکر میکنم به خدا اعتقاد دارم " .

— گاش منم اعتقاد داشتم .

— خیلی ها بخدا ایمان دارند . خوب حالا بیروم . شب بخیر " .

هلن بار دیگر تنها ماند و خود را در تاریکی پشت پلکهایش پنهان
ساخت و مثل بچه‌ای آرزو میکرد بتواند دعائی بخواند ، فقط آنچه از دعا
بیاد داشت جمله آخر آن بود و گفت " برای همیشه آمین "

۲

پدر رانک گفت " من که نمی‌توانستم از مطالعه دفتر خاطراتش متوجه این نکته بشوم " .

— این موضوع را ویلسون متوجه شد .

— خیلی بد است آدم اینقدر کنجکاو باشد .

— شغلش این است .

پدر رانک با تعجب به لوئیز نگاه کرد و گفت " او که شغلش حسابداری است " .

لوئیز با بی حوصلگی گفت " پدر ، بهتر نیست مطالب تسلی بخش بگوئید؟ " پدر رانک با خود گفت چه صحبتها و گفتگوها و چه سؤالات و درخواستهایی که بدنبال این مرگ در این خانه پیش آمده و چه سروصداهایی در اطراف این سکوت مرکبار براف افشاده است . در پاسخ لوئیز گفت " شما خانم اسکوبی در زندگیتان خیلی تسلای خاطر داشته‌اید . اگر اینطور که ویلسون میگوید باشد این آن مرحوم است که نیاز به تسلا دارد " .

— آها آنچه را که من درباره او میدانم شما هم میدانید؟

— مسلم است که نمی‌دانم خانم اسکوبی . شما پانزده سال همسر او بودید . کشیش فقط چیزهای بی اهمیت را میداند .

— چیزهای بی اهمیت؟

پدر رانک بدون درنگ گفت " بله ، منظورم گناهان است . کسی پیش ما برای اعتراف به فضاثل و خوبیهایش نمی‌آید " .

— بدون شک شما درباره خانم رولت چیزهایی شنیده‌اید خیلی از مردم اینرا میدانستند .

— به‌چاره خانم رولت .

— چطور؟

— من برای هر آدم شاد و جاهلی که به این ترتیب در زندگی دیگران وارد شود تأسف میخورم.

— او کاتولیک خوبی نبود.

پدر رانک گفت "این نسنجیده ترین و احمقانه ترین عبارتی است که معمولاً گفته میشود".

— و اینهم آخر و عاقبت وحشتناکی که داشت. او باید میدانست که با این کار خودش را لعن ابدی میکند.

— بله او اینرا خوب میدانست. او هیچ اعتقادی به ترحم و بخشش نداشت — جز در مورد دیگران.

— حتی دعا کردن برای او هم فایده ای ندارد.

پدر رانک جلد دفتر خاطرات را بست و با تندی گفت "خانم اسکویی، شما را بخدا این حرف رانزنید. خیال نکنید شما یا من چیزی دربارهٔ رحم خدا میدانیم".

— کلیسا اینطور تعلیم داده است که....

— میدانم کلیسا چه میگوید. کلیسا اصول را میگوید ولی نمیداند که در قلب هر انسانی چه میگذرد.

لوئیز با بهم و امید پرسید "پس فکر میکنید امیدی باشد؟"

— شما اینقدر نسبت به او خشمگین هستید؟

— دیگر خشمی در من نمانده.

پدر رانک با اصراری تند گفت "و فکر میکنید غیظ خداوند از خشم — و غیظ شما بیشتر باشد؟". ولی لوئیز از این سخنان امیدوار کننده پدر رانک سر برگرداند و گفت "آه، چرا، اصلاً چرا اینطور عاقبت کار را خراب کرد؟"

پدر رانک گفت "وقتی کسی به این اندازه اشتباه و خطا کرده باشد

امیدوار بودن عجیب بنظر میرسد ولی با توجه به آنچه من از او دیدم فکرمیکنم که او واقعا "خدا را دوست میداشت".
 لوئیز گفته بود که دیگر احساس خشم نسبت به او ندارد ولی سرازیر شدن اشکهایش آخرین غیظش را هم از او ذایل کرد. لوئیز گفت: "ملط" هیچکس دیگر را جز خدا دوست نداشت".
 پدر رانک جواب داد "و شما هم به این نتیجه رسیدید".

پایان